



شناسنامه رمان :



خلاصه:

آترینا برقعی بعد از چند سال به ایران برمی‌گردد و پیش دو تا برادرهایش زندگی می‌کند. توئی مدتی که ایران زندگی می‌کند، با اتفاقاتی روبه‌رو می‌شود که برایش تازگی دارد...

مقدمه:

کودک درون من چون، طفلکی
در میان آرزوهای من است
او چه معصوم و چه ساده، خفته است
او که از من، او که دائم، با من است
عشق را، در آن دل پاک دیده‌ای؟
او به مانند مَهی در آسمان
چون ستاره، چون همان رنگین‌کمان
تک نواز ساز زیبای من است
چون قناری، کز قفس آزاد شد
می‌پرد بر بام هر کاشانه‌ای
عقل بر او داد و بیداد می‌کند
تو همان کودکیِ خامِ خفته‌ای
عقل با او، در کشمکش، در قهر و کین

سالیان سال، دعوا می کند

که چرا بهار خویشتن را

از همان نو قصه ها، پر می کند

عقل!

ای حاکم این تن قفسم!

عاقلان روزگار را دیده ای؟

به چه سخت گرفته ای، اینک بگو

ظالمان روزگار را دیده ای؟

این همه عقل و بدن رشد یافتند

جز دلی، جز سنگ ها بیافتند؟

من که اکنون در درونم خفته ام

دلم آبی ست، نگاهم چمن است

مگر این است که دلی شاد باشد

همه تن سالم و زیبا نظر است

پست اول:

آترینا:

-وای خدا! کرم از درد شکست! چرا انقدر این ساک ها سنگین هستن؟

چرا باید اون دو تا هرکول توی خونه لم بدن، اون وقت من این سه تا ساک بزرگ به همراه سه تا کیف دستی بزرگ رو حمل کنم؟!

چرا حتی یک دونه چرخ که بتونم وسایلم رو حمل کنم پیدا نشد؟ چرا هیچ کسی نیست برام بیاردشون؟

درحال غر زدن بودم که از کنارم یک باربر گذشت، هیچ جور نمی‌تونستم با این همه وسیله سنگین خودم رو بهش برسونم.

دریک تصمیم ناگهانی صدام رو بلند کردم:

-آقا نرو!

درحالی که داشتم وسایلم رو دنبال خودم می‌کشیدم، دستم رو هم براش تگون می‌دادم؛ با اینکه خیلی ازم دور نبود، ولی با این کار می‌خواستم نگهش دارم.

فکر کنم بنده خدا ترسیده، حتما باید ازش معذرت بخوام.

با کمک باربر وسایل‌هام رو، روی چرخ گذاشتم:

-ببخشید ترسوندمتون؛ آخه خیلی وسایلم سنگین بود.

-خواهش می‌کنم دخترم.

وقتی وسایلم رو گرفت، تازه تونستم نفس بکشم.

همراه باربر رفتیم سمت خروجی فرودگاه، گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و با بابا تماس گرفتم.

در همون حال که حرف می‌زدم، رفتم سمت کیوسک نوبت ماشین، تا ماشین بگیرم برم خونه پیش دو تا هرکول گنداخلاق بی‌اعصاب!

بعد از سه تا بوق بابایی تلفنش رو جواب داد.

-به گل دختر خودم! خوبی بابا؟

-نخیرم، اصلا خوب نیستم.

صدای بابا نگران شد.

-چی شده آترینای من؟ کجایی بابا؟ مگه نرسیدی ایران؟!

-چرا بابایی خودم رسیدم، ولی وسایلم خیلی سنگینه...آخه چرا باید دو تا پسرآتون تو خونه لم بدن، اون وقت این همه وسایل رو حمل کنم؟

-خب گل دختر بابا مگه باربر نبود؟

-چرا بود، ولی دیر اومد خسته شدم.

-خودت گفתי کسی متوجه نشه میای ایران!

-خب اونا باید خودشون عقلشون برسه! الکی نیست بهشون میگم هرکول یک، هرکول دو.

-از دست این زبون تو...الان کجایی؟

-دارم سوارماشین میشم، تشریف ببرم پیش پسرای گلتون.

-ازدست تو...برو بابا خدانگهدارت.

-بابایی به آتریسای و مامی گلم سلام برسون.

-باشه عزیزم، خدانگهدارت.

بعد از قطع کردن تلفن، سوار ماشین شدم.

راننده وسایل رو توی صندوق عقب ماشین زرد رنگش جا داد؛ بعد از دادن آدرس حرکت کرد.

داشتم بیرون رو نگاه می کردم؛ وقتی ازایران رفتیم بچه بودم، هفت یا هشت سالم بود، از اون موقع تهران خیلی عوض شده بود.

ادوین و رادوین، خیلی سال پیش اومدن ایران، وقتی من چهارده سالم بود؛ یعنی پنج سالی همیشه ندیدمشون.

ادوین، ده سال ازم بزرگتره و رادوین هشت سال؛ یعنی ادوین الان بیست و نه سالشه و رادوین بیست و هفت سالشه، جفتشونم ترشیدن!

آتریسا یه سه سالی از من کوچیک تره.

بالاخره، بعد از نیم ساعت رسیدم ویلایی که داداشای گرام توش زندگی می کردن؛ البته با چیزی که من دیدم بیشتر به یک عمارت شبیه بود تا ویلا.

با کمک راننده و نگهبان وسایلم رو بیرون آوردم؛ بعد از حساب کردن، ماشین رفت.

رو کردم سمت نگهبان که بهش می خورد سی و خورده ای سالش باشه.

قد متوسطی داشت؛ صورت بیضی، چشم و ابروهای مشکی، بقیه اجزاء صورتش هم بهم می اومد.

-ببخشید شما واقعا خواهر آقا رادوین هستین؟

دست به سینه داشتم نگاهش می کردم:

-نه دوست دخترشم.

چشم هاش گرد شد.

-شوخی کردم، واقعا خواهرشم.

قبل از اینکه اجازه صحبت کردن بهش بدم:

-وسایلم رو میاری تو، لطفا؟ خیلی خستم، ممنون.

با سرعت پله های حیاط ویلا رو که به درب ورودی وصل می کرد بالا رفتم، دور تا دور نرده ها رو با گل تزئین کرده بودند؛ روی همه پله ها گلدون های کوچیک و بزرگ گذاشته بودند، واقعا که منظره زیبایی درست شده بود.

پست دوم:

دانای کل:

چند ساعتی از اقامت آترینا می گذشت؛ بعد از اتمام شدن بافت موهاش، پایین پیراهن نارنجی رنگش رو که تا روی زانوهاش بود رو صاف کرد؛ موهاش رو که خرگوشی بافته بود، پشت سرش فرستاد و ادکلن تلخ روی میزش رو برداشت و کمی ازش زد.

بعد از برداشتن گوشه و صندل های بندی هم رنگ لباسش، روی یکی از مبل ها که گوشه اتاق جا خوش کرده بود نشست.

اتاق تشکیل شده بود از یک دست مبل سفید راحتی که گوشه اتاق به طور زیبایی چیده شده بودند؛ یک تخت یک نفره و نیمه که وسط اتاق قرار داشت.

سمت راست اتاق، کتابخانه بزرگی به همراه میز تحریر قرار داشت.

بعد از بستن بند صندل هاش و برداشتن گوشه به سمت بالکن که سمت چپ اتاق قرار داشت راه افتاد.

سمت راست اتاق به غیر از بالکن یک راهرو، چند کمد دیواری بزرگ قرار داشت؛ داخل راهرو سرویس بهداشتی و حمام بود.

آروم در بالکن رو باز کرد، منظره خیلی زیبایی داشت که آدم رو به وجد می آورد.

آترینا دست به سینه داشت منظره روبه روش رو نگاه می کرد.

"حتما اتاقم رو عوض می کنم چون واقعا اتاقم کوچیک بود با توجه به اتاق های ادوین و رادوین".

دور تا دور حیاط رو درخت های بلند فرا گرفته بود، گوشه ای از حیاط که منظره فوق العاده ای داشت یک تاب دو نفره گذاشته بودند.

با دیدن تاب دو نفره چشم هاش رو ریز کرد.

"چشمم روشن، بدون اجازه من تاب هم میذارن؟ دارم براشون بچه پروها رو، اگه می تونستن بدون اجازه من دوست دختر هم پیدا می کردند؛ ببین توروخدا فقط چند سال ایران تنها بودند معلوم نیست چه غلطی دارن می کنن که تاب دو نفره گذاشته اند توی حیاط، واقعا که. من نمی دونم به این دو تا چی یاد دادن که به ویلا میگن عمارت، به عمارت میگن ویلا".

انقدر گرسنه و عصبی بود که می خواست همه رو بزنه؛ به سرعت از پله ها پایین اومد که اگه ستونی که جلوش قرار داشت رو نگرفته بود حتما با اون صندل های پاشنه بلند نقش زمین می شد.

با اعصاب داغوان به سمت آشپزخونه رفت.

با دیدن ایران دخت گل از گلش شکفت ولی توی دلش برا ادوین و رادوین نقشه می کشید.

"خون جفتتون حلال، ایران دخت من رو میارن اینجا به من نمیگن... معلوم نیست دیگه چه کارایی بدون اجازه من کردن... فقط حیف گشمنه".

دو سه نفر دیگه هم به جز ایران دخت توی آشپزخونه حضور داشتند که داشتند با چشم های گرد شده آترینا رو نگاه می کردند.

آترینا هم آروم انگشتش رو گذاشت روی تیغه بینیش به نشونه سکوت و آروم به سمت ایران دخت رفت.

دست هاش رو گذاشت روی چشم های ایران دخت، ولی مثل بیشتر مواقع با ملاقه ای دستش رو زد روی دست آترینا.

آترینا در حالی دست راستش رو با دست چپش گرفته بود رو کرد سمت ایران دخت:

-ایران دخت جونم دستم پوکید.... به جای خوش آمدگویی؟

ایران دخت هم یک نگاه برزخی بهش انداخت که آترینا تا جایی که می تونست نیشش رو باز کرد و لب هاش رو غنچه کرد.

-بخشید عشقم نگفتم دارم میام.

مطمئنا اگه ادوین یا رادوین بودن یک چیزی بهشون می گفت.

آترینا نفسش رو آروم بیرون فرستاد، ایران دخت از وقتی که پدر و مادر آترینا ازدواج کرده بودند توی خونه اونها مشغول آشپزی بود؛ به همین خاطر هم همه براش احترام خاصی قائل بودند.

ایران دخت رو کرد سمت آترینا.

-برو بیرون آترینا.

-ایران دختم، اول ببخش بعد میرم، باور کن می خواستم سورپرایز شین.

-از دست تو دختر، به اندازه کافی سورپرایز شدم؛ به برادرهات خبر دادی؟

دو تا دست هاش رو پشتش برد و ابروهاش رو بالا برد.

-نچ...نگفتم...لطفا کسی هم نگه می خوام سورپرایز بشن.

-از دست تو...حداقل بشین برات یه چیزی بیارم بخوری.

محکم گونش رو بوسید.

-عاشقتم.

نشست روی میز شش نفره آشپزخانه، دو تا دختر که بهشون می خورد قل باشن اومدن توی آشپزخونه، هر دوشون مثل هم بودن، صورت بیضی گندمی با چشم و ابروی مشکی.

بقیه اجزاء صورتشون هم همخوانی داشت، قدهاشون نسبتا بلند بود.

-ایران دخت جان تموم شد کارهای اتاق آقا.

آترینا با چشم های گرد شده پاهش رو انداخت روی هم، دست راستش رو هم برد زیر چوونش.

-کار اتاق آقا؟! از کی داداشای من میزارن کسی بره به اتاقشون!

پست سوم:

آترینا:

تکیه‌ام رو دادم به پشتی صندلیم و انگشت‌هام رو تو هم قفل کردم، خیلی برام عجیب بود که ادوین و رادوین اجازه میدن کسی به غیر از خودشون اتاقشون رو تمیز کنه، نه که وسواسی باشندها نه، چون به شدت روی وسایل‌هاشون حساسن، اون هم فقط به خاطر اینکه چند باری من و آتریساً براشون اتاق‌هاشون رو تمیز کردیم نصف وسایلشون گم شد.

بعد از اینکه کمی بیشتر با این دو تا خدمه شخصی ادوین و رادوین آشنا شدم؛ سه تا کاسه سوپ جو دیگه هم خوردم که ایران‌دخت صدایش در اومد:

-آترینا جان، بسه عزیزم، سردیت می‌کنه.

خونسرد از روی صندلی میز بزرگ آشپزخونه بلند شدم.

-نگران نباش ایران‌دخت جونم سردیم نمی‌کنه.

خیلی آروم رو کردم سمت سوگند و گندم که داشتند ظرف‌ها رو برای ناهار آماده می‌کردند:

-گندم، میشه یک خواهشی ازتون بکنم؟

گندم درحالی که داشت لیوان‌های پایه‌دار رو توی سینی می‌چید رو کرد سمتم:

-بفرمایید خانوم جان.

تکیه‌ام رو دادم به کاپینت ام دی اف سفید رنگ:

-راستش یک ذره حوصله‌ام سر رفته، نیاز به کمک جفتتون دارم.



بعد از آماده شدن وسایل مورد نیاز، که سوگند و گندم متحیر داشتند نگاهم می کردن با هم سمت طبقه دوم خونه رفتیم، از اونجایی که خسته بودم حوصله نداشتم برم طبقه سوم. طبقه دوم فقط اتاق بود، البته چهار تا در بزرگ انتهای راهرو بود؛ دو تا از درها رنگ های متفاوتی داشتند؛ سفید و گردویی، بقیه درها قهوه ای بود.

یادم باشه حتما اتاقم رو عوض کنم، چون همیشه اتاق ادوین و رادوین از من بزرگتر باشه، اتاق من باید از اون دو تا بزرگتر باشه.

دست هام رو گذاشتم روی کمرم، رو کردم سمت گندم و سوگند:

-خب بیایید شروع کنیم، اول از اتاق ادوین که در سفید رنگ داره، بعد میریم سراغ رادوین.

-یک سطل آب و کف، مقدار زیادی تخم مرغ.

واقعا دلم یکم بچه بازی می خواست و تنها جای آتریسا خالی بود.

اون لحظه به هیچ چیزی به غیر از قیافه های ادوین و رادوین فکر نمی کردم، حتی فکر نمی کردم که کارم چه عواقبی میتونه در پی داشته باشه.

سوگند و گندم متعجب داشتند نگاهم می کردند که یاد چسب افتادم.

بعد از ورود به اتاق ادوین دلتنگی لحظه ای هجوم آورد؛ مخصوصا با دیدن عکس دو نفره من و ادوین که روی دیوار سمت راست اتاقش جا خوش کرده بود.

عکس رو توی آتلیه گرفته بودیم، قبل از اینکه برگردن ایران، ادوین با کت و شلوار شیری من هم با پیراهن سفید و مشکی که تا روی زانو هام بود؛ موهام رو جمع و باز درست کرده بودم.

هر دومون پشتمون بهم بود و دست به سینه ایستاده بودیم؛ ادوین توی عکس اخم کرده بود که جلوه خاصی به عکس داده بود، زمینه عکس هم مشکی بود.

اتاقش خیلی قشنگ چیده شده بود و اصلا دلم نمی اومد کثیفش کنم ولی کرم درونم اجازه نمی داد.



وسط اتاق یک فرش اسپرت مشکی سفید پهن کرده بود؛ روی فرش یک ست مبل چهار نفره مشکی سفید راحتی گذاشته بود، دقیقا روی دیوار روبه روی مبلمان تلویزیون ال ای دی بزرگی نصب شده بود.

سطل رو که دست گندم بود رو ازش گرفتم و زمین گذاشتم، تی رو از توش بیرون آوردم دور تا دور فرش کشیدم؛ چون زمین پارکت بود مشکلی نداشت؛ ادامه دادم تا لبه تخت، یعنی یه جورایی کل اتاقش رو با آب و کف تمیز کردم.

تخت بزرگ دو نفره اش گوشه راست اتاق رو به خودش اختصاص داده بود با لحاف مشکی و سفید، بالای تختش هم یک عکس بزرگ از خودش زده بود با لباس اسپرت مشکی سفید که توی این عکس هم اخم داشت.

روی تخت چهار تا کوسن هایی به شکل گل به رنگ های سفید و مشکی گذاشته بود.

با احتیاط از روی زمین راه می رفتم که مبادا زمین بخورم؛ گندم و سوگند هم جلوی در ورودی ایستاده بودند.

هر جوری بود خودم رو به سرویس بهداشتی و حمام رسوندم که گوشه چپ اتاق قرار داشتند؛ چند تا از شامپوهایش رو خالی کردم و توش تخم مرغ خالی کردم و با مقداری آب، چون ادوین حساسیت داشت باید حتما با شامپویی مخصوص بدن خودش رو می شست؛ چه قدر خواهر مهربونی بودم.

آروم از اتاقش بیرون اومدم در اتاق رو پشت سرم بستم؛ فقط یادم رفت برم سر میز کارش که روش لب تاب بود.

میز کار و یک کتابخانه کوچیک سمت راست اتاقش بود.

پست چهارم:

آترینا:

قبلا از اینکه دوباره وسوسه بشم برم سر لب تاب و کتابخانه اش در اتاق رو بستم و به سمت اتاق رادوین حرکت کردم، اتاق های ادوین و رادوین بهم چسبیده بود.

وقتی در اتاق رادوین رو باز کردم بوی خوشی به مشام رسید، حدس اینکه بوی چی باشه اصلا سخت نبود؛ چند تا نفس عمیق کشیدم تا قشنگ بوی عطری که توی فضای اتاق پیچیده شده رو استشمام کنم.

دکور اتاق رادوین گردویی بود؛ کاغذ دیواری گردویی طرح دار برجسته که زیبایی اتاق چندین برابر می کرد؛ یک تخت بزرگ دو نفره دقیقا وسط اتاق قرار داشت با رو تختی کرم قهوه ای و یک عروسک خرس بزرگ قهوه ای روی تخت.

من نمی دونم رادوین با این سنش عروسک می خواد چیکار؟! به جای اینکه توی اتاق من باشه توی اتاق رادوین چیکار می کنه!؟

باحرص وارد اتاقش شدم یادم باشه بعدا عروسکش رو ببرم توی اتاق خودم، مرد گنده عروسک می خواد چیکار!

پیچ و مهره ها رو از گندم گرفتم و آروم خرسش رو گذاشتم کنار ملحفه کرم قهوه ای که روش طرح دایره های کوچیک و بزرگ داشت رو کنار زدم و مقداری پیچ و مهره چیدم بعد ملحفه رو برگردوندم سر جاش.

خرس بزرگ قهوه ای رو گذاشتم سر جاش، با فکر شیطانی که به سرم زدم یک خنده روی لبم جا خوش کرد؛ با لحنی که شرارت ازش می بارید رو به سمت گندم کردم.

-گندم چسب نواری رو بیار با پارچه هایی که آوردی به همراه پونز.

گندم بنده خدا داشت مبهوت نگاهم می کرد سوگند هم با ترس آب دهنش رو قورت داد.

گندم با ترس و لرز وسایل مورد نیاز رو بهم داد.

بعد از اینکه کارم با خرس تموم شد برآش یک بوس فرستادم، از روی تخت که بلند شدم تازه چشمم افتاد به قاب عکس بزرگی که رادوین توی اتاق بالای میز کارش نصب شده بود. یک قاب عکس بزرگ رنگی، رادوین دستهایش رو کرده بود توی جیب شلوار مشکیش و سرش رو پایین انداخته بود؛ زیرچشمی داشت دوربین رو نگاه می کرد، توی عکس یک کت و شلوار مشکی سفید خوش دوخت پوشیده بود که واقعا جذاب ترش کرده بود. رادوین پزشکی می خوند و ادوین هم گرافیست بود.

بین تخت و میز کارش یک فرش فانتزی کرم قهوه ای پهن کرده بود، گوشه اتاق هم یک ست پنج نفره مبل راحتی چیده بود.

روبه روی تختش هم یک تلویزیون ال ای دی بزرگ نصب کرده بود، از بچگیش راحت طلب بود، ایش.

با صدای در از آشپزخونه بیرون زدم ولی با شنیدن صدای دختر سر جام ایستادم.

-وای ادوین از دست تو... فقط یک ساعت باهامون اومدی خرید.

از صدای ادوین کلافگی می بارید.

-فقط یک ساعت؟! کی میگه یک ساعت؟ یک ساعت و سی دقیقه و پنج ثانیه.

با صدای یک دختر دیگه چشم هام گرد شد، خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم که نرم جلو؛ واقعا جفتشون چشم بابا رو دور دیده بودند، حالا چشم بابا رو دور دیدن چشم خان عمو رو که دور ندیدن؟!

-بسته... بسته... الان تا افسیلوم ساعت رو هم میگی، حالا خوبه دیروز باهامون نیومدین.

با صدای رادوین چشم هام رو بستم.

-فقط مونده بود دیروز همراhton می اومدیم، وای از دست شماها، حالا نمی شد خرید

تشریف نمی بردین؟

-بس کن رادوین، جان داداش...انقدر خستم دارم غش می کنم...من رفتم بالا استراحت کنم.

تا ادوین خواست بره بالا سریع خودم رو توی آشپزخونه مخفی کردم؛ بعد از ادوین، رادوین همراهنش رفت از پله های کناری آشپزخونه.

با اشاره دستم سوگند همراه یک سینی حاوی سه تا لیوان شربت آبلیمو همراهم به حال اومد، بالاخره نباید از زن داداشم پذیرایی کنم!؟

قبل از اینکه پام به حال برسه صدای داد و فریاد از بالا به گوش رسید.

پست پنجم:

دانای کل:

با شنیدن صدای داد و بیداد ادوین و رادوین، آترینا به همراه سوگند سرجاشون ایستادن.

ایران دخت سراسیمه از آشپزخونه بیرون اومد و به سمت راه پله رفت؛ درسا و دیانا سریع از حال به سمت راه پله های انتهای خونه اومدن.

همه پایین پله ها نگران ایستاده بودند به غیر از آترینا که داشت درسا و دیانا رو آنالیز می کرد؛ توی ذهنش مدام با خودش فکر می کرد.

"اگه بابا متوجه بشه نمی دونم ممکنه چه بلایی سر این دو تا هرکول بیاره؟ یا اگه آتریس متوجه بشه معلوم نیست چیکارکنه! شاید از فرط کنجاوی پاشه بیاد ایران".

توی فکر بود که با صدای ایران دخت به خودش اومد و دست از فکر کردن کشید.



-معلوم هست دارین چی کار می کنید؟ برین بالا ببیند چه بلایی سر این دو تا طفل معصوم اومد من اگه می تونستم می رفتم.

سوگند سینی رو به دست دیانا داد و سریع به همراه گندم به حیاط رفتند تا دو تا از نگهبانها رو خبر کنند تا بیان، بعد از چند دقیقه به همراه دو تا نگهبانها به همراه کمک های اولیه به سمت طبقه ی دوم راه افتادند.

بعد از رفتن نگهبانها رو کرد سمت ایران دخت و دیانا و درسایی که مبهوت داشتند آترینا رو نگاه می کردند.

-از وقتی یادم میاد همین قدر بی جنبه بودند، اصلا نمیشه هیچ شوخی باهاشون کرد اه، پسر هم انقدر نر و لوس!

ایران دخت با اخم داشت نگاهش می کرد و دیانا و درسا دهن هاشون از فرط تعجب باز مونده بود.

-این چه حرفیه که می زنی؟ به جای اینکه بری به دکتر زنگ بزنی اینجا ایستادی غر می زنی؟ آترینا با لب و لوجه آویزون درحالی که با خودش غرغر می کرد و ناراحت بود از اینکه قیافه ادوین و رادوین رو ندیده به سمت تلفن راه افتاد.

سوگند و گندم هم سریع از پله ها پایین اومدن و به سرعت سمت آشپزخونه رفتند.

-ایران دخت جون انقدر به جون من غر نزن، بعدم هیچ طوریشون نمیشه، یه دوش آب گرم بگیرن حله.

ایران دخت زیر لب "استغفرالله"ی گفت و به سمت آشپزخونه رفت تا برای ادوین و رادوین شربت درست کنه، آترینا هم صرف نظر کرد از این که به دکتر زنگ بزنه و ایستاد روبه روی دیانا و درسا.

-شما دو تا کلا زبون ندارید؟ خب حداقل شربت بخورید از دهن می اوفته.

دیانا که صبرش تموم شده بود سینی رو گذاشت روی پله ها رو کرد سمت آترینا.

-میشه بپرسم شما کی هستین؟

آترینا دست‌هاش رو از پشت بهم قلاب کرد.

-این رو من باید از شما دو تا بپرسم که توی خونه پدر من چیکار می‌کنید؟

قبل از اینکه دیانا یا درسا بتونن جوابی بدن صدای جدی و بلند ادوین اجازه بهشون نداد.

-چه خبره اینجا؟ سوگن...

قبل از اینکه جمله ادوین تکمیل شه آترینا برگشت و به ادوینی که وسط پله‌ها ایستاده بود نگاه کرد.

-نمی‌خواد سوگند رو دعواش کنی، کار خود...

قبل از اینکه جمله آترینا تکمیل بشه خودش رو توی آغوش برادرش دید.

پست ششم:

دانای کل:

رادوین مبهوت داشت به خواهرش که توی آغوش برادرش هست نگاه می‌کرد.

باورش سخت بود آترینا خواهر عزیزش بعد از چند سال بدون اینکه به کسی خبر بده برگشته باشه.

درسا و دیانا گوشه‌ای ایستاده بودند و به این سه نفر نگاه می‌کردند.

رادوین سریع از پله‌ها پایین اومد و دستش رو گذاشت روی شونه ادوین، اون رو عقب کشید و خودش آترینا رو محکم‌تر به آغوش کشید؛ طوری که صدای استخوان‌هاش به گوش می‌رسید.

دیانا، درسا، ادوین و رادوین کنار هم نشسته بودند و چهارتایی داشتند آترینا که روبه روی اون‌ها نشسته بود رو نگاه می کردند.

سوگند به همراه سینی شربت به پذیرایی اومد و سینی رو با اشاره ادوین روی میز گذاشت؛ پنج نفر رو با هم تنها گذاشت.

آترینا پاهاش رو انداخت روی هم.

-میشه بدونم چرا نیم ساعت زل زدید به من؟

ادوین خم شد و لیوان شربت پرتقالش رو برداشت و کمی ازش خورد.

-چون خواهر عزیزم بعد از چند سال بدون هیچ خبری برگشته ایران... بعد به نظرت نمیشه خواهرم رو نگاه کنم؟

-شدنش که میشه... ولی من هنوز این دوست دختراتون رو نمی شناسم.

ادوین با شنیدن کلمه "دوست دختر" شربت پرید گلوش و رادوین شروع کرد به خندیدن.

دیانا با حرص زد پشت رادوین.

-میشه بدونم کجاش خنده داشت؟

رادوین با خنده برگشت سمت دیانا.

-لحن شیطون خواهرکم.

-خب حالا نمی خواید معرفی کنید؟

-وروجک خانوم باید خدمتون عرض کنم که این خانوم خوشگل که بدون اجازه من رفته موهایش رنگ کرده اسمش دیاناس... اونی هم کنار ادوین نشسته درسا هست.

آترینا که انگار چیز بزرگی کشف کرده باشه نیشش تا بنا گوشش ادامه پیدا کرد و دستاش رو زد بهم.

-خب...خب، بریم سر اصل مطلب...از کی با هم دوست شدید؟ اصلا چه طوری از چشم خان عمو دور نگه داشتید؟

ادوین قبل از اینکه جواب کنجکاوهای خواهرش رو بده؛ گوشیش رو برداشت و رو کرد سمت آترینا.

-قبل از همه این حرفا...زنگ می زنی به خان عمو و میگی برگشتی ایران.

-||...ضدحال زن، امشب قراره بریم خونه خان عمو دیگه، متوجه میشن...لطفا کسی چیزی نگه...خب بریم سر موضوع اصلی خودمون...نه نه لازم نکرده من و زن داداشام میریم حرف بزیم شماهام بشینید هم دیگه رو نگاه کنید.

رادوین و ادوین با دهن باز داشتند آترینا رو نگاه می کردند.

رادوین یکی از لیوان های پایه بلند بلوری توی سینه سیلور که روی میز قرار داشت رو برداشت و رفت کنار آترینا نشست.

-بیا اینو بخور نفست گرفت، خواهرم دو دقیقه نفس بگیر بعد حرف بزن.

-فعلا که خودت داری مثل نوار حرف می زنی شربت منو بده ببینم.

بعد از خوردن شربت انگار که موضوعی رویادش اومده باشه یکهو ازجاش بلند شد.

-صبر کن ببینم من چرا باید اتاقم کوچیک باشه؟ اصلا چرا باید رادوین یک عروسک گنده داشته باشه آن وقت من هیچی نداشته باشم؟ هان؟

چهارتاشون متحیر داشتند آترینا رو که با اخم های تو هم ایستاده بود رو نگاه می کردند.

ادوین و رادوین از اینکه خواهر عزیزشون برگشته بود از ته دل خوشحال بودند.

پست هفتم:

دانای کل:

همه دور میز غذاخوری که توی حیاط پشتی ویلا قرار داشت، نشسته بودن.

میز غذاخوری ۱۲ نفره بود؛ که طرح چوب خیلی قشنگی داشت، با رومیزی کرم شکلاتی که ترکیب خیلی جالبی رو ایجاد کرده بود. صندلی های قهوه ای که روکش شکلاتی داشت؛ پشت میز قرار گرفته بود.

غذا هم سه نوع بود؛ قورمه سبزی که آترینا عاشقش بود، زرشک پلو با مرغ که ادوین دوست داشت و فسنجون که رادوین علاقه خاصی داشت، به همراه دو نوع دسر و چهار رنگ ژله که ادوین و آترینا سرش دعوا داشتند.

رادوین همین طور که داشت ادوین و آترینا رو تماشا می کرد که چه طور سر ژله با هم بحث می کنند؛ رو کرد سمتشون.

-ببینم مگه شما دو تا از آمازون اومدید؟

آترینا در حالی که قاشق پر از ژله اش رو می خورد رو کرد سمت رادوین.

-چه ربطی به آمازون داره؟ آمازون به اون قشنگی.

-منظور من این بود که مثل گرسنه ها چرا افتادین به جون غذا؟

-خب داداش من گشمنونه ها، سوال هایی می پرسی... بعدم اگه من ژله نخورم ادوین همش رو می خوره.

رادوین متحیر داشت نگاهش می کرد که باصدای خنده دیانا برگشت.

-وای رادوین قیافت خیلی بامزه شده.

رادوین باحرص رو کرد سمت دیانا.

-بایدم بخندی چون من از دست این دو تا کچل شدم.

ادوین خونسرد رو کرد سمت برادر کوچک ترش که تنها یک سال و نیم با هم تفاوت داشتند نگاه کرد و با خنده ادامه داد.

-خب پس تا کاملا سرت تاس نشده زنت بدیم بری، میمونی رو دستمون مثل این آترینا می ترشی.

آترینا با حرص رو کرد سمت ادوین.

-مواظب باش، حرف منو نزن؛ می ترشی و ترشیدی مال منه، یه کلمه دیگه برای خودت پیدا کن. درسا در حالی که داشت سس روی سالادش می ریخت رو کرد سمت بقیه.

-میگم بهتر نیست اول غذامون رو بخوریم بعد حرف بزنیم؟

-گل گفתי زن داداش...از قدیم گفتن زن داداش به خواهر شوهر میره.

چهار نفرشون با دهن باز داشتند آترینا رو که در کمال خونسردی خورشت می ریخت روی برنجش نگاه می کردند؛ ادوین رو کرد سمت آترینا.

-خواهر گلم این چی بود الان؟ کی گفته زن داداش به خواهر شوهر میره.

-من گفتم...حرفیه؟

-نه...حرفی که نیست ناهارت رو بخور خودت رو اذیت نکن.

-خودم رو اذیت نمی کنم فقط اون نوش رو بده.

رادوین با اخم های تو هم در حالی که داشت ماست و خیار رو می ریخت روی غذا رو کرد سمت آترینا.

-این چه طرز حرف زدنه؟ نوش یعنی چی؟ باز تو چشم خان داداش رو دور دیدی؟

آترینا با دهن باز داشت رادوین رو نگاه می کرد.

-من دور دیدم؟ من کی دور دیدم؟ حالا خوبه تا دیروز ور دل خودم بودا...حالا اون نوش رد کن بیاد آفرین.
-نوش یعنی چی؟
-یعنی نوشابه.
-نه بابا! بیا بگیر دفعه آخرت...
با صدای عصبی ادوین هر دوشون سکوت کردن.
-ساکت میشین یا پاشم؟ بس کن آترینا ناهارت رو بخور، کمتر حرف بزن دختر.
-الان که آقاجون نیست تو غر می زنی؟ این اخلاقتم به آقاجون رفته.
-آقاجون اینجا نیستن...من که هستم...بعدم ناهارت رو بخور به جای حرف زدن.
تا انتهای ناهار چیزی نگفت، فقط از چشم های آترینا کنجکاو می بارید و این رو ادوین و رادوین به خوبی می دونستند.

پست هشتم:

دانای کل:

هنوز میز ناهارخوری جمع نشده بود که آترینا شروع کرد.
-خب حالا که ناهار تموم شد...مثل دو تا پسر خوب همه چی رو تعریف کنید.
بعد از این جمله دست هاش رو زیر چونش گذاشت و با چشم های منتظر به ادوین و رادوین که کنار هم نشسته بودند خیره شد.

ادوین نفسش رو بیرون فرستاد و کمی به جلو مایل شد و رو به آترینا که راس میز نشسته بود چشم دوخت.

-چی رو می خوای بدونی؟

-یک چرا بدون اجازه من تاب درست کردین؟ دو چرا فقط شما دو تا خدمه مخصوص داشته باشید؟ سه... با دیانا و درسا کجا آشنا شدین؟

چهار چرا متوجه نشدید که من دارم میام ایران؟

رادوین سرش رو گذاشت رو میز و دست هاش رو گذاشت روی سرش، دیانا و درسا با خنده در حالی که داشتند شربت آبلیمو می خوردند به آترینا نگاه می کردند.

رادوین بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد.

-خواهر خوشگلم اون موقع داشتیم تاب می زدیم خب شما تشریف نداشتید.

-چه ربطی داره؟ تلفن که هست، زنگ می زدی.

-قانع کننده بود... معذرت، الان عفو شدیم من و ادوین؟

آترینا با نیش باز در حالی که موهایش رو می زد پشت گوشش با تکون دادن سر هردوشون رو عفو کرد.

ادوین ادامه داد.

-گندم و سوگند رو هم ایران دخت معرفی کرد... گویا نیاز به کار داشتند؛ ایران دخت هم بهشون گفته بیان اینجا کار بکنند، خودت هم که در جریانی نمیشه روی ایران دخت رو زمین زد.

-منم می خوام، یعنی چی فقط شما دو تا؟

ادوین و رادوین بهم نگاه کردند و نفسشون رو آه مانند بیرون دادند که با خنده دیانا برگشتند سمتش.

-بایدم بخندی دیانا خانوم.

-آخه ادوین نمی دونی چه قدر قیافه هاتون با نمک شده...خب راست میگه آترینا.

آترینا حق به جانب رو کرد سمت برادرهاش.

-دیدین همیشه حق با منه؟...خب سوال بعدی...چرا شما دو تا متوجه نشدین من دارم میام ایران؟

ادوین به بهونه گوشی سریع حیاط رو ترک کرد؛ رادوین هم به بهانه فوتبال آترینا و دیانا و درسا هم سریع تر از اون دو تا رفتند داخل خونه.

بعد از چند دقیقه پنج تاشون روی مبل های راحتی سفید رنگ نشستند و آترینا در حالی که پاهاش رو روی میز گرد وسط گذاشته بود و تکون می داد رو کرد سمت برادرهاش.

-الکی سعی نکنید از دست من قسر دربرید...جواب من رو بدید.

-خواهر خوشگلم...عزیز دل ادوین...آخه فداتشم من از کجا متوجه بشیم عزیز دلم داره میاد ایران؟

-خب باید خودتون متوجه بشید دیگه.

رادوین با خنده رفت کنار خواهرش نشست و اون رو در آغوش فشرد.

پست نهم:

بردیا:

درحالی که پاهام رو از پایین مبل تکون می دادم دست هام رو هم بالای مبل تکون می دادم.

توی افکار خودم غرق بود که با صدای نکره امیرحسین از جام سه متر پریدم.

-چته وحشی؟ مگه اینجا طویلس که صدات رو انداختی رو کلت؟

-کوفت، بابا چته؟ پاشو بیا عمه کارت داره.

قبل از اینکه یک عالمه کار سرم تلنبار بشه راهم رو کج کردم به سمت درخروجی.

-بگو بردیا رفت بیرون.

قبل از اینکه از در برم بیرون با اخم‌های برزخی بابا روبه‌رو شدم.

-کجا تشریف می‌برید این وقت ظهر؟

تا جایی که راه داشت نیشم رو باز کردم.

-میرم پیش دوستام، بعدم میرم باشگاه.

-قبلش میری توی آشپزخونه.

انقدر بابا جدی حرف می‌زد که نتونستم مخالفت کنم؛ هر جوری بود خودم رو به آشپزخونه رسوندم.

هنوز پام رو توی آشپزخونه نگذاشتم جیخ عمه اطلس بلند شد.

-یعنی پات رو بگذاری توی آشپزخونه کتک رو خوردی بردیا.

مبهوت داشتم نگاهش می‌کردم دست‌هام رو بردم بالای سرم.

-من الان چه غلطی بکنم؟! برم؟ یابام؟

-از دست تو... خیلی خب صبر کن این سبزی‌ها رو بیارم؛ برو با امیرحسین پاک کنید برای ناهار می‌خوایم.

دست‌هام رو گذاشتم توی جیبم.

-عمه به نظرت من شبیه دستگاه سبزی پاک کنم؟ از صبح ده هزار کیلو دادین پاک کردیم تموم نشد این سبزی‌هاتون! پس این دخترا چیکار می‌کنن اینجا؟ ترشیدن از بس کار بلد نبودن.

با قرار گرفتن یک سینی بزرگ استیل نطقم بند رفت.



-برو به جای اینکه انقدر حرف بزنی اینا رو پاک کن...بعدم اون ها سبزی آش رشته بود که امروز عصر می پزیم.

بعد از تحویل گرفتن سهمیه سبزی برای نهار به سمت حال راه افتادم.

وقتی رسیدم به حال با دیدن امیرحسین و عمو رهام سینی رو انداختم روی پای امیرحسین که سه متر پرید هوا.

-چه مرگته؟

-بگیر پاک کن خسته شدم تا اینجا آوردم، اونایی هم که ریخته زمین جمع کن.

قبل از اینکه عمو رهام حرفی بزنه روی مبل روبه روش دراز کشیدم و چشمام رو بستم و هندزفری رو گذاشتم و آهنگ رو تا آخر زیاد کردم.

پست دهم:

بردیا:

با پرت شدن شیء به سمتم سریع از جام پریدم، هنوز گیج بودم که یه شیء محکم به صورتم برخورد کرد؛

هندزفری رو از گوشم در آوردم، گیج داشتم در و دیوار رو نگاه می کردم که باخنده دو نفر برگشتم، بعد از چند ثانیه همه چی به حالت اولش برگشت و موقعیتم رو تشخیص دادم.

با دیدن امیرحسین و عمو رهام که دارن هرهر می خندن، دو تا از کوسن های روی مبل رو برداشتم و پرت کردم سمت امیرحسین و عمو رهام که امیرحسین جا خالی داد و محکم برخورد به بابا که تازه از پله های طبقه بالا پایین اومده بود.

چند لحظه همه جا توی سکوت فرو رفت؛ با دو از جام پریدم و به سمت در خروجی رفتم.

-به جان خودم امیرحسین بود بابا، من نبودم.

عمه مژگان هراسون از آشپزخونه بیرون اومد.

-چه خبره اینجا؟ بردیا چرا جیغ می زنی؟

-عمه به جان خودم تقصیر این داداش کوچیکت و امیرحسین بود؛ من بی تقصیرم بای بای.

سریع از در بیرون زدم و سوار موتورسیلکتم شدم و سریع از در حیاط خونه بیرون زدم.

درحال ویراژ دادن توی خیابون بودم که با صدای "موتورسیکلت زرد بزن کنار" مواجه شدم.

سریع زدم کنار که هم زمان با من ماشین پلیس هم کنار زد.

موتور رو خاموش کردم که افسر بلافاصله که از ماشین پیاده شد به سمتم اومد.

-گواهی و کارت موتور.

-الان میدم خدمتون.

درحال کشتن جیب های شلوارم بودم که یک لحظه خشکم زد؛ امکان نداره نیاورده باشم.

در حالی که داشتم توی سر خودم می زدم چشمم افتاد به افسر که داشت با اخم وحشتناکی

نگاهم می کرد؛ نیشم رو تا جایی که می شد باز کردم.

-جناب سروان، یادم رفت بیارم یعنی کیف مدارک رو توی خونه جا گذاشتم.

بعد از یک جریمه سنگین سوار موتورم شدم و راهم رو ادامه دادم؛ پشت هر چراغ قرمزی که

می ایستادم فقط صفرهای جریمه رو می شمردم و با خودم فکر می کردم تا کی باید پول هام رو

جمع کنم برای دادن جریمه.

بعد از حدود دو ساعت گشت و گذار و جریمه شدن برگشتم خونه.

هنوز پام به حال نرسیده بود که با صورت برزخی آقاجان روبه رو شدم، آروم آب دهنم رو قورت

دادم.

-سلام آقا جان... غلط کردم بدون اطلاع رفتم بیرون.

آقا جان استغفراللهی زیر لب گفتن و رو کردن سمتم.

-بچه تو آدم نمیشی؟

-چیکار کردم مگه آقا جان؟ همش تقصیر این پسر کوچیکتون، آخه یعنی چی وقتی یکی خوابه بالش پرت کنن سمتش؟ خب آدم زهره ترک میشه.

آقا جان با چشم های گرد شده داشت نگاهم می کرد؛ خیلی سخت بود جلوی خندم رو بگیرم، با ورود عمو رهام نیشم رو تا جایی که می شد باز کردم.

-باز چه گندی زدی این طوری نیشت بازه؟

آقا جان جدی رو کرد سمت عمو.

-رهام... چی میگه بردیا؟

-چرت و پرت پدر من، آخه این کدوم حرفش مثل آدمه که این دومیش باشه؟

یکی از ابرو هام رو بالا دادم و رفتم سمت آقا جان.

-جدی؟! همه حرف هام الکی؟ باشه... زن عمو.

هنوز زن عمو رو صدا نکرده بودم که عمو رهام اومد سمتم و منم رفتم پشت سر آقا جان.

-یعنی بردیا من می دونم تو...

هنوز حرفش تکمیل نشده بود که زن عمو از پله ها سریع پایین اومد.

-چی شده بردیا صدات رو انداختی روی سرت؟

آقا جان متعجب داشتند نگاهم می کردند؛ عمو رهام هم با چشم برام خط و نشون می کشید.

-هیچی می خواستم بگم عمو گفته امشب همه رو می خواد شام مهمون کنه، گفتم که در جریان باشید.

تا جمله‌ام تمام شد به سمت راه پله‌هایی که به طبقه بالا منتهی می‌شد رفتم.

پست یازدهم:

آترینا:

بعد از اینکه همه چی رو از زیر زبون ادوین و رادوین کشیدم بیرون، رفتم سمت اتاقم تا همه وسایلم رو به کمک گندم و سوگند جمع کنم و به یک اتاق بزرگتر از اتاق ادوین و رادوین برم؛ دیانا و درسا هم دو ساعتی میشه که برگشته بودند خونشون.

با هر زحمتی بود همه لباس‌ها و عروسک‌هایی که با خودم آورده بودم رو جمع کردم، ادوین و رادوین هم تکیه داده بودند به چهارچوب در اتاق‌هاشون.

-میگم می‌خوایین یه کمکی بکنید؟! بدنیستا.

ادوین با خنده به سمتم اومد.

-لوس خانوم توی کدوم اتاق می‌خوان مستقر بشن؟

از وقتی اومده بودم از رنگ در اتاق کناری ادوین خوشم اومده بود؛ رنگ صورتی خیلی قشنگی بود.

-اون صورتیه.

رادوین رفت سمت در اتاق.

-بفرمایید خواهرخوشگلم.

وقتی رفتم توی اتاق دو تا از خرس‌هام و سه تا از خرگوش‌هام که دستم بود رو دادم دست ادوین و سریع به سمت اتاق که دکور سفید، صورتی، یاسی بود پا تند کردم.

واقعا اتاق قشنگی بود؛ با ذوق و شوق رو کردم سمت ادوین و رادوین که داشتند وسایل‌هام رو می‌آوردن تو.

-از کجا می دونستید من این رنگی دوست دارم؟

رادوین در حالی که داشت سه تا از ساک هام رو حمل می کرد، رو کرد سمتم.

-از اونجایی که جنابعالی همه چیتون صورتی هست...هر خری بود می فهمید صورتی دوست داری.

-خوبه خودت رو شناختی داداش عزیزم.

رادوین مبهوت داشت نگاهم می کرد که صدای خنده ادوین بلند شد.

-وای گل گفتی خواهرم...دمت گرم.

-به جای اینکه بخندی میشه عروسک هام رو از گندم جون بگیری؟! ممنون.

بدون اینکه بگذارم ادوین حرفی بزنه به سمت گوشه راست اتاق که یک در بود رفتم؛ پرده سفید یاسی رو کنار زدم و در رو باز کردم.

روبه روم یک بالکن بزرگ خوشگل بود که با چند پله ای که از گوشه بالکن بود به سمت حیاط می خورد.

در حال آنالیز کردن حیاط پشتی بودم که با صدای گندم برگشتم تو.

-جانم گندم؟

-خانوم همه وسایل رو آوردیم تو.

-ممنون گلم...شما کار دارید برید من خودم می چینم.

-نه خانوم کاری نداریم.

سه تایی مشغول چیدن شدیم؛ بعد از یک ساعت و خورده ای کار خسته روی زمین ولو شدیم.

توی آشپزخونه روی صندلی میز ناهارخوری مشغول چای خوردن بودم و ایران دخت هم داشت شام درست می کرد که رادوین باحواله ای آبی که روی سرش اومد توی آشپزخونه.

-خسته نباشید همگی...ایران دخت عزیزم...خان عمو زنگ زدن گفتن شام همه خونه عمه.

هنوز حرفش تموم نشده که چایی پرید توی گلوم،

رادوین یک لیوان آب بهم داد که خداوشکر به خیر گذشت.

-کی خان عمو زنگ زد؟

-الان...چه طور؟

در حالی که حرف می زد رفت سمت یخچال و یک سیب برداشت که ایران دخت رو کرد سمتش.

-رادوین خان سیب رو بشور...ای خدا من از دست شما دو تا چیکار کنم؟

رادوین دست هاش رو برد بالا.

-غلط کردم...تسلیم.

نچ نچی کردم و از جام بلند شدم و گونه ایران دخت رو بوسیدم.

-انقدر ایران دخت جونی من رو اذیت نکن...هرکول.

ایران دخت چپ چپ نگاهم کرد که نیشم رو تا بناگوشم باز کردم.

رادوین هم بعد از شستن سیب به سمت حال رفت، منم پشت سرش.

-که من هرکولم؟ باش.

-|| داداشی بی جنبه نشو دیگه.

-از دست تو.

هنوز جمله اش تموم نشده بود که خودش رو ولو کرد روی مبل راحتی سفید رنگ که روبه روی

تلویزیون چیده شده بود.

-جای مامانم خالی.

آروم رفتم کنارش نشستم.

-باز چی شده که انقدر مظلوم شدی؟

-انقدر تابلوعه؟

-از این تابلوتر.

اخمام رو کشیدم تو هم و از جام بلند شدم.

-چه معنی میده من بشینم تو خونه؟ حوصلم پوکید خب...اه...اصلا تو چرا باید اینجا لم بدی؟

چرا باید بدون اجازه من تاب نصب کنید؟

رادوین با دهن باز داشت نگاهم می کرد.

-چی؟ نگاه داره دم خونتون گدا داره...

-نفس...نفس بگیر خواهرم...دو دقیقه آروم بگیر...اولا شما تازه برگشتی ایران...هنوز هیچی

نشده بری بیرون؟ دوما کجا بری؟ با کی بری؟ چرا بری؟

-چون حوصلم سر رفته...بعدم جی پی اس دارم گم نمیشم...سویچ ماشینم پلیز.

-حرفشم زن.

-اا رادوین بد نشو.

-گفتم نه...اا چه معنی میده این وقت روز بری بیرون!؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم؛ واقعا اخلاق های این دو تا موجود رو یادم رفته بود.

با دیدن ادوین که داره از پله ها میاد پایین به سمتش پا تند کردم.

-ادوین.

سریح از پله ها پایین اومد و توی یک حرکت پیشونیم رو بوس کرد.

-جون دل ادوین؟

-این پسر نر نمی گذاره برم بیرون.

-این پسر نر خوب کاری می کنه.

-نخیرم...دلم بیرون می خواد.

-از دست تو وروجک.

دست چپم رو توی دست راستش گرفت، دست هام توی دست های بزرگش گم شده بود؛ واقعا لذت بخش ترین حس دنیا بود.

با هم دیگه به سمت مبل های سفید رنگی که رادوین روشن لم داده بود رفتیم؛ نشستم کنارش و سرم رو گذاشتم روی شونش.
-بذار دیگه.

چشمام رو مظلوم کردم و زل زدم توی چشماش.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

-از دست تو...آترینا تا قبل از شیش خونه ای خب؟

رادوین سریع از جاش بلند شد.

-من میگم نره بیرون...تو میگی ۶ خونه باشه؟ عجباً.

-چرا نرم؟

-چون...اصلا برای چی می خوای بری؟

-حوصلم سر رفته، می خوام برم بچرخم.

-آترینا شیش بشه شیش و پنج دقیقه، خودت میدونی.

پست دوازدهم:

آترینا:

بعد از روشن کردن جی پی اس اون هم به اجبار هرکول های عزیزم از خونه به سمت ناکجا آباد راه افتادم.

هوا نسبتا خوب بود شیشه های ماشین رو پایین دادم و صدای آهنگ رو تا جایی که می تونستم بالا بردم؛ وسط راه دلم بدجوری هوس بستنی شکلاتی با خامه کرده بود، توی خیابون دنبال دور برگردون بودم که یک دفعه چشمم خورد به یک بستنی فروشی بزرگ که دقیقا اون طرف خیابون بود؛ سرعتم رو زیاد کردم تا زودتر این صد متر لعنتی که مونده به دور برگردون رو زودتر تموم بشه؛ با دیدن دور برگردون سریع پیچیدم، با لذت تمام داشتم تابلوی بستنی فروشی رو از دور دید می زدم که با صدای وحشتناکی که اومد کمی به جلو پرتاب شدم، ولی خداروشکر به خاطر بستن کمربند اتفاقی برام نیوفتاد.

سریع کمربند رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم هم زمان با من از ماشینی که از پشت سر بهم زده بود پیاده شد.

-خانوم حواست کجاست؟

-من حواسم کجاس یا جنابعالی که کوبیدی به ماشین من؟!

-عجب گیری کردیم... من مقصرم یا شما که همین طوری سرت رو انداختی پایین داری می پیچی؟

-من؟! من سرم رو انداختم پایین؟ می تونستی چشمت رو باز کنی ببینی داره ماشین میاد... حالا هم یا خسارت میدی یا زنگ بزnm پلیس.

پسره عصبی اومد سمتم که چسبیدم به ماشین ادوین.

-نه...انگار بدهکارم شدیم به خانوم...زنگ بزن ببینم چی کار می‌خوای بکنی؟

-این چه طرز حرف زدنه با یه خانوم؟ ادب نداری؟ بی ادب.

روم رو برگردوندم و در رو باز کردم سوار ماشین شدم؛ پسره پرو، حالا می‌خوای خسارت ندی، نده والا.

هنوز راه نیوفتاده بودم که زد به شیشه، آروم شیشه رو دادم پایین.

-بفرمایید؟

-میشه بفرمایید خسارت ما چی میشه؟

-شما زدی...من باید خسارت بدم؟! در ضمن گوشم کر شد انقدر این ماشین‌ها بوق زدن من میرم کنار وایمیستم.

سریع رفتم جلوی بستنی فروشی ایستادم پسره هم اومد جلوم پارک کردم، هر دو هم‌زمان پیاده شدیم.

-کجا میری برای خودت؟

-نترس...اگه لازم شد می‌گم داداشم خسارتت رو بده، پرو.

-من پروام؟

-نه پ من! وقتی طرز حرف زدن با یه دختر خانوم متشخص رو نداری همینه.

کیفم سفید و صورتیم رو، روی شونم جابه‌جا کردم، از توی شیشه ماشین شال سفیدم رو درست کردم و راهم رو به سمت بستنی فروشی کج کردم؛ پسره هم عین کنه دنبالم.

-صبر کن.

آروم برگشتم.

-بفرمایید!؟

-حداقل شماره‌ای چیزی بده خسارتم رو بگیرم... باور کن ماشین مال خودم نیست.

با فکر کردن به اینکه اگه ادوین بفهمه چه بلایی سر ماشین صفرش آوردم، آب دهنم رو بدون سر و صدا قورت دادم.

-خب... ماشین مال من نیست... برای برادرمه... می‌گم می‌خوای با هم کنار بیاییم؟ نه تو، توی دردرس میوفتی نه من!

بعد از چند دقیقه فکر کردن رو کرد سمتم.

-بد فکری نیست.

-خب پس، من تا برم بستنی بخورم اینجا وایسا... آفرین.

پسره با چشم‌های گرد داشت نگاهم می‌کرد.

-نوکر بابات غلام سیاه... صبر کن یه فکر دیگه.

-باز چی؟

-میگم بیا به جای خسارت یه بستنی مهمونم کن!

-نه بابا! بد نگذره... والا از قدیم می‌گفتن مردا دست توی جیبشون می‌کنن نه خانوما... درضمن شما باید من رو بستنی دعوت کنی نه من.

-چرا من؟

از جلوی در ورودی بستنی فروشی رفتیم تو، یک پیشخوان جلوی در بود، روبه‌روی پیشخوان یخچال‌های بستنی رو گذاشته بودند که می‌تونستی سفارشت رو بگیری؛ وسط هم چند تا میز و صندلی گرد سفید قرمز چیده بودند. هر دو جلوی پیشخوان ایستادیم.

-چون شما باعث شدی میل به بستنی من بره... پس باید برام بستنی بگیری... اصلا یه شرط قبول؟

پسر نفسش رو بیرون فرستاد.

-قبول چی؟

-بیا هر دومون یک جور بستنی بگیریم بعد هر کی سریع تر خورد اون حساب کنه که جای خسارت هم بشه.

-قبول.

تا رفتم تو پسره هم دنبال سرم اومد، بعد از سفارش دادن هر دو دور یک میز نشستیم.

سرم توی گوشیم بود؛ که با صدای پسره آرام سرم رو بالا آوردم.

-دختر خانوم.

-اولا این دختر خانوم اسم داره...دوما بفرمایید.

-خب...بیا آشنا بشیم...من بردیا رفیعی هستم.

-منم آترینا برقی.

-خوش بختم.

به یک لبخند اکتفا کردم.

بردیا آرام ادامه داد.

-میگم رانندگی بلد نیستی چرا میشینی پشت فرمون؟

چشمام گرد شد، پسره پرو.

-بهبتره مواظب حرف زدنت باشی تا کل بستنی های اینجا رو تو سرت نزدم...بی تربیت، خودت

بلد نیستی.

-باشه...باشه...آروم...چته؟ بی جنبه

پست سیزدهم:

دانای کل:

هم زمان با آوردن سفارش بستنی گوشه آترینا هم زنگ خورد.

با دیدن اسم ادوین سریع تماس رو وصل کرد.

-سلام، کجایی آترینا؟

-سلام، بستنی فروشی، تازه سفارشم رو آوردن.

-خیلی خب لوکشین رو بفرست، تا بیست دقیقه دیگه با رادوین اونجاییم.

-باشه، ولی من لباس نیاوردم...چی کار کنم؟

-گوشی رو میدم به سوگند هر چی می‌خوای بگو برات بگذاره تو کوله‌ای چیزی بیارم.

-باشه.

با گرفتن تلفن توسط سوگند آترینا از جا بلند شد و کمی دورتر از میز ایستاد و همه سفارشات

رو به سوگند کرد و به سمت میز راه افتاد.

بردیا رو کرد سمت آترینا.

-چیزی شده؟

-آره، داداشم اینا دارن میان اینجا...باید سریع بستنی هامون رو بخوریم.

-قبول.

هر دو شروع کردن به خوردن بستنی که خامه سفید با مقداری شکلات.

آترینا اول با دهن کمی از خامه روی بستنی شکلاتی رو خورد که بردیا با چشم‌های گرد داشت

نگاهش می‌کرد.

-آقا قبول نیست، باید مثل آدم بخوری.

-نخیرم قبوله، فقط باید تموم بشه.

-باشه

هر دو شروع کردن به خوردن خامه روی بستنی با دهانشون، بعد از اتمام خامه، رفتن سراغ قاشق‌های یک بار مصرف سفید و شروع کردن به خوردن بستنی، هنوز چند دقیقه از خوردنشون نگذشته بود که هر دوشون کاسه‌های خالی از بستنی‌شون رو بالا گرفتن و هم‌زمان گفتند:

-تموم کردم.

همه حاضران در بستنی فروشی برگشته‌اند این دو تا رو که کل صورتشون با خامه یکی شده بود رو نگاه کردند.

آترینا بدون توجه به بقیه رو کرد سمت بردیا.

-من بردم... باید خسارت بدی.

بردیا از جاش بلند شد.

-کی می‌گه؟ من اول تموم کردم، در ضمن کل صورتت با خامه یکی شده.

-صورت خودتم همین‌طور.

هر دو پس از اینکه صورت‌هاشون رو شستن و پول بستنی رو حساب کردند جلوی در مغازه ایستادن.

بردیا رو کرد سمت آترینا.

-بیا سنگ کاغذ قیچی.

-قبول، فقط یک دست‌ها، چون تا پنج دقیقه دیگه میرسن.

-باشه قبول.

بعد از شروع کردن سنگ کاغذ قیچی با برد آترینا تموم شد که همون لحظه ادوین و رادوین هم سر رسیدند؛ آترینا سریع به سمت برادرهاش رفت ولی قبلش رو کرد سمت بردیا.

-یادت باشه، من بردم پس باید خسارت بدی...بای.

قبل از اینکه بردیا بتونه حرفی بزنه، آترینا پیش ادوین و رادوین رسیده بود.

ادوین با دیدن سپر پشتی ماشین چشم‌هاش رو بست و رو کرد سمت آترینا.

-سویچ، سریع...گند زدی به ماشین صفر.

رادوین رو کرد سمت ادوین.

-داداش من، بریم تو ماشین حرف می‌زنیم؛ اینجا جاش نیست.

-د آخه من به این چی بگم؟ معلوم نیست به کدوم بدبختی زده.

آترینا در حالی که کوله‌ای که ادوین به دستش داده بود رو، روی شونش جابه‌جا می‌کرد رو کرد سمتش.

-تقصیر من نبود؛ از پشت اومد زد به من.

-میشه بدونم کجا بودی؟

-همین این دور برگردون اینجا زد از پشت.

ادوین و رادوین متحیر داشتند آترینا رو نگاه می‌کردند.

رادوین دست‌هاش رو پشتش گذاشت.

-چه‌طوری دور زدی؟

-می‌خوای نشونت بدم؟

ادوین ترسیده رو کرد سمت آترینا.

-لازم نکرده خواهر عزیزم، بریم سوار بشیم الان که خان عمو کله مون رو بکنه.

بردیا توی طول مدت صحبت های این سه نفر نظاره گر بود؛ بعد از رفتن آترینا به همراه برادرانش سوار ماشین شد و به سمت خونه راه افتاد.

پست چهاردهم:

آترینا:

بعد از یک ساعت بالاخره رسیدیم خونه عمه آزاده، واقعا دلم برای همه تنگ شده بود مخصوصا راشا و شادی که برام مثل خواهر برادر بودند.

با رسیدن به در ورودی آروم آب دهنم رو قورت دادم، خدا به خیر کنه هنوز نمی دونم باید چه جوابی بدم.

قبل از اینکه ادوین زنگ در رو بزنه سریع رفتم جلوش.

-چیکار می کنی؟

-اولا اینکه من باید زنگ بزنم، دوما جواب بقیه رو چی بدم؟

رادوین خونسرد رو کرد سمتم.

-با همون زبون دو متریت جواب میدی نگران نباش، حالا هم زنگ رو بزن.

قبل از اینکه دستم به زنگ برسه در باز شد.

هنوز در کامل باز نشده بود، صدای جیخ جیخ شادی به گوش رسید.

-چه عجب شما دو تا تشریف آوردین؛ می خواستین فردا بیاین.

-اولا دو تا نه و سه نفر، دوما سلامت کو؟!

مبهورت داشت نگاهم می کرد.

-ببند دهن رو، مگس میره.

هنوز حرفم تموم نه شده بود که صدای جیخ شادی دوباره بلند شد.

-بچه پرو، حفته رات ندم، چرا نگفتی میای ایران؟

با خنده رفتم نزدیک و محکم بغلش کردم که صدای عصبی ادوین بلند شد.

-توی راهرو جای این غلطا نیست برین تو ببینم.

وقتی همه متوجه شدند که بدون خبر به ایران برگشتم هم ناراحت شدند هم خوش حال، ناراحت از اینکه چرا بهشون خبر ندادم. قبل از شام خان عمو زنگ زد به بابا گله و شکایت که چرا نگفتی آترینا داره برمی گرده، بابا هم نه گذاشت نه برداشت.

-خودش گفت می خواد همه رو سورپرایز کنه، حالا هر جور خودت صلاح می دونی خان داداش من که از پس این زلزله بر نیام.

بعد از شام همه دور هم توی بالکن خونه عمه پشت میز گرد چند نفره با صندلی های حصیری سفید رنگ نشسته بودیم؛ راشا دقیقا کنار من نشسته بود اون طرف هم شادی نشسته بود.

من هم ساکت نشسته بودم که به قول راشا جزء یکی از بزرگترین اتفاقات قرن ساکت موندن من که اون هم به خاطر عصبانیت عمو امیرعلی بود.

صورت گرد، سبزه، هیکلی، چشم و ابرو مشکی.

بین عموهام فقط بابای من و عمم پوست سفید داشتن که به مامان جونم رفتن.

عمو امیرعلی بالاخره سکوت سنگین جمع رو شکست.

-دست سه تاتون با هم درد نکنه!

عمه با اخم رو کرد به ما سه نفر.

-باید الان خبردار بشیم که آترینا برگشته؟

-عمه! غلط کردم ببخشین!

تا عمه اوامد صحبت کنه، عمو پیش دستی کرد.

-ببخشه؟! به همین راحتی؟

خان عمو با جدیت رو کرد سمت عمو.

-امیرعلی!

عمو امیرعلی باحرص برگشت سمت خان عمو.

-جانم خان داداش؟ خون خونم رو داره می خوره، آخه یعنی چی؟ حالا میگم امیرپاشا سرش شلوغ بوده چیزی نگفته این سه تا نباید حرف بززن؟ شما مسافرت بودین، من و آزاده نبودیم؟

ادوین استکان نیم لیوان پایه دار چایش رو گذاشت رو میز و رو کرد سمت عمو.

-عمو...

عمو امیرعلی نگذاشت حرفش تموم بشه.

-ساکت، هیس... شما دو تا ساکت.

چشمام رو مظلوم کردم و کمی به جلو مایل شدم:

-عمو، خب من الان چی کار کنم؟

عمو امیرعلی خیلی عاقل اندرسفیه داشت نگام می کرد، منم با نیش باز!

-ببینم تو از رو نمیری؟

-من؟ من که کمروام!

راشا گوشیش رو گذاشت روی میز رو کرد سمت من.

پست پانزدهم:

آترینا:

-خیلی کمرویی، اصلا به سنگ پا نگفتی برو من جات هستم!

-اون شغل دوم خودته!

-چی شغل دوم خودمه؟

-سنگ پا بودن دیگه! خدا وکیلی چهطوری معماری قبول شدی؟

-فقط مونده بود تو بگی!

- خب زودتر می گفתי، انقدر معطلت نذارم والا!

خان عمو در کمال خونسردی داشت نگاهمون می کرد.

شاهین، راشا و شادی بچه های خان عمو بودند، مطمئن بودم اگه خان عمو خودش رو دخالت نمی داد معلوم نبود تا کی کل کل ما دوتا ادمه پیدا کنه.

-بس کنید، ولشون کنی تا فردا صبح می خوان کل بندازن!

منم از فرصت سوءاستفاده کردم و رو کردم سمت خان عمو که دقیقا روبه روی من نشسته بود.

-آشتی دیگه؟ غلط کردم!

عمه آزاده، مهربون رو کرد سمتم.

-از دست تو، معلومه که باهات آشتی هستیم دختر گلم.

-عمه خودمی.

زن عمو سمیرا، درحالی که داشت سیب پوست می گرفت، رو کرد سمت عمو:

-حالا اتفاقی که افتاده، اشتباه کرد، دیگم تکرار نمی کنه!

زن عمو لعیا حرف زن عمو سمیرا رو تایید کرد.

-درست میگه سمیرا جون.

-دخیا.

ادوین درحالی که سرش توی گوشیش بود اخم هاش رو کشید تو هم.

-مگه من صد مرتبه به تو نگفتم مثل آدم حرف بزن؟ دخیا یعنی چی؟

-خب داداشی دوی دارم این جور حرف بزنم.

-بیخود کردی شما، مثل آدم حرف می زنی آترینا خب؟

فقط خداروشکر دم دست شاهین نبودم، چون معلوم نبود چه بلایی سرم میاره با این طرز حرف زدنم.

-چشم، تو فقط منو زن، از وقتی اومدم می خوای من رو بزنی.

-حقته.

-ای بی ادب.

-کی بی ادبه دقیقا؟

-راشا.

راشا درحالی که داشت خیار همراه نمک می خورد مبهوت رو کرد سمتم:

-من؟ من دقیقا اینجا چی کارم؟

-تو؟! نمی دونم.

خان عمو در تمام مدتی که داشتیم حرف می زدیم داشت نگاهمون می کرد؛ پاهش رو انداخته بود روی هم، دست هاش رو قلاب کرده بود بهم.

-از دست تو چیکار کنم آترینا؟ هوم؟ خودت بگو؟

-هیچی، بیام بغل!

عمو، زودتر از خان عمو پیش دستی کرد، منم سریع رفتم بین جفتشون نشستم؛ سهند کلا در حال خوردن بود.

-بیا پیش خودم بیینم!

سهند و سپهر هم دوتا پسرهای عمه آزاده عزیزم بودن، سهند درحالی که داشت چابیش رو می خورد رو کرد سمت من:

-ای خدا، باز این نر شد!

در حالی که خودم رو بین عموهام جا می کردم رو کردم سمت سهند:

-بی ادب لوس، ترشیده!

-کی؟ من! من کجام ترشیدس!؟

-حواسم نبود، یک سالی هست از این ترشیدگی در اومدی.

سهند یک سالی هست که عقد کرده و قراره سال دیگه بره سر خونه زندگیش، امشب چون خانومش تولد یکی از دوستاش دعوت بود و مجلس زنونه بود، سهند اینجا بود.

سپهر درحالی که پاهش رو انداخته بود روهم و یکی از دست هاش رو گذاشته بود زیر چوونش رو کرد سمتم:

-الان خوبی دیگه؟

-مگه قبلش بد بودم؟

-آخه نشسته بودی، تعجب کردم!

سپهر هم سن رادوین بود، بیشتر مواقع خنثی به سر می برد.

واقعا نمی دونم چرا کلا خنثی است، هر چی هم فکر می کنم به هیچ جا نمی رسم.

با حرف سپهر چشمام رو ریز کردم؛ با لحن تهدیدآمیز.

-منظورت چی بود؟

-هیچی، هیچی، من غلط کردم!

-اون که صد در هزار!

-روت زیاد نشه دیگه!

با حرف راشا انگار دنیا رو بهمم دادن.

-پایه ای بریم بیرون؟

منم از فرصت استفاده کردم و رو کردم سمت بچه ها:

-اله بریم شهربازی.

ادوین همچین سرش رو برگردوند طرفم که من گردنم درد گرفت.

-باز تو این جووری حرف زدی؟

منم با نیش باز نگاهش کردم؛ نفس با نیش باز رو کرد سمت جمع.

-راست میگه بریم.

رادوین در حالی که لم داده بود رو کرد سمت نفس.

-واقعا حالشون دارین؟

رادوین هیچ موقع حال و حوصله شهربازی رو نداشت، برعکس ادوین.

فقط نکته جالبش اینکه همیشه هم رادوین میاد، با اینکه اولش ساز مخالف می‌زنه‌ها.

شادی با نیش باز رو کرد سمت رادوین.

-آره دیگه، همه با هم می‌خوایم بریم!

-بی خیال!

در حالی که از جام بلند شدم رو کردم سمت رادوین.

-من نمی‌دونم، خودت می‌دونی و خان عموم، من برم لباسام رو عوض کنم بای!

خیلی کیف داد، چون هیچ کسی نمی‌تونه حرف خان عمو رو برگردونه؛ تنها کسی که می‌تونه این کار رو انجام بده عمه آزاده است که اون هم طرف ما بود.

پست شانزدهم:

آترینا:

دیشب از شهربازی ساعت یک نیمه شب برگشتیم خونه، وقتی هم که برگشتیم گرفتیم خوابیدیم از بس خسته بودیم؛ الانم که ساعت یک ظهره به زور عمه آزاده و زن عمو سمیرا از خواب پا شدم.

-آترینا، تا دو دقیقه دیگه پایین بودی، بودی و گرنه خودت می‌دونی!

به زور لای چشمام رو باز کردم:

-عمه، بزار من بخوابم، گشتم نیست! خواهش می‌کنم.

صدام انگار از ته چاه می‌اومد.

-یعنی چی بزار بخوابم؟! پاشو ببینم.

زن عمو سمیرا در حالی که داشت کوله‌ای که دیشب برده بودم پارک رو خالی می‌کرد رو کرد سمت عمه:

-آزاده جان خوب بزار بخوابه گرسنش نیست!

-سمیرا از تو دیگه توقع نداشتم؛ واقعا داداش رو نمی‌شناسی؟

واقعا دعوی زن برادر و خواهرشوهر خیلی کیف میدیدیدنش، ولی خدا وکیلی به دلم مونده یه بار با هم دعوا کنن.

-اصلا حواسم نبود، پاشو ببینم آترینا!

-بیا یکی بود شد دوتا، خدا سومیش رو بخیر کنه.

چشمام رو بسته بودم، باصدای عمه فاحم رو خوندم، خب مگه مجبورم بلند فکر کنم؟

-نشنیدم چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

-ا بلند فکر کردم؟

زن عمو با حرص جوابم رو داد، فقط خداروشکر چشمام بسته بودن.

-آره عزیزم!

-عیب نداره، من الان خوابم، خواب پیش، خواب پیش.

-آترینا!

همچین عمه بغل گوشم جیخ کشید صد متر پریدم هوا!

از اون جایی که خیلی جون دوستم، از جام بلند شدم.

-عمه! خواب بودما!

-معلومه، پاشو ببینم؛ سه ساعت الافم کرده اینجا!

-بیا بعد میگم سر راهیم بگین نه!

یعنی جفتشون همچین نگام کردن که رفتم جزء تاریخ و جغرافیا.

-خب ببشید!

جای رادوین خالی، اگه الان اینجا بود"صد مرتبه بهت گفتم مثل آدم حرف بزن"

-آترینا جان! پا میشی یا بگم عموت بیاد؟

با تهدید زن عمو، متوجه شدم کسی هست که بدتر از مامای گلم تهدید کنه.

-عمو بیاد راحت تر راضی میشه لالا کنم!

-تا سه می شمرم، پا شدی پا شدی، پا نشدی خودت می دونی.

حالتم روی تخت خیلی با حال بود، موهام رفته بود هوا عین دختر جنگل، یکی از پاچه های شلوارم رفته بود بالا، روی تخت چهار زانو نشسته بودم؛ عروسکم رو هم بغل کرده بودم، چشمام نیمه باز، نیشم تا بناگوشم باز بود، بلکه دلش به رحم بیاد بذاره یه ذره دیگه بخوابم، فقط یه کوچولو اندازه ناخن کوچیکه انگشت کوچیکه مورچه!

-یک...دو...

تا عمه اومد بگه سه، دراتاق باز شد؛ خان عمو اومد تو، فقط خداروشکر قبل از اینکه چیزی بگم خان عمو اومدن تو؛ حالا می فهمم اخلاق ادوین و رادوین به کی رفته، در نمی زنن.

-چه خبره اینجا؟ سه ساعته اومدین آترینا رو بیدار کنید!؟

-امیرپاشا خودت بهتر آترینا رو می شناسی که، جون به لب می کنه آدم رو تا از خواب بیدار بشه!

-شماها برین پایین خودم میارمش!

خدایا! غلط کردم، همون عمه بهتر بود؛ اصلا من منظورم خان عمو نبود که، عمو امیرعلی بود.

با رفتن عمه و زن عمو نیشم رو تا اونجایی که می تونستم باز کردم.

-خان عموی عزیزم، یه کوشولوی دیگه بخوابم؟

و باز هم جای داداش گرامی خالی بود.

خان عمو همیشه لحنش محکم بود.

-نخیر! همین الان میای پایین از تخت، قیافت رو مثل آدم می کنی میریم پایین!

-خوابم میاد!

-مگه مجبورتون کردن دیشب تا ۲ بیدار بمونید؟

خیلی ریز گفتم:

-تا یک!

ولی انگار خیلی ریزم نبود، چون لحن خان عمو به حدی محکم بود که سریع از روی تخت پریدم پایین.

-آترینا! ببینم تو باید سر هر چیزی حرف بگیری از آدم؟

-خب لالا دارم!

-سریع پایین، هیچ حرفی هم نمی شنوم.

انقدر جدی حرف می زد خان عمو، که مستقیم بعد از رفتنش به سمت سرویس بهداشتی رفتم؛ لباسام رو عوض کردم یه سارافون لیمویی با یه جوراب شلواری سفید، کفشای عروسکی سفیدم رو هم پوشیدم موهامم بافتم با یه کش لیمویی که روش یه عروسک بود بستم. شال لیمویم رو هم سرم کردم خب اینم از این.

مطمئن بودم شب می مونیم خونه خان عمو به خاطر همین به سوگند گفتم چند دست لباس دیگه هم برام بگذاره.

بعد از نیم ساعت رفتم پایین، وقتی رفتم پایین همه دور میز ناهارخوری بودن! با ورودم همه سرها چرخید طرفم.

عمو امیرعلی درحالی که داشت خورشت می ریخت روی غذاش رو کرد سمتم:

-چه عجب، آترینا خانوم!

-دلام!

مثل همیشه اخمای رادوین و شاهین رفت توی هم، این دفعه به جای رادوین، شاهین شروع کرد.

-یه دفعه مثل آدم صحبت کن، مگه بچه دو ساله ای؟

-خب خوشم میاد.

قبل از اینکه شاهین ادامه بده، راشا گفت:

-سلام، بیابشین دیگه.

بعد از راشا همه به نوبت جواب سلام رو دادن.

-من کجا بشینم؟

-بیا پیش من!

-باش!

تنها جای خالی موجود پیش نگار بود.

نگار دو تا خواهر داشت نسیم و نفس.

این سه تا دخترهای عمو امیرعلی بودن.

ناهار غذای محبوب خودم بود قورمه سبزی، وای خدا.

وسط غذا خوردن بودم که یه فکر شیطانی به ذهنم رسید؛ سپهر و ادوین نزدیک من نشسته بودن .

-آترینا اون فلفل رو بده.

-صبر کن الان.

سپهر داشت سالاد می خورد؛ معمولا روی سالادش یه ذره فلفل می ریخت، منم خیلی ریلکس فلفل رو برداشتم، روی قسمت زیادش تنظیم کردم، فلفل رو دادم به سپهر.

-بیا فلفل.

بعد از اینکه فلفل رو به سپهر دادم؛ ادوین در حالی که داشت سالاد می ریخت رو کرد سمتم:

-آترینا، اون سس رو میدی!

-الان!

سس رو هم درش رو شل کردم و دادم به ادوین.

و با نیش باز مشغول خوردن ناهارم شدم.

پست هفدهم:

بردیا:

توی اتاقم دراز کشیده بودم داشتم به اتفاقات روز گذشته فکر می کردم؛ واقعا خوش گذشت هم غیرقابل باور بود، ولی هر چی بود که خیلی کیف داد.

طبق معمول حوصلم سر رفته بود؛ فکرای بیهوده ای که آخرش به هیچ جا نمی رسم افتاده بودن به جون ذهنم.

نمی دونم چرا بابا اینا با دانشکده رفتن مخالفت می کنن؟! مگه پلیس بودن شغل نیست؟ مگه کار نیست؟ مگه حتما باید دکتر و مهندس شد؟

با این فکرا رسما خل می شدم، به جای فکر کردن پا شدم رفتم یه دوش حسابی گرفتم.

اتاقم از در که می اومدی تو، اول یه پاگرد بود؛ توی اون پاگرد طرف راست سرویس بهداشتی بود و حمام، طرف چپ هم یه در می خورد که کتابخونم بود.

بعد از پاگرد یه ست مبل راحتی سفید قرار داشت، دقیقا پشت مبلا سری کمد دیواری سفید مشکی قرار داشت؛ کمد دیواریم دراش سفید بود، دورش مشکی با دستگیره های درش که همه مشکی بود یا سفید،

گوشه راست اتاقم زیر پنجره بزرگ اتاق، تخت دو نفرم قرار داشت که روی تختم با کوسنای کوچیک گرد قرار داشت.

حولم رو برداشتم رفتم سمت حمام، بعد از یک ساعت دوش گرفتن از حمام اومدم بیرون، بعد از پوشیدن لباسام و خشک کردن موهام رفتم پایین که ببینم چه خبره، قبل از اینکه برم پایین اول خودم رو توی آینه برانداز کردم؛ یه تیشرت جذب قرمز که سر شونه و آستینش مشکی داشت، به شلوارکم می اومد، بغلای شلوارکم خطای قرمز داشت؛ شلوارکم دقیقا تا روی زانوم بود یه صندل مشکی هم پوشیدم.

بالای تختم یه عکس بزرگ از خودم گذاشته بودم که با لباس رسمی عکس گرفته بودم.

چقدر خوشگلم، همینکه همه کشته مرده من.

دقیقا پایین تر از تختم یه میز تحریر گذاشتم که یه کتابخونه کوچولو هم بالاش، که بیشتر جای سی دی و هارده تا کتاب.

اون طرف اتاقم یعنی طرف چپ اتاقم یه پوستر بزرگ سیاه سفید از برج ایفل گذاشتم؛ زیر پوسترم یه میز توالت سفید مشکی هست؛ که روش عطر، ادکلن، ژل و از این جور چیزا روش قرار گرفته، گوشه ترین جای اتاقم که میشه طرف چپ یه در نسبتا کوچیک هست که می خوره به بالکن اتاقم، داشتم می رفتم پایین که گوشیم زنگ خورد؛ طبق معمول پرهام بود.

-به داش پرهام خوبی؟

-ممنون از احوال پرسی های شما!



-روت رو زیاد نکن دیگه پری!

-ای درد و پری، ای کوفت و پری!

-حالا زیادی حرص نخور پوستت خراب میشه! حالا چیکار داشتی مزاحم وقت گران بهام شدی؟

-چه قدرم تو کار داری؛ هیچ می خواستم ببینم عصری میای بیرون، ماشینم با خودت میاری یا نه؟

-جانم؟ کی قرار شد من عصر بیام که ماشینم می خوام بیارم؟

-خب پس هر وقت اجازه گرفتی بگو!

-درد، ساعت چند می خواین برین؟ کجا اصلا می خوایم بریم؟

-تو بیا بهت میگم!

-|| نشد دیگه، بنال خب!

-هیچی بابا، می خوایم بریم چالوس، میای؟

-خب زودتر بنال دیگه، بای!

-عاشق این ادبتم بای!

-برو بابا پری!

دیگه نگذاشتم حرف بزنه تلفن رو قطع کردم عجب رویی دارنا، حالا خوبه دست پرورده خودمن اینا.

وقتی رفتم پایین مامان خوشگلم داشت با پدرم حرف می زد توی پذیرایی خونه، پذیرایی خونمون سفید و آبی بود .

البته بیشتر سفید بود؛ مبلاي سلطنتی سفید با پرده های حریر آبی با آستر سفید.

-پروانه، چه قدر سرت توی این گوشیته؟

-مامان! باز گیر دادی به من!

-یا باید از دست تو بکشم، یا اون داداشت!

دم مامانم گرم!

-سلام عرض شد.

-علیک سلام.

دست‌هام رو بردم توی جیب شلوارم.

-باز چی شده مامان خوشگلم؟

مامان با اخم‌های تو هم رو کرد سمتم:

-هیچی، چیزی نشده!

خدا وکیلی کلمه ترسناکیه!

دست‌هام رو به نشونه تسلیم بردم بالا:

-من از همین جا غلط کردم!

در حالی که داشت کانال‌های تلویزیون رو بالا و پایین می‌کرد رو کرد سمتم:

-کم خودت رو لوس کن بردیا.

-چشم.

پرده‌ها به شکل هلالی جمع شده بودن با تاج‌های آبی که بالای پرده بود؛ توی پذیرایی همه

فرش‌های آبی فیروزه‌ای بود که واقعا طرح و نقش زیبایی داشت.

روی دیوار سمت راست پذیرایی یه تابلو فرش قشنگ نصب بود؛ بغل مبلائی تک نفره هر کدوم

میزای عسلی قرار داشت، وسط هم یه میز قرار داشت که روش گلدون با گلای طبیعی بود.

رو کردم سمت پروانه.

-نچ نچ قبلا کوچیکترا به بزرگترا سلام می کردن.

-دلام!

-علیک!

مامان کنترل رو روی میز گذاشت.

-ببینم بردیا، تو آخر هیچ کاری نمی خوای بکنی؟

-چه کنم مامان من؟

پروانه در حالی که شدیدا سرش توی گوشیش بود، صدای گوشیشم تا آخر زیادبود.

-داری چیکار می کنی انقدر صدای گوشیت زیاده؟

-معلوم نیست؟ بازی.

-خسته نباشی، اینم که خودم می دونم، چه بازی؟

-کلش دیگه، می خوای همون طوری اونجا وایسی؟ خب بیا بشین دیگه.

-اینم حرفیه، ببینم تو مگه درس نداری؟

-چرا ولی حال ندارم!

-قانع کننده بود!

-از دست این دو تا!

-خب مامان عزیزم، من چه غلطی بکنم وقتی همسر گرامی مخالف کاری که می خوام انجام

بدم؟

-خب برو سر کار دیگه!

-خب دوست ندارم! مامان، خواهش می کنم با بابا حرف بزن، فقط بابا می تونه آقاجون رو قانع

کنه!

-از دست تو!

-بردیا!

-هوم؟

-هوم چیه؟ بی ادب!

-تو اول سرت رو از گوشیت بیار بیرون!

پروانه سرش رو از گوشیش بلند کرد:

-بیا سرم رو از تو گوشیم در آوردم!

-حالا بگو!

-حوصلم سر رفته پاشو بریم بیرون!

- حال درس خوندن نداری، حال بیرون رفتن داری؟

-دو تا قضیه جداس!

-آره خب، کارنامه یه چیزه جداس!

-چه ربطی داشت؟

-ربطش اینکه من فردا امتحان ریاضی و زبان و شیمی دارم!

-هییی یادم رفته بود!

-پروانه پاشو ببینم، به جای بازی کردن پاشو برو درست رو بخون.

-برو خواهرم، بدو برو درس بخون!

خدایی هیچ چیزی مثل اذیت کردن خواهرم کیف نمیده؛ خب وقتی فردا جمعه هست چه

امتحانی؟



تا پروانه رفت ترکیدم از خنده.

مامان با تعجب برگشت سمتم:

-بردیا!

-وای مامان، دلم، خیلی خوب بود!

-از دست تو، تو آدم نمیشی؟

-چرا مامان خوشگل خودم...راستی بابا کجان؟

-می‌خوای کجا باشه؟ سر کارش.

اوه اوه، امروز کلا قاطی بود.

-راستی مامی، امروز با بچه‌ها می‌خوایم بریم چالوس با اجازه شما!

یعنی همچین نگام کرد که رفتم توی افق!

-خودم گم میشم!

-بردیا

جای بابام خالی.

پست هجدهم:

بردیا:

با بچه‌ها تا ساعت ۹ چالوس بودیم و من باید سر ساعت ۱۰ خونه می‌بودم و ما هنوز راه نیوفتاده بودیم، با این برنامه‌ریزی حتما سر ساعت ۱۰ می‌رسم خونه.

-جمع کنید بریم دیگه، دیره!

پدرام حرفم رو تایید کرد، رو کرد سمت جمع.

-راست میگه، آقا جمع کنید.

پرهام در حالی که داشت به همراه پدرام وسایل رو جمع می کرد:

- نیما رفته پول شام رو حساب کنه!

نیما مثلا جدی اکیپ بود؛ صورت نسبتا کشیده ای داشت، رنگ پوستش سفید بود، چشم های قهوه ای تیره، موهاشم یه طرفش رو زده بود انقدر بهش می خندیدم؛ منم گل اکیپ، آرام، بی سر و صدا اصلا بچه مثبت!

-پس من برم ماشین رو بیارم.

-بردیا منم باهات میام!

سینا صورت گرد داشت؛ سبزه، قدش متوسط، هیکلشم خوب بود؛ میشه گفت نمک اکیپمون بود، چشم های سبز آبی داشت، موهاشم کج می زد بالا، با سینا رفتیم ماشین رو بیاریم؛ ماشینم رو کنار چند تا ماشین دیگه پارک کرده بودم، یکهو کرم درونم شروع به فعالیت کرد، منم که بچه حرف گوش کن.

-سینا!

-هوم بله؟

-میگم پایه ای بزنیم لاستیکای ماشینا رو پنچر کنیم؟

-ببین بردیا هستم؛ ولی میگم بیا یه دونه لاستیک پنچر کنیم. قبول؟

-باش.

رفتیم با سینا با یه سوزن ته گرد قشنگ باد لاستیکا رو خالی کردیم، فقط یکیش رو خالی نکردیم؛ می خواستم زیر لاستیک یه چیز تیز مثلا سوزن یا هر چیزی که لاستیکش موقع حرکت پنچر بشه پیدا کنم؛ از شانسم هیچی پیدا نکردم.

از لجم زدم جفت لاستیکای جلوش رو پنچر کردم.

-حرصت خالی شد؟

-چه جورم، خب دیگه بریم!

وقتی رفتیم پیش ماشینم، دیدم بچه ها اومدن دارن مثل بز من و سینا رو نگاه می کنن، منم نیشم رو تا جایی که می شد باز کردم!

-جونم عزیزای من!

-کدوم گوری رفتین؟

-جون اون موهات حرص نخور پری جون، کار داشتیم که انجام شد، خب بریم!

-صبر کن ببینم، چه کاری؟

-نیما، این وسط داری ازم بازجویی می کنی؟

-بردیا؟

پرهام و پدرام با هم برادر بودن؛ پرهام صورت کشیده ای داشت و گندمی بود، پدرام همین طور؛ پرهام موهایش رو فشن زده بود، ولی پدرام موهایش رو بلند کرده بود و پشتش می بست عین دخترا، پرهام چشم های مشکی داشت؛ پدرام چشم هاش به خاکستری می زد، هر دوشون قد بلند بودن. پدرام نسبت به پرهام هیکلی توپتر بود.

-جانم پری خودم!

-درد!

-بی ادب، خب بریم تو راه میگم الان بابام منو می کشه، ماشینم دیگه نداریم!

پدرام سریع تر از بقیه بچه ها رفت نشست روی صندلی عقب.

-اوه اوه، بریم خوب شد گفت!

-بله که خوب شد گفتم ساعت چنده؟

با حرف سینا مطمئن شدم سر ۱۰ خونم.

- ۹:۳۰

-ممنون، بریم؟

-آره!

بالاخره همه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم یعنی تا خود تهران این بی نمکا، نمک ریختن منم مثل اقاها رانندگی کردم؛ فقط چون آب نزدیک من بود پرهامم آب می خواست؛ پدرامم نمک، به جای نمک بهش فلفل دادم چون هر دوش رو آورده بودیم، جفتشم شبیه هم بود، نمی دونم آخه کی تو ماشین میوه می خوره؟

به پرهامم به جای آب چون خیلی ارادت داره به دلستر، خیلی ریلکس بهش دلستر دادم شیشه هاشون چون شبیه هم بود متوجه نشد!

-مثلا من رانندما، خب سینا تو جلو چه غلطی می کنی؟

-یعنی بردیا یه آهنگ مثل آدم نداری تو؟

تا اومد جواب سینا رو بدم داد پرهام و پدرام رفت هوا.

-یعنی به خدا بردیا دستم بهت برسه زنده ات نمیگذارم!

-ای خدا بگم چیکارت کنه آتیش گرفتم!

-آخ گوشم، کر شدم؛ حالا چیزی نشده که، سینا ببین اینا چی میگن من حواسم به رانندگیه!

-یه رانندگی به تو نشون بدم.



-جون اون موهات حرص نخور!

تا اومد جوابم رو بده نیما نگذاشت!

-آقا الان بی خیال بشین، بالاخره می‌رسیم!

-بالاخره منم دارم رانندگی می‌کنم؛ منم باید برسونمتون دیگه!

نیما با تعجب:

-بردیا!

آخه یه بار که از شمال برمی‌گشتیم وسط جاده کرج پیاده‌شون کردم؛ حقشون بودتا کجا داشتن دنبال ماشین می‌اومدن.

با نیش باز رو کردم سمت بچه‌ها:

-جانم؟

-از این هر چیزی بر میاد!

-حرص نخور تو پری جون!

هر طوری بود صحیح و سالم رسیدیم تهران، بعد از پیاده کردن بچه‌ها خودم رفتم خونه، وقتی رسیدم خونه ماشین رو پارک کردم؛ توی حیاط تازه نگام افتاد به ساعت، فکم چسبید به زمین فقط یه دو ساعت دیر کرده بودم همین به جای ۱۲،۱۰ رسیدم.

خدایا خودم رو سپردم بهت...

پست نوزدهم:

بردیا:



خیلی آرام آرام به سمت درخونه قدم برمی داشتتم؛ در رو که باز کردم همه چراغا خاموش بود، آرام آرام در رو بستم تا اومدم از پله ها برم بالا دقیقا پله سومی بودم که بابا رو روی پله آخری از بالا دیدم! جن خوبی بودم.

-چه عجب، می گذاشتی دو ساعت دیگه می اومدی!؟

-سلام!

-چه پسره آقاییم، همیشه اول سلام می کنه، به قیافه بابا نمی اومد شوخی داشته باشه.

-بردیا!

-جانم؟

-قرار بود ۱۰ خونه باشی!

-بابا باور کن تقصیر این بزغاله ها شد!

-این چه طرز حرف زدنه؟ آن وقت دانشکده افسری هم می خوای بری؟

به گوش های خودم اعتماد نداشتم، سریع از پله ها بالا رفتم و روبه روی بابا ایستادم:

-من غلط کردم!

-بسه، کم خودت رو لوس کن!

-مامان کجاس؟

-منتظر جنابعالی!

-اجازه هست؟

-بیا برو ببینم.

تا اومدم از بغل بابا رد بشم یه پس گردنی زد که اجدادم رو یاد کردم!

-آیی...قطع نخانج شدم!

-حقته، تا آدم بشی!

-با اجازتون برم پیش مامان؟

-برو...فقط دفعه آخرته انقدر مامانت رو نگران می کنی؛ بردیا دفعه دیگه از در نمی گذارم پات رو بذاری تو فهمیدی؟

بابا، مامانم عاشق هم بودن.

-چشم من غلط بکنم!

رفتم بالا جلوی در اتاق، آروم در زدم بعد رفتم تو، مامان داشت کتاب می خوند؛ روی تخت دراز کشیده بود، یه نیم نگاهم ننداخت بهم، با سر رفتم پیش مامانم جلوی تخت، روی دو تا زانو هام نشستم، دست راستش رو گرفتم تو دستم آروم روش بوسه زدم.

-مامان خوشگلم! پریایی من، بردیا غلط کرد؛ من رو نگاه نکنی تا صبح همین جا هستم!

-تا الان کجا بودی، دلم هزار راه رفت؟

-الهی دورت بگردم غلط کردم، تا راه بیوفتیم طول کشید، ببخشید!

-بردیا، دفعه آخرته‌ها؟

فقط خوبیش این بود خودم راه به راه به مامان زنگ می زدم نگران نشه.

-قول! شما اخمات رو باز کن.

-بچه پرو.

آروم صورتش رو بوس کردم، مامانم پیشونیم رو بوسید؛ با یه شب بخیر راهی اتاقم شدم، اول رفتم یه دوش گرفتم، لباسام رو عوض کردم؛ موهام رو خشک نکردم چون حسش نبود، رفتم گرفتم خوابیدم به سه نرسیده بی هوش شدم.

پست بیستم:

دانای کل:

بعد از صرف ناهار که با داد و بیدادهای سپهر و ادوین همراه بود، همه توی پذیرایی نشسته بودند.

خانعمو(امیرپارسا)درحالی که پهاش رو انداخته بود روی هم رو کرد سمت آترینا، آترینا هم در حال بازی کردن با گوشیش بود که با صدای امیرپارسا سرش رو بالا آورد.

-جانم خانعمو؟

-مدارکت کی میاد ایران تا بریم دانشگاه کارهای ثبت نامت رو انجام بدیم؟

آترینا گوشی رو روی میز عسلی کنار دستش گذاشت و آرام نشست روی مبل و پهاش رو، روی هم انداخت.

-یعنی موافقت کردین؟

امیرپارسا در حالی که استکان پایه کوتاه بلور رو از توی سینی که نفس در حال تعارف بود برمی داشت.

-در چه موردی؟

-در مورد اینکه برم دانشکده افسری دیگه.

هنوز حرف آترینا تموم نشده که ادوین مثل فنر از جاش بلند شد.

-یک بار دیگه اسم دانشکده افسری رو بیاری خودت می دونی.

آترینا مبهوت داشت برادرش رو نگاه می کرد، ادوین هم به زور عمه اش دوباره سر جاش نشست با یک من اخم.

امیرپارسا آرام شروع کرد به صحبت کردن.

- اولا اینکه ادوین خان، صدات رو بیار پایین، ناسلامتی اینجا چهار تا بزرگتر نشسته، دوما کی گفته آترینا خانوم قراره تشریف ببرن دانشکده افسری؟
- آترینا که از برادرش توقع همچین رفتاری رو نداشت؛ آروم بغضش رو قورت داد و رو کرد سمت امیرپارسا.
- بابا گفتن اگه می خوام شما و آقاجون رو راضی کنم باید پیام ایران، درغیر این صورت نمی گذاره. رادوین عصبی پای راستش رو تکون می داد و نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.
- دانشکده افسری جای شما نیست.
- امیرعلی که اوضاع رو وخیم می دید رو کرد سمت امیرپارسا.
- خان داداش، بهتره بگذاریم برای بعد.
- هنوز حرف امیرعلی تموم نشده بود که آترینا سریع از جاش بلند شد و به سمت طبقه بالا رفت.
- بعد از رفتن آترینا امیرعلی با اخم های تو هم رو کرد سمت ادوین و رادوین.
- اگه یک بار دیگه بی خود بخوایید سر خواهرتون عربده کشی راه بندازید هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین.
- رادوین چشم هاش رو بست و نفس آرومی کشید و رو کرد سمت امیرعلی.
- آخه عمو داره چرت میگه.
- بس کن رادوین، ببینم وقتی جنابعالی خواستین برین گرافیک کسی مخالفت کرد؟ کسی حرفی زد؟ به جای اینکه پشت خواهرتون باشید دارین پشتش رو خالی می کنید؟
- آزاده نگران از جاش بلند شد.
- من برم ببینم این بچه چش شد، ازدست شما دو تا.

ادوین بدون هیچ حرفی از درخونه بیرون زد؛ رادوین هم به همراه سپهر به اتاق سپهر رفتند.

پست بیست ویکم:

بردیا:

صدای موزیک رو تا آخر زیاد کردم و نشستم روی صندلی کارم.

شروع کردم با آهنگ هم خوانی کردم.

توی حس و حال خودم بود که کسی با مشتم به در می کوبید.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در، پشت در اتاقم پروانه با اخم های تو هم ایستاده بود؛ صدام رو بردم بالا.

-چرامشت می زنی؟

-صدای آهنگ رو کم کن.

سریع رفتم صدای موزیک رو کم کردم؛ با صدای در از جام پریدم.

-اون درها، طویله نیست.

-خوب شد گفتی.

-چته حالا خواهرکم؟

-هیچی، دوستات اومدن دنبالت.

یاد پسر بچه های هفت، هشت ساله افتادم؛ باخنده رو کردم سمت پروانه.

-وا مگه خلن؟ خب بگو بیان تو.



-بابا دعوتشون کرد اومدن تو، موقعی که من پایین بودم اونا هم پایین بودن.

-خیلب خب، من برم میز رو جمع کنم.

-منم می شینم نگاهت می کنم.

رفتم سمت میز تحریرم، روش پر از خرت و پرت، کتاب و از این جور چیزا بود، پروانه هم نشست روی تختم، یکی از کوسن های گرد روی تخت رو هم برداشت، دستاش رو دورش قلاب کرد.

با صدای "گرومپ" در، من و پروانه دستامون رو روی قلبمون گذاشتیم، من آخر متوجه نشدم این اتاق در نداره؟!

سینا، نیما، پدرام و پرهام چهار تاشون با هم داشتن داد می زدن:

-بربر هو بربر هو.

پکر داشتم نگاهشون می کردم.

-چه تونه آژیر می کشین؟

-هیچی، می خواستیم بریم بیرون، گفتیم بیایم تو رو هم ببریم.

- حالا کی خواست بیاد با شماها؟

پروانه سری از روی تاسف تکون داد:

-نچ نچ خجالتم نمی کشن، واقعا که، من و دوستانم از این لوس بازی در نمی یاریم که شماها در میارین.

پروانه شال سرش بود، مشکلی نداشتم توی اتاق بمونه.

سینا در حالی که داشت کتاب های توی کتابخونم رو نگاه می کرد رو کرد سمت پروانه.

-بله دیدم اصلا لوس بازی در نمیارین، بعدم مگه تو درس و مشق نداری؟ بدتر از سیماس.

من و سینا از بچگی با هم دوست بودیم؛ پروانه و سیما هم مثل دو تا خواهر بودن.

- کی میگه؟ آجیم به این خوبی!

پدرام روی میز مطالعه‌ام نشسته بود و پای راستش رو تکون می‌داد:

- واقعا چرا انقدر دخترا زبونشون درازه؟

پروانه و پدرام با هم کماکان کل می‌نداختن، از اون جایی هم که پدرام، پروانه رو مثل خواهر خودش می‌دونست مشکلی نبود.

از طرفی هم پروانه واقعا خودش رو خیلی نگه داشته بود تا چیزی به پدرام نگه.

پروانه از روی تخت بلند شد؛ کوسن گرد تخت رو گذاشت سر جاش.

خودکار آبی که دستم بود رو گذاشتم توی جامدادی چوبی روی میزم و رو کردم سمت پدرام:

- تو موهات رو جمع کن.

- فقط حیف پروانه اینجاس و گرنه من می‌دونستم تو بردیاخان.

- با داداشی من درست صحبت کن، بی تربیت.

- فداش بشم من، عشق داداششه.

- فدات بشه داداشی.

- چاکریم داداشی.

پرهام یکی از دستاش رو گذاشته بود توی جیب شلوار جین مشکیش، داشت ادکلن‌هام دو بررسی می‌کرد.

- پرهام جان، بهتره همین جا کل کل رو تموم کنی، به نفعت خودته.

پدرام رفت نشست روی یکی از مبلا کنار سینا.

سینا هم کلا سرش توی گوشیش بود، کلا سایلنت بود.



- بیا این که داداششه، خواهرشم میشه پروانه دیگه.

پروانه در کمال خونسردی رو کرد سمت پدرام:

- شما کش موهات رو ببند، موهات بازه، موخوره می گیره.

پدارم نمی دونست از حرص چیکار کنه:

- فقط مونده توی یه وجبی به من تکیه بندازه.

- می گفتم معطلت نگذارم.

مطمئن بودم اگه پروانه بیشتر توی اتاق می موند یه اتفاقی می افتاد.

- پروانه، خواهری گلم، برو سر درست، برو خواهری خوشگلم.

- اول بوس.

بعد از اینکه یه بوس به اون لپای خوشگلش کردم رفت توی اتاق خودش.

- با وروجک من درست حرف بزن پسر نر.

- به خدا رو بهش میدی بردیا.

- ببخشید خواهرمه‌ها، مثل تو خوبه؟ به خدا موندم این بچه چی می کشه از دست تو پرهام.

پدارم و پرهام یه خواهرداشتن ۱۲ سالش بود.

پرهام عصبی برگشت سمتم:

- من کی عین این بودم؟

انگشت اشارش رو گرفت سمت پدرام.

نیما خودش رو دخالت داد:

- بسه دیگه، پاشین بریم بیرون.

نمی‌دونم چرا امروز این چهار تا کلا به تیپ مشکی علاقه پیدا کردن.

نیما، پرهام و سینا شلوار لی یا جین مشکی پوشیده بودن؛ پدارم هم شلوار لی سورمه‌ای.

-خب برین بیرون لباس عوض کنم میام.

بالاخره سینا زبون باز کرد:

-ما رومون رو می‌کنیم اون طرف.

-بیرون بینم.

بعد از اینکه همشون رو بیرون کردم؛ رفتم سراغ لباسام،

یه شلوار اسپرت سفید پوشیدم با یه تیشرت جذب سفید که روش نوشته مشکی انگلیسی داشت!

با کفش اسپرت سفید با کت اسپرت مشکی.

ساعت مشکیمم انداختم کیف پول و سویچمم برداشتمم ادکلنم روی خودم خالی کردم.

وقتی رفتم پایین دیدم دارن عین قحطی زده‌ها می‌خورن!

-خب شد اومدین اینجا و گرنه از گشنگی تلف می‌شدین.

مامان با اخم برگشت سمتم:

-بردیا این چه طرز حرف زدنه؟

پرهام بعد از اینکه شربتش رو تموم کرد؛ رو کرد سمت من:

-این کلا همین طوری هست خاله، ولش کن!

مامان از روی مبل بلند شد و به سمت پله‌های طبقه بالا رفت.

-ازدست تو بردیا!

-چه خبرتونه شماها؟

با صدای بابا دست از خوردن کشیدن.

پدرام از روی مبل بلند شد و با دست من رو نشون داد:

-تقصیر بردیا بود!

منم خونسرد رو کردم سمتش:

-عین این دختر بچه ها شدی؛ موهاتم خواستی خرگوشی کن!

تا اینو گفتم همچین گذاشت دنبالم که کل اجدادم رو یاد کردم.

از همون دم در با مامان، بابا خداحافظی کردم!

-من رفتم بای.

در حین دویدن رفتم نشستم پشت فرمون، پدرام اومد نشست روی صندلی کمک راننده یه

دونه زد پس کلم!

-اویی، گردنها!

-خدایی خیلی خری!

-مرسی می دونم همیشه بزرگتون بودم!

همون موقع بچه ها هم اومدن نشستن عقب.

سینا پشت من نشست پرهام وسط، نیما هم پشت پدرام!

پست بیست و دوم:

بردیا:

بعد از دو ساعت گشتن توی خیابونها، بالاخره جلوی یک فست فود نگه داشتم؛ تا سویچ رو زدم، صدای گرومپ اومد، هممون با بهت برگشتیم.

وقتی برگشتم یه ماکسیمای مشکی، قشنگ زده بود به ماشین عزیزم، من این دفعه خسارت می گیرم.

-داداش ماشینت!

همچین پدرم رو نگاه کردم، بچه حرفش رو خورد؛ خب مگه کورم؟ خودم دارم می بینم.

با خونسردی کامل دستام رو کردم توی جیبم:

-می خوام ببینم کی پشت فرمون نشسته؛ بردیا نیستم این دفعه خسارت بگیرم.

با دیدن دختری که از ماشین اومد بیرون دهنم واموند، آترینا! اینجا؟ همین رو کم داشتم لابد این دفعه من اومدم جلوش؟

با خونسردی تمام داشت نگاهم می کرد:

-ا ماشین شما بود؟

با حرص ادامه دادم:

-نه ماشین عمم بود.

هنوز حرفم خشک نشده بود که، در سمت کمک راننده باز شد؛ با دیدن شخصی که از ماشین پیاده شد، آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم؛ همچین در رو کوبید بهم که سه متر پریدم هوا، از درهای عقب، سه نفر اومدن بیرون، دو تا پسر و یه دختر.

کسی که از در جلو اومده بود پایین با اخم داشت نگاهم می کرد:

-چه خبره؟

اوه اوه فکر کنم دوست پسرشه.

آروم اومد سمت من، با لحن جدی شروع کرد به حرف زدن، اصلا فکر نمی کردم، شنیده باشه.

-دفعه آخرته با یه دختر این طوری حرف می زنی؟

-ببخشید.

با صدای آترینا همه برگشتیم سمتش:

-داداشی میای این قفل فرمون رو بزنی؟ سخته نمی تونم.

یا اکثر امام زاده ها، داداششه، من کلا پوکر فیس بودم!

یکی از پسرای که از سمت عقب پیاده شده بود؛ رو کرد سمت آترینا، با جدی ترین لحن ممکن:

-آترینا، با راشا و نفس برین تو!

آترینا کیفش رو، روی دوشش درست کرد:

-پس ما جا می گیریم تا شما دوتا بیاین! فعلا داداشی.

یا خدا، دو تا داداشاش بودن.

مجددا آب دهنم رو قورت دادم؛ از بغلم که گذشت که نیش خند تحویلیم داد، آروم طوری که

خودم بشنوم:

-حقته.

یکی از داداشاش:

-مگه من به تو نگفتم برو تو؟

من داشتم می رفتم تو دیوار، وای به حال آترینا، آترینا با پسری که متوجه شدم اسمش راشا

هست رفت و با همون دختره که همراهشون بود رفتن بود .



بعد از اینکه داداشای گرامی آترینا ماشین رو قفل کردن اومدن سمت ما، نیما آروم طوری که فقط خودمون بشنویم:

-وای بدبخت شدیم رفت.

با حالت گریه رو کردم سمت بچه‌ها:

-حالا هی بگین خسارت خسارت...خسارت تو سر من بخوره.

پرهام با حالت چندش:

-جمع کن خودت رو مرد گنده.

تا اومدم جواب پرهام رو بدم داداشای آترینا اومدن؛

یکیشون شروع کرد به حرف زدن:

-من رادوین برقی هستم؛ اگه ماشین خسارتی دیده بگین تا...

سریع ادامه دادم:

-نه این چه حرفیه؟ چه خسارتی؟

اون یکی ادامه داد:

-ولی خودتون داشتین می‌گفتین خسارت می‌گیرین؛ درسته؟

-من یه چیزی گفتم.

رادوین سری به معنی باشه تکون داد:

-میشه بدونم خواهر من رو از کجا می‌شناسید؟

-خب، قبلا با هم تصادف کردیم.

اون یکی که مطمئن بودم اسمش ادوین بود ادامه داد:

-پس شما همونی هستین که توی خیابون باهاتون تصادف کرده؟

-بله!

رادوین، دست کرد توی جیب کتش یه کارت گرفت سمتم:

-این کارت منه، برای خسارت اگه خواستین تماس بگیرین.

-این چه حرفیه؟! خسارت برای چی بگیرم؟ اصلا چیزی نشد.

ادوین:

-هر جور خودتون مایلید؛ با اجازه.

بعد از رفتن ادوین و رادوین، ما چهار تا هم رفتیم تو، همون اول آترینا اینا رو دیدم دور یه میز ۱۲ نفره گرد گوشه‌ترین جای سالن نشسته بودن.

رنگ دکور سبز و سفید بود؛ اول یه سری میز و صندلی یه نفره چیده شده بود، با میزهای مربعی و صندلی‌های گرد سبز، بعد گوشه‌های دیوار به صورت گرد میز و صندلی‌های چهار نفره، شیش نفر، هشت نفره و دوازده نفره گذاشته بودن، دقیقا آخرین جای سالن هم پذیرش بود.

ما رفتیم روی میز ۸ نفره نشستیم که دقیقا روبه‌روی میز آترینا اینا بود؛ میشه گفت آترینا روبه‌روی من بود،

نیما و پرهام بعد از سفارش دادن اومدن نشستن. سینا زیر چشمی داشت من رو نگاه می‌کرد، یه نگاهم توی گوشیم بود:

-به چی نگاه می‌کنی؟

-هوم! آترینا رو.

نیما با حرص ادامه داد:

-دلت کتک نمی‌خواد که احیانا؟

با بی خیالی رو کردم سمت نیما:

-نچ.

دلَم کتک نمی خواست، حوصلم سر رفته بود؛ یاد اون روز افتادم؛ چه روز خوبی بود یادش بخیر، با به یاد اون روز نیشم باز شد، البته سریع جمعش کردم.

رو کردم سمت پرهام:

-پرپر برای من چی گرفتی؟ من کنتاکی، استریپس، همبرگر و پیتزا با چیپس اضافه می خواستم با نوشابه مشکی.

پرهام با چشمای گرد داشت نگاهم می کرد:

-چشم امر دیگه؟

خیلی جدی ادامه دادم:

-خدا وکیلی نگفتی برم درستش کنم.

نیما با حالت مسخره ای که احساس می کرد خیلی بانمک شده:

-نترکی یهو.

منم با لحن خودش، در حالی که گوشیم رو می گذاشتم توی جیب شلوارم:

-تا کور شود هر که نتوان دید، والا.

بعد از نیم ساعت غذاها رو آوردن؛ داشتم غذا می خوردم که چشمم افتاد به آترینا اونم داشت استریپس می خورد عین من، نگاهش افتاد به من خنده اش گرفت ولی سریع جمعش کرد؛ چون داداشای گرامش پیشش بودن، دلَم کتک نمی خواست که

بعد از خوردن شام رفتیم سوار ماشین بشیم وقتی به چرخا نگاه کردم دیدم بادش خالیه، انگار یکی اومده پنچرش کرده؛ تا حالا همچین اتفاقی برای خودم نیوفتاده بود، این من بودم که همیشه لاستیک دیگران رو پنچر می کردم، حالا یکی اومده لاستیک ماشین من رو پنچر کرده.

با حالتی کلافه برگشتم سمت بچه‌ها:

-بچه‌ها!

پدرام در حالی که داشت جعبه سیگارش رو می گذاشت توی کتتش:

-هان؟ باز چی شده؟

-یکی زده لاستیک جلویی ماشین رو پنچر کرده!

همون موقع آترینا اومد بیرون، با نیش باز اومد سمت ما:

-مشکلی پیش اومده؟

شیطنت توی صداش موج می زد.

-چیزی نشده، فقط یکی اومده لاستیک ماشینم رو پنچر کرده.

تیپ آترینا کلا سفید بود؛ دستاش به حالت فکر کردن گذاشت روی چوونش:

-آخی، یعنی کار کی می تونه باشه؟

یعنی می خواستم کلش رو بکنم؛ با لحنی که حرص ازش می بارید:

-نه، شما می دونی کی بوده؟

-نچ!

دستم رو گذاشتم توی جیب شلوارم، خیلی جدی:

-ولی من می دونم کار کی بوده!

-خب، حقت بود.

-ممنون واقعا.

-خب اگه قانع نشدی زنگ بزnm داداشم.

-نه! قانع شدم.

پدارم اخماش رو کشید توی هم، خیلی جدی رو کرد سمت آترینا:

-ببخشین چرا؟

آترینا در کمال خونسردی، دستاش رو گذاشت توی جیب پالتوش:

-شما فعلا چرخ رو بگیرین نره.

هنوز حرفش تموم نشده بود؛ پدارم دوید دنبال چرخ، خیلی جلوی خودمون رو گرفته بودیم، از زور خنده قرمز شده بود صورتامون.

هنوز دو دقیقه ازخندمون نگذشته بود، نیما ادامه حرف پدارم رو زد:

-چرا میگی مقصر داداش بوده؟!

آترینا تکیش رو داده بود به ماشینش:

-چون اومد جلوی من پارک کرد.

نیما با حالت پکر داشت آترینا رو نگاه می کرد:

-ببخشین ولی شما زدین به ماشین داداش من.

تا آترینا اومد جواب نیما رو بده، صدای ادوین مانع شده:

-مشکلی پیش اومده؟

هنوز حرفش تموم نشده بود، پدارم با صورت قرمز، همراه با لاستیک رسید:

-وای...وایی...مردم...بیا...بگیر...این...لاستیک...رو.

ادوین متعجب داشت پدارم رو نگاه می کرد؛ احتمال می دادم چی می خواد بپرسه، خودم پیش دستی کردم:

-پنجر کردیم، پدارم رفت دنبال لاستیک.

ادوین سری از روی فهمیدن تکون داد، رو کرد سمت آترینا:

-آترینا، سریع تو ماشین، تا الانم خیلی دیر کردیم.

پست بیست وسوم:

آترینا:

از روزی که بردیا رو دیدم دو روزی می گذشت؛ جلوی تلویزیون لم داده بودم، داشتم فیلم می دیدم، ولی حواسم جای دیگه بود؛ از بس توی خونه بودم خسته شدم. حوصلم سر رفته بود از بس بی کار بودم، با این که دیانا، درسا میان پیشم ولی فایده ای نداره.

با صدای ادوین از جام پریدم:

-آترینا!

-بله! چی شده؟

اخماش حسابی تو هم بود، معلوم نیست از کی این جا نشسته!

-حواست کجاست؟ سه ساعته دارم صدات می کنم.

-کی اومدی اصلا؟

-خانوم رو باش، سه ساعته نشستم دارم صدات می کنم؛ حالا چی شده انقدر کلافه ای؟

-هیچی، فقط مخم داره می پوکه از بس بی کار بودم.

-خب، پاشو یه کاری بکن.

-ممنون واقعا از پیشنهادت.

ظرف پفیلا رو از روی میز برداشتم گذاشتم روی پام، کنترل هم گرفتم دست راستم.
انقدر کانالها رو بالا پایین کردم خسته شدم؛ ادوین داشت با لب تابش ور می رفت.
ادوین یه شلوار چهارخونه سفید مشکی، با یه تی شرت آستین کوتاه سفید تنش بود، سرش رو از لب تاب بیرون آورد:
-می خوای بری بیرون؟
دولا شد و ظرف میوه ای که جلوی من بود رو جلوی خودش گذاشت، کلافه کنترل رو انداختم بغل دستم:
-نه بابا، انقدر رفتم بیرون خسته شدم.
یه مشت پفیلا گذاشتم دهنم.
-خب می خوای چی کار کنی؟
واقعا طمع پفیلا عالی بود، مخصوصا پنیریش، از فرصت استفاده کردم:
-می خوام برم دانشگاه، همون رشته ای که خودم می خوام؛ با اینکه می دونم شرایط قبولیم سخته، ولی دوست دارم برم.
همون طور که برای خیاری که پوست گرفته بود توی پیش دستی خورد می کرد، اخماش رو کشید تو هم:
-حرفش من زن، حالا شرایطش هر چی می خواد باشه.
ظرف پفیلا رو گذاشتم روی میز، چند تا از خیارهای ادوین رو برداشتم خوردم:
-باشه، خودم با خان عمو حرف می زنم.
در حالی که لب تابش رو می گذاشت روی میز، با لحن جدی ادامه داد:
-باشه قبول، می خوام ببینم چه طوری خان عمو رو راضی می کنی.

از جام بلند شدم، رفتم سمت تلفن بی سیم:

-باشه!

شماره خونه خان عمو رو گرفتم که بعد از سه تا بوق جواب دادن.

اول با زن عمو سلام و احوال پرسی کردم؛ بعد از زن عمو، عمو تلفن رو گرفت:

-سلام آتریناجان، خوبی عمو؟

در حین حرف زدن، رفتم نشستم پیش ادوین، پاهام رو انداختم روی هم:

-سلام عمو، ممنون شما خوبین؟

-ممنون عزیزم، خب چه خبر؟

سرم رو گذاشتم روی شونه ادوین، ادوین هم دستش رو دورم حلقه کرد.

-خبر که سلامتی، خان عمو همیشه ازتون یه چیزی بپرسم؟

ادوین اروم روی سرم بوسید، خودم رو بیشتر توی آغوشش جا دادم:

-حتما!

ادوین، آرام داشت موهام رو نوازش می کرد؛ می دونستم خان عمو عصبانی میشن مثل سری

قبل، ولی نمی شد دست رو دست گذاشت.

-شما... موافقید برم دانشکده افسری؟

تلفن رو از گوشم فاصله دادم:

-چی؟ کجا؟

-خان عمو، خواهش می کنم ازتون، هم حوصلم سر رفته، هم اینکه، من هیچ رشته ای دیگه ای رو

دوست ندارم برم.

از سکوت خان عمو ترسیدم؛ ولی باید ادامه می دادم.

-خان عمو، می دونم الان شرایطم خیلی سخت تر شده، ولی باور کنید بیشتر از هر چیزی دوست دارم برم، خودتون به بابا همیشه می گفتین هر رشته ای دوست دارم برم؛ خب الانم همین کار رو می خوام انجام بدم.

ادوین داشت نگاهم می کرد، ببینه آخرش به کجا می رسم، رادوین هم بیمارستان شیفت بود.

صدای جدی خان عمو پیچید توی گوشه:

-الان می خوای چی کار کنم؟

-لطفا اجازه بدین!

-باید ببینم امیرپاشا چی میگه!

-بابا کلا مخالفن، فقط شما می تونید بابا رو راضی کنید.

-به امیرپاشا زنگ زدم، قرار شد پس فردا بیاد ایران، در مورد این موضوع هم حرف می زنیم.

-اگه بابا مخالفت کردن چی؟

- اون مسئله جداس.

- بابا مخالفن اگه شما مخالف باشید؛ خان عمو خواهشا بابا رو راضی کنید؛ چون من هیچ رشته ای دیگه ای نمیرم.

-خیلی خب، خیلی خب، با امیرپاشا حرف می زنم لجباز خانوم، خیالت راحت.

سعی کردم به روی خودم نیارم که خان عمو می خوان کلم رو بکنن.

-قول دیگه؟

-قول شیطونک خانوم، کاری نداری وروجک؟

-نه خان عموی خودم...فعلا.

تلفن رو که قطع کردم، ادوین شروع کرد به حرف زدن، تلفن رو گذاشتم روی میز.

-خب نتیجه؟

-نتیجه مثبت، خان عمو گفتن با بابا تماس گرفتن، پس فردا برمی گردن.

-عالیه، واقعا خوشحال شدم؛ ولی کی قراره بابا رو راضی کنه؟

همون طور که داشت با موهام بازی می کرد، به حرف هامم گوش می داد.

-خان عمو دیگه، مطمئنم بابا رو راضی میشن.

ادوین، خیلی آروم سرش رو نزدیک گوشم آورد:

-اگه، من و رادوین مخالف باشیم چی؟ فکر کنم این رو خونه عمه هم متوجه شده باشی.

پست بیست و چهارم:

آترینا:

واقعا لجم در اومده بود، از طرفی باید نگران موافقت کردن بابا باشم؛ ازطرفی هم باید نگران

مخالفت کردنای ادوین و رادوین باشم!

وای خدا فقط خودت می تونی کمک کنی.

بابا، مامان و آتریسای یک هفته ای هست برگشتن ایران، امروز همه قراره بریم خونه خان عمو برای

ناهار.

جلوی آیینه داشتم خودم رو برانداز می کردم یه شلوار لی، با یه تی شرت آبی که روش دو تا

خرگوش داشت، مانتو شنلی آبی باشال آبی، کیف و کفشم هم آبی بود.

بعد از اینکه با عطر دوش کامل گرفتم از آئینه دل کندم.

تا اومدم برم پایین، رادوینم از اتاقش اومد بیرون، خیلی با حال بود با هم ست کرده بودیم.

-نمی‌خواهی شالت رو بکشی جلوتر؟

گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم، خودم رو توش نگاه کردم، به نظر خودم خوب بود.

-خوبه‌ها!

رادوین دو تا دستاش رو پشتش بهم قلاب کرد و رفت سمت راه پله:

-اون دیگه بابا میگن.

سریع خودم رو بهش رسوندم:

-لوس.

رادوین هم مثل من آبی سرمه‌ای پوشیده بود.

از پله‌ها که اومدیم پایین، بابایی خوشگلم جلوی راه پله ایستاده بود داشت با گوشیش ور می‌رفت؛ منم که حسابی کرمم شروع به فعالیت کرده بود، قبل از اینکه متوجه بشه سریع رفتم پشت سرش چون پشتش به ما بود.

-دختر خوشگلم، وقتی می‌خواهی یواشکی بیایی پشت سر کسی، مواظب کفشات باش.

در حالی که بابا داشت صحبت می‌کرد برگشت سمت من.

-ع بابایی!

با خنده داشت نگاهم می‌کرد؛ عاشق باباییم بودم.

-جان دلم دختر لوسم؟

چشمام رو مظلوم کردم:

-من لوس نیستم!

رادوین یکی از دست‌هاش روی زده بود، اون یکی دستش توی جیب شلوارش، دقیقا پشت

سر من ایستاده بود:

-اصلا لوس نیستی!

از لحن حرف زدنش واقعا لجم در اومد:

-باز خوبه لوسم، نر نیستم!

بابا به وضوح اخماش رفت تو هم:

-آترینا خانوم!

بد جور اخطاری بود آترینا گفتن بابا.

-خب بابا به من چه، نره دیگه!

رادوین بدون این که توی لحنش تغییری ایجاد کنه، اخماش رو کشید تو هم:

-بیا برو کنار ببینم، می‌خوام رد بشم لوس!

-واقعا رد نمیشی؟ بعد بهت میگم هرکول بهش برم می‌خوره!

-جوجه خانوم کنار.

-از اون طرف رد بشو! البته فکر نمی‌کنم رد بشی!

-جانم؟

-بس کنید دیگه! این چه طرزحرف زدنه؟

-ب...

بابا با عصبانیت حرفم رو قطع کرد، خب همش تقصیر رادوینه به من چه.

-بسه، دفعه آخرته این طوری با برادر بزرگترت حرف می‌زنی! شمام دفعه آخرته رادوین خان با

خواهرت این طوری حرف می‌زنی!

قشنگ نیشم باز شد.

-بابایی همش با من بد حرف می‌زنه.

چشم‌های رادوین گرد شد:

-کی؟ من؟

-نه پ!

با صدای ادوین جفتمون رفتیم کنار:

-چه تونه؟ برین کنار ببینم!

- هرکول اول وارد می‌شود!

-یه هرکولی نشون تو بدم حض کنی دختره پرو!

رادوین تیپ نسکافه‌ای زده بود، واقعا بهش می‌اومد.

آتریسای جیخ کنان از پله اومد پایین، واقعا شبیه گوجه سبز شده بود.

-وای باز این سه تا افتادن به جون هم!

-هی آتریسای، خواهرم چرا شبیه گوجه سبز شدی؟!

-آترینا!

-وای جیخ نزن، گوش‌ها!

ادوین وسط پله دوم ایستاده بود:

-برین پایین دعوا کنید!

-اگه هرکول جون بزارن!

سعی می‌کردم به بابا نگاه نکنم!

-نچ نچ، اینم ادبه خواهر من داره آخه؟

-خب از داداشام یاد گرفتم؛ نه که خیلی با ادبن!

همون موقع صدای مامان اومد!

-بسه دیگه، دیر شد امیرپاشا، تو وایسادی داری اینا رو نگاه می کنی؟ دیر شد خب!

-عزیز دلم آرام باش، اومدیم، بدویین سریع.

پست بیست و پنجم:

بردیا:

همه دور هم جمع بودیم؛ در مورد بی کار بودن من حرف می زدیم، دستم زیر چونم بود داشتم

بقیه رو نگاه می کردم!

عمه رخساره، کلافه رو کرد سمت آقاجون:

-بابا! من میگم براش یه کاری توی شرکت پیدا کنید، حداقل از این بی کاری در میاد!

مامان عصبی، در حدی که اگر نزدیکش بودم کلم رو حتما می کند:

-آخه رخساره جون، کم بابا براش کار پیدا کردن؟

عمو پدرام پای راستش رو گذاشته بود روی پای چپش، تکون می داد:

-خدایی راس میگه زن داداش، آخه این تن لش به غیر از اذیت چه کاری بلده؟

در کمال خونسردی یه سیب از توی ظرف میوه برداشتم:

-تیراندازی!

عمه روزان همچین برگشت طرف من، به جاش گردنم دردم گرفت:

-از دست تو!

-چه ربطی داشت عمه؟ خب من هر چی بگم شما حرف خودتون رو می‌زنید ای بابا!

عمو رهام در حالی که داشت پرتقال پوست می‌گرفت رو کرد سمت من.

-خب عزیز عمو همیشه بی‌کار باشی که!

-من خیلی وقته گفتم چی دوست دارم خان‌عمو!

بابا عصبی برگشت سمتم:

-آخه من به تو چی بگم؟

-بابا خودتون گفتین قبول کردین! نمی‌دونم چرا الان دارین مخالفت می‌کنید؟

آقاجون که تا اون موقع سکوت کرده بودن، سکوتشون رو شکوندن:

-الان به فرض رفتی دانشکده افسری، چی می‌خوای بخونی؟

-کشف جرم!

خانوم‌جون با چشم‌های گرد شده داشتن نگاهم می‌کردن:

-همین مونده دیگه!

-وا خانوم‌جون! به این هیجان‌انگیزی.

حسین نگذاشت حرف خانوم‌جون تموم بشه:

-بدم نیستا، یه ذره از این کرم بودنش کم میشه!

-تو کشکتو بساب!

-چه ربطی داره؟

-شرکت نظافتی ربط نداره؟



-بی نمک!

-اون تویی نه من!

بهروز کلا سرش توی کتابش بود؛ از بس خرخونه این بشر:

-خب که چی الان؟

-تو یکی ساکت! فقط مونده تو بگی، پاشو برو درست رو بخون.

-ممنون واقعا!

-خواهش.

-الان اعصاب نداری به من چه؟

بهروز پسر عمه رخساره بود!

- ربط داره.

-کی میگه؟

-من!

-آها!

واقعا اعصاب نداشتم؛ این بهروزم کلا رفته بود روی اعصابم، فقط خداروشکر خود آقاجون
بحثمون رو تموم کردن.

-بسه بردیاجان! من مخالفتی ندارم، الان فقط مشکل پدرته!

-خواهش می کنم بابا، خب اجازه بدین دیگه.

-به یه شرط!

-چه شرطی پدر عزیزم؟



-فقط بردیا، دلم می خواد...

خانوم جون، عصبی رو کردن سمت بابا:

-بسه دیگه، کشتی بچه رو!

منم از خداخواسته:

-گل گفتین خانوم جون!

-پررو نشو دیگه!

سعی کردم صدام مثل کسایی باشه که دارن گریه می کنن:

-واقعا که.

بابا برگشت سمت خانوم جون:

-وقتی من میگم نه، یه چیزی می دونم! آخه خانوم جون این، این طوری بره دانشکده افسری که

همون روز اول پرتش می کنن بیرون.

-بیا بعد میگن چرا میری معتاد میشی هی.

عمو رهام با لحن تهدیدآمیز اسمم رو صدا زد؛ که ترجیح دادم ساکت بشم:

-بردیا! قبل از اینکه خودم ساکت کنم ساکت!

کلا خفه شدم!

عمو پدارم در حالی که گوشیش رو می داد به پروانه رو کرد سمتم:

-کی می خوای بری ثبت نام.

— -

-بردیا! با توام!

همون طور با دهن بسته:

-هوم؟

-درد و هوم! چرا حرف نمی زنی؟

-هها هه ههه

عمو کم کم داشت سیستم عصبیش می، ریخت بهم:

-بردیا! پا میشم میزنمتا مثل آدم حرف بزن.

-قبلا از این که جوون مرگ بشم، به حرف اومدم:

-خب به من چه، خان داداشتون میگن ساکت باش!

عمه روژان یه چشم غره حسابی بهم رفت:

-تو کی حرف گوش کن بودی؟

-از بچگیم.

دانیال پسرعمو رهام بود که من بهش می گفتم دنی، از بچگی با هم دوست بودیم.

-من یادم نمی یاد!

-چشم بصیرت می خواد دنی جان، فردام میرم برای ثبت نام دیگه.

-خیلی خب، بینم چی کار می کنی.

-نوکرم!

واقعا خداروشکر حل شد؛ واقعا به پلیسی علاقه داشتم!

-بریم یه دست فوتبال بزنیم!



واقعا با حرف حسین، حس فوتبال هجوم آورد سمتم، ولی با حرف پروانه پوکرفیس داشتم نگاهش می کردم.

-بریم!

-خیلی رو دارین!

بهروز از جاش بلند شد:

-برای چی؟

بهار که از پروانه لوس تر بود؛ با لحن بچگونه که نزدیک بود یه بلایی سرش بیارم ادامه داد:

-خب داداشی حوصلمون سر رفته!

-بریم بالا بشینیم بازی کنیم!

خیلی سعی کردم چیزی بهش نگم، چون حوصله گریه نداشتم.

-چه بازی؟

-شما پاشین، خب میریم اسم فامیل، مافیا...چه می دونم پاشین!

پروانه گوشی عمو پدرام رو بهش داد:

-باشه، فقط عمو هم باید بیاد!

دستم رو بردم توی جیب شلوار مشکیم:

-مگه میشه نیاد؟

-شاید من دلم نخواد!

زن عمو باران با تعجب داشت عمو رو نگاه می کرد:

-پدرام!



-انقدر دلم می خواد، نریم!

یعنی حال کردم خدایی حقشه.

پست بیست وششم:

بردیا:

خیلی خوشحال بودم بالاخره همه راضی شدن، واقعا خیلی هیجان انگیزه، مخصوصا افسری، وایی خدا!

توی حیاط داشتیم برای خودم راه می رفتیم؛ امروز صبح که رفتم برای ثبت نام آترینا رو هم اونجا دیدم، اونم اومده بود برای ثبت نام، رشته ای هم که انتخاب کرد عین من کشف جرائم بود. اون طور که من متوجه شدم کلاس هامون با هم دیگس، یعنی هر دومون توی یک کلاسیم، چه تخصصی چه عمومی.

واقعا امروز هوای خیلی خوبی بود؛ کلاس هام از هفته دیگه شنبه شروع می شد، اولین کلاس مم نقشه خوانی بود. ساعت هفت صبح دقیقا تا یک کلاس داشتیم؛

درسای تخصصیم هم جرم شناسی، حقوق جزای عمومی، حقوق جزای اختصاصی داشتیم؛ انقدر که خوشحالم همه رو حفظ کردم.

با صدای پروانه دست از فکر کردن کشیدم.

-داداشی!

-جانم!

قدم هام رو سریع کردم تا بهش برسم.

-بیا تو.

-چی شده؟ چرا؟

دستام رو پشتتم قلاب کردم؛ داشتم نگاهش می کردم.

-بیا با هم بازی کنیم، حوصلم سر رفته!

-اول بدو بیا بغلم!

-باش!

دست هام رو از هم باز کردم؛ پروانه هم سریع اومد بغلم، به خدا که عاشق خواهرم بودم.

-خب عشق داداشی، بریم تو چه بازی؟

-اومم نمی دونم، بیا توحالا!

-چشم، بریم تو!

با هم دیگه رفتیم تو، مستقیم رفتیم توی اتاق ستاره، مامان، خونه مادرجون بود(مامانش)بابا هم

که سر کار توی شرکت پدرجون!

-راستی پروانه داداشی!

پروانه همون طور که داشت دنبال بازی فکریش می گشت با منم حرف می زد:

-جانم داداشی؟

بد جور ذهنم رو درگیر کرده بود؛ می تونستم حدس بزنم سر چی داشتن بحث می کردن.

-دیشب وقتی من با بچه ها رفتم بالا، مامان اینا چی می گفتن؟

-هیچی بابا، پروژه جدید می خوان راه بندازن!

-خدا به داد برسه! حالا چی هست؟

رفتم نشستم روی تختش، عروسکی که روی تختش بود رو بغل گرفتم، واقعا عروسک شیء

جالبیه، نرم و پشمالو، وسیله بازی، البته خداروشکر که دختر نشدم، توپ از همه چی جالب تره.

-هیچی، می خوان پسرای فامیل رو زن بدن، دخترای فامیل هم شوهر!

-این که چیزه جدیدی نیست!

-این دفعه می خوان تو، حسین و بهروز رو زن بدن!

-یا خدا.

-تازه چند نفرم زیر نظر دارن!

با دیدن غلطی که پروانه داره انجام میده سریع از جام بلند شدم؛ اخمام رو کشیدم تو هم، با جدی ترین لحنی که ممکن بود:

-بیا پایین ببینم، بدو.

رفته بود بالای کمدش دختره.

-چرا دعوا می کنی؟

اصلا برام مهم نبود که چه قدر قیافش رو مظلوم کرده:

-چون میوفتی، بیا بشین اسم فامیل می زنیم!

کمکش کردم از کمد بیاد پایین.

-داشتم می گفتم؛ فعلا که دو تا دختر پیدا کردن برای بهروز و حسین!

-خداروشکر، فعلا من در امانم.

-اوهوم! حالا هم بیا اسم فامیل!

-باشه، چشم!

پست بیست وهفتم:

آترینا:

بالاخره بابا رضایت داد من برم دانشکده افسری، واقعا خوشحال بودم؛ ولی راضی کردن ادوین و رادوین یه ذره طول کشید، با این که هنوزم خیلی راضی نیستن، ولی امروز بعد از چند روز تحقیق از طرف دانشکده، رفتیم برای ثبت نام.

امروز که رفتیم برای ثبت نام، بردیا رو هم اونجا دیدم، خیلی جالب بود که هر دومون کشف جرائم رو انتخاب کردیم، آخه خیلی هیجان داره، منم خیلی دوستش دارم.

کلاسامون از هفته دیگه شنبه شروع میشه، خیلی خوشحال بودم.

توی اتاقم برای خودم آهنگ گذاشته بودم، داشتم با لب تاپم توی نت ول می چرخیدم که کسی در اتاقم مثل خر باز کرد اومد تو، منم بدون این که روم رو برگردونم صدام رو بردم بالا:

-هو، مگه این جا طولیس؟ در داره مثلا، بهت یاد ندادن در بزنی؟

یهو با صدای ادوین کلا آف شدم!

-اولا صدای اون آهنگت رو کم کن؛ خیر سرم دارم درس می خونم، دوما این چه طرز حرف زدن با برادر بزرگترته؟

در عرض سه سوت آهنگ رو خفه کردم، طوری که آهنگ محو شد.

بعدم سریع برگشتم؛ نیشم رو تا جایی که می شد باز کردم، ولی اخماش بد تو هم بود، اوه اوه.

-||| چیزه! فکرکردم آتریساس، ببخشید.

-به فرضم که آتریسا باشه، این چه طرز حرف زدن؟ حالا اومدیم به جای من بابا بود، چه غلطی می خواستی بکنی؟

-خب بابا که نبودن، تو بودی.

-یعنی می خوام تا جایی که می خوری بزمنت آترینا.



-هی، بیا به اخلاقیات گلت دست بزخم اضافه شد، بعد میگه چرا کسی به من زن نمیده،

چرا درسا هی قهر می کنه!

نمی دونم بابا از کجا پیداشون شد؟

-درسا؟

یهو هر دومون مثل فشنگ پریدیم!

-درسا! دوست منه!

- چرا دوست جنابعالی باید با ادوین قهر کنه؟

خدایا! خودت به داد برس؛ قول میدم بچه خوبی باشم، کمتر ادوین، رادوین و آتریس رو اذیت کنم، خواهش.

- همین طوری گفتم!

-به قیافت نمیاد!

-غلط کردم!

یه نگاه به ادوین انداختم کل اجدادم رو یاد کردم، همچین برام خط و نشون می کشید.

بابا آروم اومدن داخل اتاق، جدی تر از قبل ادامه دادن:

-درسا کیه؟

-گفتم که.

بالاخره ادوین به حرف اومد، خدایا خودم به خودت سپردم؛ ادوین من رو به تیکه های مساوی تقسیم می کنه.

-درسا دوسته آتریناس!

-جدی؟

اصلا به لحن بابا نمی خورد که باور کرده باشه.

-بابا!

-بله!

-بابایی واقعا که، فکر کردین من دلوخ میگم؟

در این حالت اصلا مهم نبود ادوین اخماش بدتر رفت تو هم، فقط الان مهم بود که از این مخمصه نجات پیدا کنیم.

-این چه حرفیه دختر عزیزم، فقط کی وقت کردی با کسی دوست بشی که بخواین با هم رفت و آمدم داشته باشین.

خدایا خودت یه فرجی برسون!

-خب بابایی منو نمی شناسی؟

-چه طور؟

-خب من کلا روابط عمومیم بالاس، مثل این دو تا هرکول نیستم!

-آترینا خانوم!

خدایا، از اون آترینا خانوما بودا، به خودت توکل.

-جانم؟ بد میگم بابایی بگو بد میگم! باور کن هرکول رو از روی این دو تا ساختن!

-دست درد نکنه دیگه!

هر جور ی هست باید از این جو سنگین نجات پیدا کنیم.

-خواهش می کنم، راستی بابایی، نبودی ادوین می خواست من رو بزنه!

خدا خیرم بده.

بابایی چشاش گرد شد، ادوینم که هیچی عین منگلا داشت نگام می کرد.

-کی؟

-ادوین گفت می خوام بژنمت!

ادوین با چشمای گرد شده داشت نگاهم می کرد:

-کی؟ من؟

-آله!

ادوین زیر لبی یه کوفت اله ریز گفت.

-آدم خوبه راست بگه!

-باچ!

خودش خواست به من چه، منم که آدم راست گو! اول خیلی شیک از اتاق اومدم بیرون!

-کجا؟

در یک لحظه کرم درونم شروع به فعالیت کرد، هر چی بود رو لو دادم؛ بعدم صحنه رو ترک کردم به سمت پایین:

-تاب بازی! راستی بابایی، نبودین، ادوین ماشینش رو به من نداد؛ وقتی هم که اومدم دیدم ادوین و رادوین خدمتکار شخصی دارن! اسماشونم سوگند و سوگل، الانم هستن فقط مرخصین.

فقط صحنه رو ترک کردم، ادوینم داشت قشنگ برام خط و نشون می کشید؛ فقط جیم زدم تا اومدم برم پایین آتریسا رو دیدم داره میره بالا! چون بابایی خیلی روی این موضوع حساس بود، همین طور مامان، به نظر مامان همه باید کاراشون رو خودشون بکنن، به خاطر همین به زور راضی شده بابایی چند تا خدمتکار بیاره.

-نری بالاها، بدو دریم!

-چی شده آجی؟

- فقط بدو بریم، ادوین دستش بهم برسه کشتتم، بدو!

یعنی هر دومون دویدیم، تا اونجایی که تونستیم

در عرض پنج دقیقه خودمون رو رسوندیم به تاب!

-وای...وایی...باز چی گفتی؟

-هیچی...چیزی نگفتم...فقط گفتم ادوین و رادوین خدمه شخصی داشتن، البته الانم دارن

فقط مرخصین!

-هی، به خدا ادوین و رادوین کشتنت آجی.

-می دونم، تازه شم می خواستم بگم با دیانا و درسا دوستن، ولی دلم براشون سوخت!

-خب میگم می خوام بعدا بگو!

-باج.

-ولی خیلی رو دارنا، تازه شم من یه چیز دیگم فهمیدم.

-چی؟

هر دومون روی تاب نشسته بودیم، داشتیم تاب بازی می کردیم! وقتی آتریسا اومد همه چی رو

بهش گفته بودم!

آتریسا شروع کرد برام با آب و تاب اون چیزایی که پشت در اتاق ادوین شنیده بود:

-رادوین از دیانا خواستگاری کرده!

باجیخ رو کردم سمت آتریسا:

-چی؟ چرا من نفهمیدم؟

آتریسا هم با آب و تاب بیشتری شروع کرد به توضیح دادن:



-منم وقتی داشت برای ادوین تعریف می کرد فهمیدم، چند شب پیش که گفت دیر میام، تولد دیانا بوده، با هم رفتن رستوران همون جا ازش خواستگاری کرده.

-آتریساً فقط بدو، ادوین اومد!

صدای داد ادوین از دور می اومد!

-جرات دارین وایسن.

پست بیست وهشتم:

آترینا:

واقعا نفس کم آورده بودیم، یه نیم ساعتی می شد که ادوین دست از سرمون برداشته بود، اونم موقت بود.

رادوین هم تازه اومد بود؛ نیششم تا بنا گوشش باز بود، من و آتریساً داشتیم با زیرکی تمام نگاش می کردیم.

کرمم شروع به فعالیت کرد، صدام رو بردم بالا:

-رادوین.

همچین بغل گوشش جیخ بنفش زدم که صد هزار متر پرید هوا، اوه اوه خدا به خیر کنه، رنگش شده عین گچ دیوار، فقط داشت نفس نفس می زد، بعد از چند دقیقه که نفسش اومد سر جاش!

-درد و رادوین، مرض و رداوین، کوفت و رادوین، یه رادوینی نشونت بدم که حظ کنی دختره...

از زور عصبانیت به نفس نفس افتاده بود؛ منم که اون روی بی خیالیم اومده بود بالا، که اصلا هم به نفعم نبود، تا اون جایی که می شد نیشم رو باز کردم:

-دختره چی؟

رادوین از روی مبل بلند شد:

-جرات داری وایسا!

-باش داش گلم.

با جیخ آتریسا پریدم هوا:

-آترینا، بدو ادوین!

تا برگشتم دیدم ادوین داره میاد سراغ ما دو تا، یعنی همچین می دوییدیم که هر کی ندونه فکر می کنه می خواد بکشنمون، البته کمتر از اینم نبود.

ادوین و رادوین هر دوشون دنبال من و آتریسا بودن، ما دوتا هم هی جیخ می کشیدیم و می دوییدیم، اون دو تا هم هی داد می زدن!

خلاصه یه باغ وحشی راه افتاده بود؛ من و آتریسا در حین دوییدن صحبتیم می کردیم، ادوین و رادوین هم جواب ما دو تا رو می دادن:

-وای خدا هرکولا حمله کردن.

-هرکول چیه؟ اینا خرس قطبین...بدو!

-باور کن اینا بعد از تولدشون همین هیکل بودن!

-پناه بر خدا.

جوری ادوین داد می زد که هر لحظه منتظر بودم یه اتفاقی بیوفته.

-یه هرکولی من نشون شما دو تا بدم که حظ کنید.

-نیاز به دیدن نیست، دوتاش پشت سرمون!

-جدی؟

یه لحظه فقط یه لحظه پام گیر کرد به مبل، نزدیک بود بیوفتم روی مبل، که یکی گردنم رو گرفت، اشهدم رو خوندم، چه قدر دختر خوبی بودم!
وقتی صدای ادوین رو شنیدم خودم فاتحه خودم رو خوندم!
-گردنم، ایی.

باور نمی‌کردم ادوین انقدر عصبانی باشه:

-جرات داری یه باردیگه اون طور که جلوی بابا بلبل زبونی می‌کردی، الانم همون طور بلبل زبونی کن.

راستش واقعا ترسیدم ازش، رسما به غلط کردن افتادم.

-داداشی، غلط کردم!

-جدی؟

-گردنم، ادوین به خدا کبود میشه!

-به درک، تا من تو رو آدم نکنم ول کن نیستم!

رادوین و آتریسا واقعا از قیافه ادوین ترسیده بودن، البته خودمم دست کمی نداشتم:

-داداش ولش کن کشتیش!

-راست میگه!

رادوین با لحن جدی برگشت سمت آتریسا:

-تو ساکت!

-بی‌اداب.

منظورش همون بی‌ادب بود.

-خوش به حال تو با ادب، ولی خدایی پس گردنی کمت بود، ادوین ول کن اونو!

ادوین جوری گردنم رو گرفته بود که احتمال شکستنش ۹۰% بود.

-تا نگه گ...خوردم ولش نمی کنم!

-آیی گردنم...وایسا تا بگم!

-توام وایسا تا من گردنت رو ول کنم!

ادوین داشت با رادوین حرف می زد تا اومدم از زیر دستش فرار کنم سریع با پاش، پاهام رو قفل کرد!

-غلط کردم ببخشید!

به غیر از گردنم، پاهامم داشت می شکست.

-نچ، بگو گ...خوردم!

-نمیگم!

-منم ولت نمی کنم، تا یاد بگیری وقتی یه چیزی بهت میگم آدم باشی، عین بچه ها نری بگذاری کف دست بابا!

-خب حقت بود، اون طوری نباید سرم داد می زدی!

ادوین با لحن جدی و عصبی که مطمئن بودم اگه می تونست یکی می خوابوند توی گوشم:
-جدی؟

وای خدا! حاضر بودم به دست ادوین شهید بشم ولی رادوین متوجه نشه.

-مگه چی گفته؟!

وایی نه رادوین نه!

-داداش من، گردنه، کیسه بکس نیست که!

اشکم واقعا داشت در می اومد، ولی عمرا بگم گو...خوردم!

-هی بلبل زبونی می کنه برای من.

-حداقل گردنش رو ول کن، کبود میشه!

اشکم داشت در می اومد، صدام بغض داشت:

-بعد میگم هرکولی بگو نه!

-اصلا مهم نیست که اشکت در بیاد.

-باشه، پس قهرم باهات!

یعنی همچین برم گردوند طرف خودش که کل هیلکم صدا داد، یکی دیگه از نقطه ضعفاشون قهر کردن من و آتریسا بود!

البته یکی از نقطه ضعف های من و آتریسا هم قهر کردن ادوین و رادوین بود!

ادوین با اخم های گره خورده داشت نگاهم می کرد.

-یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

رادوین بدتر از ادوین:

-مواظب باش چی میگی.

-هیچی نگفتم.

-خب پس، تا صد بار نگی غلط کردم، گ...خوردم ولت نمی کنم! تا تو باشی یاد بگیری چه طوری با داداش بزرگتر حرف بزنی!

-من قربون داداش بزرگم برم، ببخشید دیگه!

-نچ!

-منم نمیگم!

-خیلی خب، پس بغل خودم می مونی!

-پررو!

رادوین جدی داشت نگاهم می کرد، آتریسا هم نشسته بود روی دسته مبل.

-چی گفتی مگه؟

-هوم؟ من؟ چیزی نگفتم، فقط گفتم تو ادوین خدمتکار شخصی دارین الانم رفتن مرخصی،

اسماشونم سوگند و سوگله!

- تو بی جا کردی همچین چیزی گفتی!

اومد دقیقا دو قدمیم.

-خب دیگه چی؟

آتریسا در کمال خونسردی رو کرد سمت رادوین:

-تو حرص نخور داداشی.

-چه طور؟

آتریسا اومد نزدیک ماها، سرش رو آورد نزدیک، الحق که خواهر خودمه!

-آخه دومادا حرص نمی خورن!

یعنی عین برق گرفته ها شد.

-چی؟

-وا گوشم، تو که بغل گوشم جیغ می زنی، اینم که کلا قفلم کرده دست و پام تو هم پیچده!

ادوین همون جور که من رو محکم نگه داشته بود:

-حقته.

رادوین بدون توجه به صحبت های من و ادوین رو کرد سمت آتریسا:



-جدی؟

-آره! راستی به زن داداشم سلام برسون!

ادوین جدی:

-شما دو تا از کجا فهمیدین؟

-هیی خان داداش نفرمایید، مگه میشه ما دو تا چیزی نفهمیم؟ یه چیز دیگه، اینکه پات روشه،

پامه، آقای بوکسور!

-نه بابا، فکر کردم دست!

-هیی، خدا وکیلی چه طوری پزشکی عمومی قبول شدی؟ که الان می خوای تخصصتم بگیری؟

واقعا چه طوری؟

آتریسا نفسش رو آرام بیرون فرستاد:

-خوب شد گفتم، بعد فکر کن به این دو تا زنم بخوان بدن!

-دقیقا.

در حالی که در مرز خفگی بودم رو کردم سمت ادوین:

-داداش من، من نمیگم گ...خوردم!

-باش! خودت خواستی!

پست بیست ونهم:

آترینا:

انداختم روی مبل دست و پاهام رو گرفت شروع کرد به قلقلک دادنم، نفسم بند اومد انقدر خندیدم.

در حدی قلقلکی بودم که اگه کسی انگشتش بهم می خورد تا دو دقیقه فقط می خندیدم. بالاخره تسلیم شدم:

-گ...خوردم، گ...خوردم، غلط کردم.

-حالا شد دفعه آخرته شیر فهمه؟

-آره...آره...غلط کردم ببخشید.

انقدر من رو قلقلک داده بود که به نفس نفس افتاده بودم:

-حقته تا تو باشی دیگه غلط اضافی نکنی.

با صدای مامان چهار تامون پریدیم هوا!

-چه خبرتونه همه جا رو گذاشتین روی سرتون؟

اوه اوه، باید چهارتامون جیم بزنیم!

-هیچی مامانی خبری نیست!

-این چه قیافه‌ای برای خودت درست کردی؟

همه موهام ریخته بود روی صورتم، از بس خندیده بودم چشمام اشکی شده بود؛ صورتم قرمز بود.

-من؟ هیچی!

-بیان برین ناهارتون رو بخورید، به جای این که بیوفتین به جون هم‌دیگه، تو هم موهات رو درست کن.

رادوین رفت سمت مامان، دستش رو انداخت دور گردن مامان، پسر نر.

-چی شده مامان خوشگلم انقدر عصبانیه؟

-رادوین برو کنار، اصلا حوصله بلبل زبونی ندارم.

ادوینم که از رادوین بدتر:

-خودم قریبون مامان فاطمم برم، الان میایم؛ شما حرص نخور خودم با پس گردنی میارمشون!

-لازم نکرده، چهار تاتون عین همین!

آتریسا با لحن لوسی که هر لحظه ممکنه یه پس گردنی ازم بخوره داشت حرف می زد:

-مامان، من رو با این سه تا قاطی نکن!

یعنی همچین زدم پس کلش جیگرم حال امد!

-آترینا وایسا!

-چشم!

دوباره دنبال بازی شروع شد؛ داشتیم می دویدیم رفتیم طرف سالن غذاخوری، می خواستم

سریع تر بدوم پاهام پیچید توی هم.

داشتیم با سر می رفتیم روی زمین که یکی گرفتیم.

سرم رو آروم آروم آوردم بالا تا رسیدم به بابایی، داشت با اخم من و آتریسا رو نگاه می کرد، اوه

اوه.

تاجایی که می شد نیشم رو باز کردم:

-دلالم!

جای ادوین و رادوین خالی که بگن کوفت و دلالم.

-علیک چه خبرتونه شما دو تا؟

آتریسا نیشش دیگه از این بیشتر کش نمی اومد:

-هیچ خبر بابایی!

-ادوین و رادوین کوشن؟

همون موقع صداشون اومد!

-جانم بابا؟

-بیاین این جا ببینم!

-جانم اومدیم! چیزی شده؟

-چه خبرتونه دو ساعته کل خونه رو گذاشتین روی سرتون؟

آتریسا در حالی که موهاش رو می فرستاد پشت گوشش با لحنی که فقط مخصوص خودش بود:

-همش تقصیر این دوتاس، الکی دنبال من و آترینا می کنن!

-جدی؟ الکی؟

-آره!

بابا با لحن جدی ادامه داد:

-بیاین برین ببینم، دفعه آخرتونه انقدر مامانتون رو حرص میدین، با چهارتاتونم و گرنه من می دونم چهارتاتون!

ادوین دست هاش رو برد پشت سرش و اروم تعظیم کرد:

-چشم!

یعنی تا چشمم افتاد به میز عین این غذا نخورده ها حمله ور شدم به میز! البته اون سه تا بدتر بودن، چون تا به خودم بیام هیچی از سالاد نمونده بود!

سری از روی تاسف براشون تکون دادم و نشستم روی صندلی روبه روی رادوین:

-واقعا گشنه اید!

-حرف نزن، خورشت رو بده!

-مال خودمه! سالاد رو بده!

به همین ترتیب شروع کردیم به خوردن که وقتی مامان و بابا اومدن فقط با تاسف داشتن نگاهمون می کردن.

پست سی ام:

بردیا:

سومین روز از شروع کلاس هام می گذشت، من و آترینا توی یک کلاس بودیم.

هنوز هیچی نشده جو سنگین دانشکده بد جور روی اعصابم پیاده روی می کنه؛ حق با بابا بود، جو دانشکده افسری به درد من نمی خورد، ولی انقدر علاقه داشتم که پا فشاری کردم حالا هم باید پای لرز خربزه ای که خوردم بشینم، نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

انقدر استاد جدی بود که حتی جرات نمی کردیم نفس اضافه بکشیم.

آترینا به همراه دو تا از دوستاش که اسم هاشون مهسا و پریناز بود آخرین ردیف نشسته بودند و آترینا هم در حال چرت زدن، واقعا بهش حسودیم می شد.

در حال چرت زدن بودم که با صدای استاد سه متر پریدم هوا.

-آقای شفیع یا درس رو توضیح می دید یا از کلاس تشریف ببرید بیرون.

قبل از این که حرفی بزنم علی که تازه با هم دوست شده بودیم دفتری که جلوم بود رو باز کرد؛ با دقت که نگاه کردم دیدم خلاصس.

بعد از توضیح دادن نشستم سر جام.

وقتی که وارد دانشکده شدم با علی و محمد دوست شدم و به اکیپمون پیوستن.

علی و محمد عین سینا، نیما، پدرام و پرهام خل بودن، نمی دونم چرا هر چی خل گیر من عاقل می اوفته!

توی محوطه دانشگاه دراز کشیده بودم و کوله مشکی رنگم زیر سرم بود، کلاهمم روی سرم که نور خورشید اذیتم نکنه.

واقعا خسته شده بودم؛ فقط خداروشکر تا کلاس بعدی دو ساعتی وقت داشتم، داشت چشمم گرم میشد که با وحشت از جام پریدم.

با دیدن آترینا و دوستاش که دارن غش غش می خندن اخم هام رو کشیدم تو هم.

-مگه بچه بازیه؟ معلوم هست دارین چه غلطی می کنید؟

آترینا اخم هاش رو کشید تو هم و اومد نزدیکم.

-صدات رو برای من بلند نکن، دوما دوستای خودت خیست کردن به ما سه تا ربطی نداره، سوما معذرت خواهی رو هنوز قبول نکردم.

کلاهم رو سرم کردم و دست هام رو بردم پشت سرم.

-بشین تا ازت معذرت خواهی کنم.

-باشه، خودت خواستی، مطمئن باش عذرخواهی می کنی.

-شتر درخواب بیند پنبه دانه، گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه.

-خوشحالم که خودت رو شناختی، منم آترینا برقی هستم آقا شتره.

جلوی چشم های متعجبم محل رو ترک کرد و به همراه پریناز و مهسا به سمت نمازخونه رفتن.

دختره پررو.

آخرشم نفهمیدم این دو تا بزغاله کجا رفتن.

سرم رو بین دست هام گرفته بودم که با صدای علی به خودم اومدم.

-|| بیدار شدی؟ کی؟

به زور خنده اش رو داشت می خورد.

-درد، کدوم گوری رفتین؟ آدم رو از خواب بیدار می کنند بعد معلوم نیست کجا غیبشون می زنه!

محمد در حالی که داشت کیک شکلاتیش رو می خورد رو کرد سمت من.

-خب منگل معلومه که در میریم واقعا که، چه طوری قبول شدی این جا؟

-همون طوری که تو قبول شدی؛ پاشین بریم بیرون حوصلم پوکید اه.

علی خونسرد داشت نگاهم می کرد.

-تازه اولشه داداش، راستی این دخترا رو ندیدی؟ هر چی به پریناز زنگ می زنم جواب نمیده.

"لباس کار دانشجویان این دانشگاه شامل کلاه، پیراهن و شلوار پلنگی شکل با ترکیب رنگ های خاکی، کرم، قهوه ای است و همچنین لباس رسمی و فرم نیروی زمینی ارتش به همراه واکسیل به رنگ قرمز رنگ بر روی بازوی چپ برای مراسم ها، تردد و برنامه صبحگاه و شامگاه عمومی دانشگاه مورد استفاده قرار می گیرد. سنوات خدمت و تحصیل هر دانشجو را می توان از روی درجه آکادمیک وی فهمید. دانشجویان دانشگاه افسری در حال حاضر به سه گروه سال یک، سال دو و سال سه تقسیم می شوند و روی سر دوشی آنان هر خط نماینده یک سال می باشد؛ بنابراین دانشجویان تازه وارد پس از اخذ سر دوشی دارای یک خط روی هر کدام از شانها و در کنار آرم دانشگاه افسری که روی سر دوشی آنهاست خواهند بود."

پست سی ویکم:

بردیا:

امروز قرار بود بریم خونه آقاجون، ولی چون من کلاس داشتم نرفتم.

امروز ساعت ۱۰ کلاس شروع میشه تا ساعت ۷ شب که قرارشده با بچه‌ها فقط چند تا از کلاس رو بریم بقیش رو بیچونیم، اگه بشه!

از وقتی آترینا و پرینازو مهسا با هم دوست شدن، بیشتر آترینا رو می‌بینم!

واقعا دختر پایه‌ای توی کرم ریختنه! امروز هم قرار شد آترینا ترقه بیاره سر کلاس، از این قرار فقط من و خودش خبر داریم! منم قراره چسب مایع با عسل ببرم که بمالیم روی صندلی استاد!

یعنی خدایی با این کارامون یاد بچه‌های ابتدایی می‌اوفتم، ولی خیلی کیف میدم!

بعد از یک ساعت رانندگی رسیدم دانشگاه! دقیقا ساعت یک ربع به نه از خونه حرکت کردم! یک ربع به ده رسیدم! کلا قیافم پکر بود.

وقتی رسیدم دیدم ماشین آترینا پارکه، منم رفتم بغل ماشین آترینا پارک کردم!

از ماشین اومدم بیرون، بعد از قفل کردن ماشین رفتم سمت پاتوق خودم و آترینا، پاتوقمون دقیقا حیاط پشتی دانشگاه بود، زیر بزرگترین درختی که اونجا هست! واقعا جای با حالیه! بعد از چند دقیقه پیاده‌روی رسیدم به پاتوقمون که دیدم آترینا زیر درخت نشسته داره چیپس و ماست و موسیر می‌خوره! نامرد بدون من می‌خوره! واقعا لباس نظامی بهش می‌اومد. کلاهم رو درست کردم و به سمتش پا تند کردم.

-سلام! تنها تنها دیگه؟

-اا اومدی! سلام!

-علیک! بدون من دیگه؟

اخم هام رو کشیدم تو هم و نشستم روبه روش، آترینا دومین دختری هست که باهاش انقدر راحتم.

-حالا بیا بشین.

تا نشستم یه بسته چیپس دیگه باز کرد!

-با اینکه پررویی ولی بیا با هم بخوریم!

چشمام گرد شد.

-زبون دراز.

-خودتی، راستی بردیا!

در حالی که داشتم چیپس می خوردم:

-بله؟

-میگم آوردی چسب و عسل رو؟

-آوردنش که آوردم، ولی اگه بفهمن اخراجیم ها.

-نگران نباش سوتی ندی متوجه نمیشن.

آترینا نگران داشت بهم نگاه می کرد.

دست از چیپس خوردن برداشتم.

-چیزی شده؟

-نه بابا!

-منم باور کردم بگو چی شده!

آترینا چیپسش رو زد توی ماست و رو کرد سمتم.

-چند روز پیش که با بچه‌ها رفتیم بیرون، من و تو رفتیم بستنی‌ها رو گرفتیم.

-خب؟

-دوست داداشم دیدمون!

یعنی همچین چیپس پرید گلوم، اگه آترینا به دادم نمی‌رسید اشهدم رو خونده بودم.

-بیا این آب رو بگیر بخور!

شیشه آب رو ازش گرفتم یه نفس سر کشیدم!

-ممنون! بینم جدی که نگفتی؟

-به نظرت الان قیافه من شبیه اوناس که دارن الکی حرف می‌زنن؟

-نه خدایی! بعدش چی؟

شیشه آبی که بغل دستش بود رو تا نصفه سر کشید.

-هیچی داداشم شک کرده دیگه، از دیروز که از سفر کاریش برگشته مخ من رو داره می‌خوره!

-حق داره!

-هوم؟

-گفتم حق داره! داداشته، نگرانه!

-خب میگی من چی کار کنم؟

-همه چی رو براش توضیح میدی!

-اون وقت دیگه نمی‌گذاره پام رو بذارم از خونه بیرون!

-اشتباه نکن، چون این طوری بدتر میشه.

-اینم حرفیه! آخه...

-آخه چی؟

دست از خوردن کشیدم منتظر موندم ببینم چی می خواد بگه!

-آخه خیلی عصبانیه، صبحیم اگه مامان نبود نمی گذاشت بیام!

-بازم حق داره.

-ممنون، میگی الان چی کار کنم؟

سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی کردن با چمن های زیر پام شدم.

-از اون جایی که خودم خواهر دارم؛ حس برادرت رو قشنگ درک می کنم!

-خب؟

خیلی جدی ادامه دادم.

-اگه جای داداشت بودم عمرا می گذاشتم بیایی بیرون!

-ممنون.

سرم رو آوردم بالا، که دیدم آترینا روش رو به نشونه قهر برگردونده؛ واقعا که کودک درونش فعال بود، عین دختر بچه های سه چهار ساله شده قیافش.

-بذار حرفم تموم بشه بعد! فقط اجازه داشتی با خودم بری و بیایی!

-چرا اون وقت؟

-چون شیطونی!

-چه ربطی داشت؟

-چون بازیگوشی نگرانت میشه!

-آها از اون لحاظ!

سرم رو گذاشتم روی شوونم داشتم نگاهش می کردم.

-بله! از اون لحاظ، حالا ببینم یعنی میگی دیگه اکیپی نریم بیرون؟

-نه، بریم!

-چشم میریم، فقط مونده بودیم شما دستور بدین!

-خیلی پررویی!

با خنده رو کردم سمتش.

-به پای تو نمی رسم!

یهو از جاش بلند شد، فکر کردم می خواد بره تا اومدم پاشم؛ کل هیگلم یخ زد!

-تا تو باشی درست حرف بزنی!

-مردی وایسا!

-توی کلاس می بینمت!

دختره پررو، کتک می خواد.

پست سی و دوم:

آترینا:

توی اتاقم نشسته بودم پای لب تاپ، حوصلم واقعا سر رفته بود! در لب تاپ رو بستم؛ حوصله درس خوندم که نداشتم.

از اتاقم اومدم بیرون، مستقیم رفتم توی اتاق آتریس، اتاق من و آتریس روبه روی هم بود؛ اتاق ادوین و رادوین بین اتاق من و آتریس بود! اتاق مامان و بابا هم، توی اون یکی راهرو بود.

وقتی رفتم توی اتاقش دیدم سرش کلا توی گوشیش، حواسشم به هیچ جا نیست؛ بدون سر و صدا رفتم دقیقا بالای سرش ایستادم همچین یه دونه زدم پس کلش که کلا رفت توی گوشیش!

-ای ماخم، ای خدا بی ماما شدم!

همین طور داشت با داد زر می زد که یه دونه دیگم زدم پس کلش، این دفعه همچین سرش رو چرخوند که کل هیکلش صدا داد!

-آترینا به جان خودم دستم بهت برسه زنده ات نمی گذارم!

منم سریع دویدم جلوی در اتاق و زبونم رو براش در آوردم.

-به همین خیال باش که دستت بهم برسه!

بعدم سریع جیم زدم؛ آتریس آژیرکشون دنبالم، دقیقا داشتیم کل طبقه بالا رو دنبال بازی می کردیم، بالا دقیقا دو تا راهرو داره، هر کدوم یه ست مبل بود، که از روی مبل خیلی ریلکس رد می شدیم؛ که اگه ماما گلم بو می برد که همچین کار فیجعی کردیم جفتمون رو از سقف برعکس آویزون می کرد!

-جرات داری وایسا!

-هنوز عقلم رو از دست ندادم!

-مگه تو عقلم داری؟

-همه مثل تو نیستن که بالاخونه رو اجاره داده باشن!

در حین دویدن با ولوم بالا با هم حرف می زدیم، بعد از دور زدن دو تا راهروها رفتیم سراغ پله ها ، اصلا وقت نبود که از پله برم پایین، به خاطر همین راه نرده ها رو در پیش گرفتم که بابا اصلا از این کارخوشش نمیاد، کلا بچه آرومی هستم! در عرض یک ثانیه نشستم روی نرده، د برو که رفتیم، وقتی من وسط نرده ها بودم آتریس اول نرده ها بود، وقتی رسیدم به آخر نرده ها، پریدم پایین که پامم درد گرفت به خاطر سرعتم بود و گرنه ارتفاع نداشت!

دنبال کردنمون به آشپزخونه هم رسید بعد از بهم ریختن کل آشپزخونه و در آوردن داد
ایران دخت جون اومدیم بیرون، تا اومدم برم سمت حیاط، به یه جسم سفتی برخورد کردم!
همون موقع هم آتریسا امد تق خورد بهم! منم چون له شده بودم از این برخورد؛ خیلی توجه
نکردم به فرد روبه‌روم!

-آتریسا رسما کوری؟ واقعا نمی‌بینی من این جا وایسادم؟

-پیس، پیس.

-الهی شکر لالم شدی، پیس پیس چیه؟

آتریسا هی چشم و ابرو می‌اومد!

دستم به حالت دعا بردم بالا:

-خدایا! این خل رو شفا بده، آمین!

هی شدیدتر می‌شد ابرو اومدنش! کاملا روبه‌روش قرار گرفتم!

-چته هی چشم و ابرو می‌ای؟ ولی واقعا بی‌جنبه‌ای!

-چ...چط...چطور؟

-چته؟ چرا لکنت گرفتی؟

تا اومدم ادامه بدم، باصدای شخص پشت سرم خشکم زد!

-آفرین گل دختر بابا، دستم درد نکنه!

سریع برگشتم، بابا دقیقا پشت سرم بود؛ اینم باید بگم جلوی بابا، باید مثل آدم حرف بزنی!

-سلام!

-علیک!

اخمای بابایی بد جور توی هم بود! آتریسا طوری که خودم بشنوم گفتم:

-من بهت گفتم نفهمیدی!

-بابایی.

-بسه، ساکت! دستم درد نکنه با این دختر بزرگ کردنم!

همون موقع صدای داد ادوین و رادوین اومد که داشتن همدیگه رو صدا می کردن!

ادوین و رادوین داشتن با صدای بلند با هم صحبت می کردن.

-هوی عقب مونده ذهنی.

-بله، روان پریش.

چون دور بودن داشتن با صدای بلند و داد همدیگه رو صدا می کردن!

-کدوم گوری موندی؟

-به تو چه شپش!

-جرات داری گمشو بیا پایین، این چه طرز حرف زدن با برادر بزرگتره...هو.

-عقب مونده مگه سر جالیزی؟

ادوین با صدای بلندتر داد زد:

-اون...

-اون چی هان؟ بگو تا بگم!

-جرات داری زر بزن، پیام حالیت کنم!

-گم بابا!

همون موقع سر و کله جفتشون پیدا شد! ولی خدا وکیلی نگران جفتشونم، چون صداشون از

بالا بود فکر کردن فاصلشون دوره! نگو فقط چند تا پله با هم تفاوت داشتن!



-رادوین، خدا وکیلی ترشیدی‌ها!

رادوین متعجب داد زد:

-کی من؟

-نه پ من!

-خب تو نفهمی به من چه، من خودم تمایل ندارم به ازدواج و گرنه که همه برام سر و دست می‌شکنن!

-الهی الهی، توهمم زدی!

-هر چی باشم بهتر از تو منگلم!

-تو یکی نمی‌خواد اینو بگی انگل!

-اگه من انگلم ت...

بابا باعصبانیت رو کرد سمت ادوین و رادوین:

-بسه دیگه!

پست سی وسوم:

آترینا:

چهارتامون داشتیم به بابا نگاه می‌کردیم، ادوین و رادوین قیافه‌هاشون عالی بود! اگه می‌تونستم فقط می‌نشستم بهشون می‌خندیدم ولی حیف که جاش نبود!

بابا ابروهایش رو کشید تو هم:

-چه خبرتونه شماها؟

ادوین و رادوین دست پاچه رو کردن سمت بابا:

-س...سلام!

-سلام!

بابا با عصبانیت رو کرد سمت ادوین و رادوین:

-علیک...خیر سرم بچه بزرگ کردم، این چه وضعشه؟

رادوین چشم‌هاش رو مظلوم کرد و رو کرد سمت بابا:

-بابا همش تقصیر این قوزمیته!

بعد انگشت اشارش رو گرفت سمت ادوین.

-نچ نچ، آخه این چه طرز حرف زدن با دکتر مملکته؟

بابا یکی از دست‌هاش توی جیب شلوار سفیدش بود و داشت نگاهشون می‌کرد:

-میشه بدونم دکتر مملکت، باید با دادحرف بزنه؟

من و آتریسا داشتیم ریز ریز می‌خندیدیم، بابایی کلا رنگ تیره نه دوسته، اینم یکی از اخلاقای

بابایی که به من رفته!

ادوین اومد نزدیک بابا ایستاد:

-همش این رادوین من رو اغفال می‌کنه!

رادوین با چشم‌های گرد روبه‌روی ادوین ایستاد:

-رو رو برم!

-همش تقصیره توعه دیگه و گرنه من به این آقایی، ماهی!

آتریسا که بغل دسته من ایستاده بود دست‌هاش رو برد پشت سرش:

-داداج گلم کمتر نوشابه باز کن برای هودت!

ادوین با اخم‌های تو هم رو کرد سمت آتریسا:

-تو حرف زدن رو یاد بگیر، بقیش پیش کشت!

آتریسا لب‌هاش رو غنچه کرد:

-بی ادب.

-تمومش کنید، چهارتاون لنگه همین!

سریع از فرصت استفاده کردم و رفتم سمت بابایی و دست راستم رو دور بازوی بابایی حلقه کردم:

-ببخشید.

-امر دیگه؟

-بابایی، تو که پسر خوبی بودی!

-ممنون از لطفتون!

-خواهش.

-ببینم مگه تو درس نداری؟

-نچ.

رادوین تکیه‌اش رو داد به دیوار پشت سرش:

-رو رو برم! تو درس نداری؟

-هر وقت خودت درس داشتی منم درس دارم؛ هر وقت میرم پیشش سرش یا تو گوشیش داره بازی می‌کنه، یا سرش توی لب‌تاپه داره فیلم می‌بینه؛ اصلا کی وقت می‌کنی درس بخونی؟

آتریسا هم اومد دست چپش رو دور بازوی راست بابا حلقه کرد:

-همین رو بگو، وقتی هم بهش میگی، میگه شرکت بودم خستم.

خیلی با حال اداش رو در آورد!

سرم رو گذاشتم روی شونه بابا:

-بابایی همش این دو تا بدآموزی دارن!

ادوین و رادوین دست به سینه داشتند نگاهمون می کردند:

-من بدآموزی رو نشون شما میدم!

-با داداش موافقم کامل!

بابا نفسش رو کلافه بیرون فرستاد:

-می خوام ببینم کی ساکت میشین!

تا آتریسا اومد حرف بزنه، صدای داد اومد!

همه برگشتیم سمت صدا که دیدیم راشا، شادی و نفس اومدن!

پست سی و چهارم:

آترینا:

-به همه که جمعن به غیر از سرورشون!

ادوین دست هاش رو برد توی جیب شلوار خاکستری رنگش:

-کمتر نوشابه باز کن برای خودت!

بعد از سلام و احوال پرسی، شادی و نفس اومدن بغل بابا، الهی!

من و آتریسا هم مجبور شدیم از بابا جدا بشیم.

بعد از شادی و نفس هم راشا.

-کلا همیشه مثل بز می آیی تو؟

راشا خونسرد رو کرد سمت رادوین:

-خونه عمومه، خونه تو که نیست!

سرم رو به نشونه تاسف برای راشا و رادوین تکون دادم:

-نچ نچ، همینه من این همه حرف بد یاد گرفتم، نچ نچ.

راشا تکیه اش رو داد به زنده های سفید رنگ:

-نچ نچ، نچات تموم شدبگو بریم بیرون!

آتریسا و نفس دست های هم دیگه رو گرفته بودند و تکون می دادن.

-منم میام!

-مگه می خواستی نیایی؟

-نچ می خواستم بیام!

دستم رو انداختم دور گردن شادی:

-یه سوال!

-بله؟

-کی گفته پسرا رو با خودمون می بریم؟

-واقعا دلتون میاد منو نبرین؟

-انقدر دلمون میاد!

با اومدن مامان، همه سکوت کردن!

-کی؟ کجا می خواد بره؟

بابا رو کرد سمت مامان که داشت از پله ها پایین می اومد:

-چی شده فاطمه جان؟

-یادت رفته امروز مهمونیه مامانه؟

-خوب شد گفتم.

-امیرپاشا، یعنی می خواد بگی میوه سفارش ندادی؟

-چرا دیشب سفارش دادم خانومی!

مامان آروم از پله ها پایین اومد:

-چه عجب تشریف آوردین این طرفا!

راشا که نزدیک مامان بود برگشت سمت مامان:

-این چه حرفیه، ما که کلا این جاییم!

گوشیم رو از توی جیب شلوارم بیرون آوردم :

-کلا از بعد تولد پلاسن همه جا!

مامان تهدیدآمیز اسمم رو صدا کرد:

-آترینا!

راشا در حالی که احساس می کرد خیلی با نمکه رو کرد سمت مامان:

-زن عمو این رو ول کن کلا درکش در همین حده!

با حرص رو کردم سمت راشا:

-خوش به حال تو درکت بالاس!

مامان مشکوک داشت نگاهمون می کرد:

-باز چی کار کردین؟

ادوین در حالی که سرش توی گوشیش بود:

-من بی تقصیرم.

رادوین هم بغل دست راشا ایستاده بود:

-همش تقصیر این ادوینه!

منم سریع رفتم نزدیک مامان:

-مامانی جفتشون الکی میگن، تقصیر خودت هرکولشونه!

ادوین سرش رو از توی گوشیش بیرون آورد:

-یعنی انقدر گفتمی هرکول، واقعا فکر می کنم هرکولم!

آتریسا در کمال خونسردی:

-خب هستی، نیاز به فکر کردن نیست!

رادوین با تعجب سرش رو بالا آورد:

-بله!

-برین بشینید ببینم!

همه با هم رفتیم توی پذیرایی نشستیم؛ مامان و بابا نشستن پیش هم، من و نفس، شادی و

آتریسا هم پیش هم، ادوینو رادوین و راشا هم پیش هم!

-خب می شنوم!



-بابایی همین یه دفعه؟

-باشه؟

-از دست شماها!

مامان برای خودش و بابا بشقاب میوه گذاشت :

-چی شده مگه؟

-بعد بهت میگم! الان کجا می خواین برین؟

بابا در حالی که داشت برای مامان سیب پوست می گرفت:

-کی! کجا می خواد بره؟

ادوین پاهش رو انداخته بود روی هم:

-بچه ها دیگه!

در حالی که داشت خیارهای داخل بشقاب آتریسا رو می خوردم:

-راست میگه داداشی، خودش و ادوین و راشا می خوان برن بیرون!

-به نظرت ماها بچه ایم؟ از نظر سن و هیکل؟

-خب داداش من بزرگی به سن نیست که، به عقله، عقل من و شادی و نفس و آتریسا بیشتره!

-کی میگه؟

-من میگم!

مامان با لحن جدی رو کرد سمت هممون:

-امروز هیچ کسی هیچ جا نمیره!

شادی یکی از کوسن های مبل رو برداشت و دست هاش رو دورش قلاب کرد:

-چرا زن عمو؟

-چون امروز خونه مامان دعوتین همتون، در ضمن شما چهارتا همین الان میرید کمک مامان!

هنوز حرف مامان تموم نشده هممون شروع کردیم:

-من که فردا امتحان دارم!

-منم کلاس دارم!

-منم فردا هم باید برم مطب هم برم بیمارستان!

-منم که شرکت دارم!

-منم که کلا عفو کنید!

-منم کلاس دارم!

-منم همین طور!

بابا در حالی که داشت بقیه میوه‌ها رو می‌چید داخل بشقاب رو کرد سمتون:

-بی‌خود، همتون یاخونه خان‌داداش که شب مهمون داریم، یا خونه مامان جون! کدوم؟

مامان جون همیشه مامانِ مامانم!

راشا در حالی که داشت پرتقال‌های داخل بشقاب رادوین رو می‌خورد:

-عفو کنید این دفعه رو!

-باشه، عفو! فقط جواب خان‌داداش و مامان جون پای خودتون، مخصوصا مامان جون!

بعد از تموم کردن خیارها و سیب‌های داخل بشقاب آتریسا یک لبخند ژکوند تحویلش دادم و

رو کردم سمت بابا:

-چه طور بابایی؟

-قباد داره برمی‌گرده!

کلا هممون پوکر بودیم.

پست سی و پنجم:

بردیا:

امروز کلاس نقشه‌خوانی داشتیم، با این که خیلی دوسش دارم ولی اصلا حوصلش رو ندارم.

امروز آترینا هم نیومده دانشگاه، نمی‌دونم چرا!

از دوستاشم که پرسیدم گفتن خبر ندارن، اصلا امروز حال و حوصله هیچی رو ندارم!

محمد آروم سرش رو آورد نزدیک گوشم:

-بردیا، هوی..

-هان! چی میگی؟

-چته؟

-حوصله ندارم!

علی هم کلا سرش رو چسبونده به من که ببینه ما چی می‌گیم.

-آخی، آترینا نیومده حوصله نداری؟

-دقیقا، اصلا نیست کیف نمیده دانشگاه! پاشیم بریم اصلا!

محمد با نیش خند رو کرد سمتم.

-الهی بگردم، بچم حال نداره!

-محمد مگه چندسالته که بچت هم سن منه؟

-زهرمار! خر یعنی واقعا محمد نوعی گاو میشه!

با صدای استاد ساکت شدیم.

-چه خبره؟ ساکت!

بعد از نیم ساعت که کلاس تموم شد، سریع از کلاس زدیم بیرون!

علی و محمد دنبال سرم راه افتادن:

-هوو بربر کجا میری؟

-حوصله دانشگاه ندارم میرم خونه!

-باشه، بای!

از همون دور باهاشون خداحافظی کردم؛ حوصله هیچ چیزی رو نداشتم؛ رفتم سوار ماشین شدم، مستقیم رفتم خونه! وقتی رسیدم خونه، فقط مامان خونه بود که اونم داشت تلویزیون می دید!

-سلام!

-سلام پسر گلم! چرا انقدر زود اومدی؟ چیزی شده؟

-حوصله ندارم اصلا!

-بیا اینجا ببینم!

-برم بالا لباس عوض کنم سحر عزیزم؟

-از دست تو! برو سریع بیا!

رفتم بالا توی اتاقم لباسام رو با یه تی شرت و شلوارک سفید و سرمه‌ای آبی عوض کردم؛ تی شرتم آستین حلقه‌ای بود، شلوارکم تا روی زانوم بود!

دست و صورتم رو شستم؛ رفتم پایین نشستم پیش مامانم!

-حالا تعریف کن ببینم چی شده انقدر حالت گرفتس؟

-نمی دونم، سرم رو بگذارم روی پات؟

-آره عزیزم!

آروم دراز کشیدم، سرم رو گذاشتم روی پای مامانم، مامان هم آروم داشت موهام رو نوازش می کرد!

-بردیا، تا حالا این طوری ندیدمت عزیزم!

-حوصله دانشگاه رو نداشتم!

-وقتی می خواستی بری که حالت خوب بود!

-یکی از بچه ها نبود، حالم گرفته شد!

-مطمئن؟

-اوهوم، حالا نهار چی داریم؟

-ناهار خونه باباییم!

منظور از بابایی، پدر خودشون بود! یعنی باباجون خودم!

-نیام خیلی بده؟

-تونستی جواب بابا رو بدی، می تونی نیایی!

-ممنون، بگو فیل هوا کن ولی این یه کار رو نه!

پست سی و پنجم:

بردیا:

شب هر طوری پیچوندم، با بچه‌ها قرار گذاشتم بریم بیرون، به علی گفتم به پرینازم بگه بیاد که آترینا هم به خاطر پریناز بیاد!

داشتم کارام رو می‌کردم که برم بیرون، منتظر زنگ علی هم بودم که ببینم چی میگه! تیپم خیلی با حال بود؛ موهام رو زده بودم بالا، یه شلوارجین مشکی پوشیده بودم با یه تی شرت سورمه‌ای نخی که روی سر آستینا و یقش خطای سفید و آبی داشت! یه کت تک مشکی هم تنم کردم! بعد از خالی کردن ادکلنم گوشیم زنگ خورد که دیدم علی!

-جانم داداش!

-داداش، پریناز میگه آترینا نمی‌تونه بیاد!

یعنی کلا بادم خالی شد! اه.

-چرا؟ چی شده؟ حالش خوبه؟

-اوییی بابو، آروم! آره خوب بود؛ پریناز میگه، آترینا گفته مهمون دارن به خاطر همین نمی‌تونه!

-هوف، خیلی خب باش، پس منتظرم زود بیا!

-باشه، فعلا!

-فعلا

بیا اینم شانس من دارم آخه؟

خب دست خودم نیست جاش خالیه، امروزم به خاطر این که نبود کلاس تیراندازی رو نرفتم اصلا!

وقتی از تیپم مطمئن شدم رفتم پایین، همه رفته بودن خونه باباجون.

فقط خدا می دونه چه طوری بابا رو راضی کردم نرم امشب! تا رفتم دم در، علی هم رسید!

سریع رفتم سوارشدم، علی تیپ مشکی زده بود کلا!

-سلام! چرا کلا عین کلاغ سیاه شدی؟

-زهرمار، علیک سلام! همچین میگه عین کلاغ سیاه انگارخودش شبیه حوریای بهشتی سفیده!

-تو از کجا می دونی حوریایی بهشتی سفیدن؟

-خدا شفات بده!

-شاید سبزن، اصلا شاید سیاه پوستن به تو چه، فضول به کار حوریایی بهشتیم کار داره!

-بردیا نگرانتم، می خوای به پریناز بگم آترینا رو راضی کنه بیاد؟

-اگه این کار رو بکنی توی عروسیت جبران می کنم!

-باشه، من الان زنگ می زنم پریناز!

در عرض دو دقیقه زنگ زد به پریناز!

-جانم؟

-سلام خانومی! خانومی یه زنگ بزنی آترینا!

-باز چی شده؟

چون زده بود روی بلندگو می تونستم ببینم چی میگن!

-چیزی نشده، فقط بردیا خل بود، خل تر شده!

-باشه، بهش می زنم بهتون خبر میدم!

-ممنون زن داداش، عروسیتون جبران می کنم!

-خواهش!

بعد از قطع تماس توسط پریناز، علی حرکت کرد!

-خب بچه ها کجا میان؟

-در بند قرار گذاشتیم!

-اوکی!

-آهنگ بذار پوسیدم!

-زر زن، پرینازه!

-جان دلم خانومی من!

-علی، آترینا اوکی شد، فقط با فامیلاشون میاد در بند، من و مهسا هم داریم میایم!

-خانومی پیام دنبالت؟

-نه عزیزم، مهسا ماشین داره میاد!

-باشه، پس حرکت کردین یه زنگ بزن نگران نشم!

-چشم، فعلا!

-فعلا!

-عاششقتم به مولا! بزن کنار، بزن کنار!

-چرا؟

-تو بزن!

تا علی زد کنار، از جام پا شدم رفتم پایین در سمت راننده رو باز کردم؛ علی رو پرت کردم سمت

کمک راننده، خودم نشستم پشت ماشین!

آهنگم تا آخر زیاد کردم، د برو که رفتیم! آخه بهتر از این؟

-به خدا خلی، بردیا آروم برو!

-زر نزن بابا سوسول! آترینام بود پایه تر از تو بود!

-خدا بهم ببخشتون!

-الهی آمین، تو فعلا بذار من از هفت خان رستم بگذرم تا به خودش برسم بعد!

-چه قدر عر می زنی، کم کن خو صدای آهنگ رو!

-دلم نمی خواد، فضولی؟

-خدایا! این یکی رو شفا نده بخندیم!

بعد از یک ساعت رانندگی رسیدیم! وقتی رسیدیم، ماشین آترینا رو دیدم سریع از ماشین پیاده شدم!

با علی رفتیم پیش بچه ها!

تا رفتیم توی رستوران باغ، آترینا رو دیدم داره با پریناز حرف می زنه!

آروم طوری که متوجه نشه از پشت سرش رفتم. جفتمون با هم ست کردیم مشکی سرمه ای!
-سلام!

یعنی همچین پرید که خودمم سه متر پریدم!

-کوفت، چته؟

-علیک سلام! خوب پیچوندی دانشگاه رو!

-آره، معلوم بود؟

-آره خدایی!

از همون اول که دیدمش برام با همه دنیا فرق داشت.

پست سی وششم:

آترینا:

هر جووری بود هممون رفتیم خونه مامان جون، به خاطر برگشتن دایی قباد، مامان جون عمو اینا رو هم دعوت کرده بود!

من و نفس، نگار، نسیم و شادی بالا داشتیم حرف می زدیم، پسرا هم داشتن پایین سفره می نداختن والا!

من دقیقا دو تا دایی دارم با یه خاله.

دایی هام و خالم به ترتیب، اول خاله مریم بعد دایی مهران بعد مامانم بعدم دایی قباد!

خاله مریمم یه دختر داره با یه پسر که جفتشون ازدواج کردن، اسم دخترش سهیلا، اسم پسرشم سهیل بود، سهیلا یه دختر ۳ ساله داره، اسم دخترشم عسل!

ولی سهیل بچه نداره!

دایی مهرانم دو تا دختر داره با یه پسر، سحرناز، سپیده و حسام، سحرناز ازدواج کرده و ایران نیست ولی سپیده و حسام دو قلو هستن، هم سن من!

دایی قبادم که ترشیده آخی، که بهش میگم هرکول سه!

نفس در حالی که سرش توی گوشیش بود رو کرد سمت من، نگار و شادی:

-میگم بچه ها بریم پایین؟

بالشی که پشت سرم بود رو برداشتم و گذاشتم زیر دستم:

-بریم چی کارکنیم؟ هان؟

-کمک دیگه خره!

-به نظر من که نمی خواد بریم، چون هم آتریسا هست، هم سهیل و سهیلا هستن؛ راشا،

حسام، ادوین، رادوین، قباد و سپیده! بعد ما بریم چی بگیم این وسط؟

شادی از روی تخت بلند شد و به سمت میز توالت رفت:

-قانع کننده بود!

فکرای با حالی توی ذهنم بود که باید عملیش می کردم!

-البته میشه بریم پایین، بریم؟

نگار هم از خداخواسته سریع از روی تخت رفت پایین:

-بریم!

به همراه بچه ها رفتیم پایین، ما دقیقا وسط پله ها بودیم که دایی قباد داشت می اومد بالا!

-سلام! چی شده؟

-چی شده؟ روت میشه بپرسی؟

-شی کار کردم خودم خبر ندالم؟ راستش رو بوگو.

جای ادوین و رادوین خالی.

-بیا برو پایین، حوصلت رو ندارم!

-چلا قبادم؟!

-میشه بفرمایین چرا بالا تشریف داشتین؟

-چون که خسته بودم!

-جدی؟

-آره! ولی واقعا بی اعصابیا!

اول خیلی شیک از بغلش رد شدم؛ وقتی دقیقا روی پلهی آخری بودم!

-خب دایی عزیزم، ترشیدی به من چه؟!-

-چی؟-

-پیچ پیچی، خیلی هم ربط داشت!

-تو جرات داری وایسا ببین چی کارت می‌کنم!

تا این رو گفت سریع پله‌ها رو تندتند اومد پایین! منم سریع جیم زدم!

-دیونه نیستم وایسم!

-د آخه جوجه چرا وقتی جرات نداری حرف می‌زنی؟-

-دلم می‌خواد!

طبق معمول در حین دنبال کردن داشتیم حرف می‌زدیم، یعنی اگه یک ثانیه وایمیستادم

می‌گرفتم!

از هر چی جلوم بود می‌پریدم، برام فرقی نمی‌کرد چی بود؛ فقط می‌پریدم که قباد دستش بهم

نرسه، چون اگه دستش بهم می‌رسید زنده موندنم رو تضمین نمی‌کرد!

کلا درگیره بچه، آخی نازی!

-جرات داری وایسا!

-از جونم سیر شدم، باشه!

داشتم می‌دویدم که رسیدم به میز عسلی مامان جون که روش یه مجسمه، که برای جهازشون

بود روش بود؛خدایا خودت به دادم برس، من که پریدم!

تا اومدم بپرم از روش، یکی از پشت همچین کشیدم گورمپ پخش زمین شدم، یعنی از درد
چشام رو بستم، ای بگم خدا چی کارت نکنه قباد، ناقصم کردی؛ روان پریش وحشی، آمازونی،
روان گردان، دیوونه، رسما همه اجدادم رو یاد کردم!

-ایی ترکیدم!

-حقته، تا تو باشی دیگه زر نرنی!

-خیلی بدی، سرم درد گرفت، باهات قهرم!

-به جهنم!

سریح از جام پا شدم؛ واقعا سرم درد گرفته بود، سرم داشت گیج می رفت!

-باهات قهر کنم؟

-بستگی به خودت داره!

-خیلی لوسی! اصلا دلم برات تنگ نشده بود!

بعدم راهم رو کشیدم رفتم طرف آشپزخونه مسکن بخورم سرم خوب بشه، پسره نر، اصلا همون
جایی که بود می موند!

داشتم مسکن می خوردم که با صدای ادوین برگشتم!

-چی شده خواهری؟

-هیچی!

صدام اصلا بغض نداشت به هیچ وجه!

-آترینای من، ببینمت!

سریح اومد پیشم بغلم کردم، دستام رو دورش حلقه کردم، سرم رو چسبوندم به سینش، اشکام
راه خودشون رو پیدا کرده بودن، ادوینم آروم داشت موهام رو نوازش می کرد!

-خواهری من چرا گریه می کنه؟

-با قباد قهرم!

-ا نه، قهر نکنیا، ناراحت میشه!

آروم روی سرم بوسید!

-خودش گفت به جهنم!

گریم داشت شدتش بیشتر می شد!

-خیلی بی جنبس، دیگه باهاش شوخی نمی کنم، دیگم بهش نمیگم هرکول! اصلا پاشه بره،

دلتم براش تنگ نشده!

-باشه گل داداشی، باشه دردونه من، باشه عزیزم، آروم باش، گریه نکن حالم بد میشه!

آروم من رو از خودش جدا کرد، رفتیم با هم دست و صورتم رو شستم!

-چرا می خواستی قرص بخوری؟

-سرم درد می کنه!

-چرا خوشگل داداشی؟

-همش تقصیر قباد، اصلا موقعیت رو تشخیص نمیده، از پشت گرفتم افتادم زمین!

-ببینم سرت رو، چیزیش نشده باشه!

دقیقا پنج دقیقه داشت سرم رو نگاه می کرد، وقتی خیالش راحت شد، یه نفس آسوده کشید!

-نمی خواد مسکن بخوری الکی، خوب میشه؛ قبادم اعصاب نداره امشب و گرنه عمرا همچین

چیزی به خواهری من بگه!

-اگه من آترینام تلافی می کنم!

-از دست تو!

حقته قبادخان، حالا ببین!

وقتی با داداشی رفتیم سر میز، همه بودن به جز قباد، تنها چیزی که خیلی خوشحالم کرد بشقاب غذاش بود!

دو تا صندلی خالی هم کنار صندلی قباد بودش که من و ادوین روش نشستیم، اول من کنار صندلی قباد نشستیم، چون کار داشتیم!

بدون این که کسی متوجه بشه نمک، فلفل، آبلیمو و سرکه رو خیلی شیک ریختم توی غذاش، به خاطر این که تابلو نشه روش دوباره غذا ریختم، چون معمولا روی غذاش نمک می ریزه؛ در نمک رو باز گذاشتم!

جلوش هم یه ظرف سس بود که مخصوص خود قباد بود، چون معمولا سساش رو تند درست می کنه، منم قشنگ همه فلفل رو ریختم توی سسش!

جا فلفلی رو هم گذاشتم زیر میز، توی سسش نمک ریختم بعد با ته چنگالش هم زدم، با دستمال چنگالش رو پاک کردم، دستمالم انداختم زیر میز! خب اینم از این!

-داداجی!

واقعا شانسی آوردم که حالم زیاد خوب نبود و گرنه ادوین به خاطر لحن صحبت کردنم کلم رو کنده بود.

-جون دلم؟

-بیا جاهامون رو عوض، من باقباد قهرم!

-خیلی خب، بیا وروجکم!

خیلی ریلکس جام رو با ادوین عوض کردم، داشتم برای خودم غذا می کشیدم که سر و کله قباد هم پیدا شد، قیافش دیدن داره موقع خوردن غذا و سالاد!

پست سی وهفت:

آترینا:

خیلی ریلکس داشتم غدام رو می خوردم ولی زیر چشمی هم حواسم به قباد بود، اولین قاشق غذاش رو که می خواست بخوره واقعا هیجان انگیز بود!

تا لقمش رو خورد افتاد به سرفه کردن، همچین سرفه می کرد که صورتش قرمز شده بود؛ ادوین سریع بهش یه لیوان آب داد، بعد از خوردن سه تا لیوان آب بهتر شد!

-وای سوختم، وای آتیش گرفتم، ای خدا دهنم منفجر شد، مامان چی ریختین توی این غذا؟ آخی نازی، با دستش داشت دهنش رو باد می زد!

-ادوین! آب بده!

-چرا ناله می کنی؟

-تو به جای من بودی، عرعر می کردی! آب بده!

قباد و ادوین خیلی با هم راحت بودن مثل دو تا دوست، ادوین در حالی که داشت توی لیوان آب می ریخت رو کرد سمت قباد:

-درست حرف بزن بی تربیت، اون تویی عرعر می کنی!

حسام در حالی که داشت ماست می ریخت روی برنجش رو کرد سمت ادوین و قباد:

-فعلا این آب رو بده به دایی، تا بعد بنیم کی عرعر می کنه!

همچین ادوین و قباد نگاهش کردن که بچه رفت توی افق!

انگشت دستم رو به نشونه لایک براش گرفتم!

-لایک!

-عیب نداره، من یه عرعری نشون شماها بدم!

رادوین در کمال خونسردی رو کرد سمت قباد:

-فعلا که خودت داری عرعر می کنی!

بابا با اخم هاش رو تو هم کرد:

-بسه دیگه، هر چی هیچی نمیگم انگار نه انگار که بزرگتر نشسته اینجا!

-همین رو بگو، منم سوختم!

خان دایی که سمت راست بابا نشسته بود رو کرد سمت قباد:

-بس کن توام دیگه قباد! چیزی نشده!

-آره چیزی نشده، فقط منفجر شدم همین!

مامان: اصلا غذا تند نیست!

-ای خواهر، حیف که فقط تند بود، ترش بود، ترش!

یعنی عین دخترا گفت!

-لایک عمو، از دخترام بهتر گفتی ای خواهر!

یعنی همچین من و حسام و خود سپیده زدیم زیر خنده که دلامون درد گرفت!

-وای خوب اومدی، باور کن من که دخترم این طوری نمی تونم بگم!

-آره خدایی!

-بسه دیگه، هی هیچی بهتون نمیگم! اه.

-تمومش کنید، قباد!

-جانم بابا!؟!

-کمتر بچه بازی در بیار، غذات رو بخور!

-آروم بگیرم چشم، می خورم! فقط یه سوال؟

رادوین پیش مامان نشسته بود:

رادوین: هوم؟

-کار کدومتون بود؟ ببینید بیاین منطقی باشیم، از این کارا یا آترینا می کنه یا راشا یا حسام یا شادی! کار کدومتون بود؟

من که باهاش قهر بودم، مشغول غذا خوردنم شدم!

راشا هم کنار رادوین نشسته بود و داشت برای خودش خورشت می ریخت:

-کار من و شادی نبود!

حسام پیش قباد نشسته بود:

-کار منم نبود، آترینام که اصلا کاری نداشت!

-که این طور... هوف... غذاتون رو بخورید!

از جاش بلند شد!

-کجا؟

-میل ندارم بابا!

قیافش تو هم بود، تقصیر من نبود؛ خودش گفت باهام قهر باش! اصلا غدام کوفتم شد،

بشقابم رو گذاشتم کنار!

-چرا غذات رو نمی خوری؟

-میلم رفت!

-خواهر گلم، درسته با قباد قهری ولی دلیل همیشه این طوری کارش رو تلافی کنی! بزرگتره!

-داداشی، خود قباد رو یادت رفته؟ چه بلاهایی سرم می آورد؟ اصلا تا حالا نگفته به جهنم باهام

قهر باش!

-از دست شما دو تا!

-اصلا از وقتی از ایران رفته اخلاقت عوض شده!

-اصلا هم این طوری نیست، پاشو برو راضیش کن بیاد شامش رو بخوره، میل خودتم میاد، با همم آشتی کنید؛ پاشو سریع!

صندلی رو کنار کشیدم و از جام بلند شدم.

-آترینا! کجا دخترم؟

-هیچی باباجون میرم پسر لوستون رو بیارم شامش رو بخوره، با اجازه!

ایشم توی دلم گفتم!

-از دست تو، برو فقط زود بیا.

-باشه!

سریع رفتم پیشش توی حیاط، می دونستم کجاس!

همیشه وقتی حالش گرفته میشه میره سراغ گلا!

وقتی رفتم توی حیاط دقیقا پیش گلا پیداش کردم، از هر نوع گلی که بخواین بود!

داشت سیگار می کشید، کم پیش می اومد سیگار بکشه!

-میشه یه سوال بپرسم؟

-نه! برو تو آترینا!

خیلی جدی بود؛ واقعا نمی دونستم چرا؟!!

-چرا انقدر جدی باهام دایی؟

-چرا به نظرت؟

-اگه به خاطر کاری که کردم معذرت!

-به خاطر اون نیست!

-پس به خاطر چیه؟ خواهش می کنم بوگو!

-کی بهت گفت بری دانشکده افسری؟

-واقعا به خاطر همینه با هم انقدر سر و سنگینی؟

-آره!

-آخه چرا؟

-چون غلط کردی از من اجازه نگرفتی!

خیلی شیک نیشش بازشد، پسر لوس!

-اصلا حیف من که اومدم باهات آستی کنم! اصلا پاشو برو!

تا اومدم برم دستم گرفت کشید افتادم توی بغلش!

-کجا وروجک؟ یه معذرت خواهی خفن بهت بدهکارم! ببخشید وروجکم، سرت چیزی نشد؟

-درد گرفت!

-ببخشید!

آروم سرم رو بوسید، دقیقا همون جایی بود که سرم خورده به زمین، البته بگم اون جایی که من خوردم زمین هم موکت بود هم فرش، ولی به هر حال خیلی درد گرفته بود؛ که الان خیلی خوب خوب شده بود!

-خواج میتونم!

-دیگه قهر نمی کنی با داییت، ها فهمیدی؟ در ضمن غلط کردی دلت برام تنگ نشده بود!

-باج، دیده قهل نمی تونم، دلم برات تنگ شده؛ الکی گفتم!

-خب، حالا حقت هست یه دونه پس گردنی بخوری؟

از بغلش اومدم بیرون!

-منم میرم به باباجون میگم!

-نامرد هر کی به بابا نگه!

-قبول، اگه تونستی بزن!

سریع دویدم تو، قبادم دنبالم!

وقتی رسیدیم تو دقیقا چهار بار دور میز ناهارخوری داشتیم می چرخیدیم که با داد خان دایی،

خان عمو و در آخر با داد باباجون نشستیم سرجامون!

-مگه بچه ای که مثل سگ و گربه دنبال هم می کنید؟

-باباجون می، خواست من رو بزنه قباد!

-بگو چرا می خواستم بزنمت!

-مهم این که میخ...

بابا با لحن جدی رو کرد سمتم:

-تمومش کنید، مخصوصا شما آترینا خانوم!

اوه اوه از اون آترینا خانوما بود! خیلی آروم طوری که کسی نشنوه!

-داداشی میگم من امشب خونه باباجون هستم!

-هر جور میل خودته!

پست سی وهشتم:

آترینا:

هر کاری کردم بابا نگذاشت بمونم، واقعا نمی دونم چرا نگذاشت بمونم؟!
به همراه رادوین و ادوین رفتیم طبقه دوم تا لباس بپوشیم، منم آخرین شانسم رو برای موندن امتحان کردم:

-من حال ندارم پیام خونه!

-آتریناجان!

-رادوین من دلم می خواد بمونم!

-هوف، از دست تو لجباز، سریع کارات رو می کنی پایینی، هیچی هم دیگه نشنوم.

-من...می خوام...ب...م...و...ن...م!

-یه حرف رو دوباره تکرار نمی کنم!

یعنی همیشه باید زور بگه اه، دیگه هیچ شانسی نداشتم.

هر طوری بود سریع کارام رو کردم؛ چون اصلا حوصله غرغرای ادوین و رادوین رو نداشتم!
وقتی رفتم پایین بابا اینا داشتن خداحافظی می کردن، قیافم اصلا شبیه کسایی نبود که بخوان برن!

قباد دست به سینه ایستاده بود و داشت به قیافم می خندید:

-یعنی قیافت عالیه!

فکری به ذهنم رسیده بود رو به قباد گفتم:

-دایی خوشگلم، نمی تونی بابا رو راضی کنی بمونم؟

ولی باز هم نشد.

-من رو با امیرپاشا در ننداز، برو ببینم!

-ایش، واقعا! همون بهتر که ترشیدی!

-جدی؟

-اله!

جای ادوین و رادوین خالی که صداهاشون رو بلند کنند"مگه صد بار نگفتم مثل بچه آدم حرف بزن؟"

یعنی خدا به همه داداش داده به من هم سه تا داداش داده یکی از یکی گل تر.

-حیف که الان همیشه آدمت کنم!

-از عصر تا الان می خوای آدمم کنی، ولی نتونستی!

-بالاخره به این هدفم می رسم!

-فعلا از این وضع در بیا بعد.

همین طور که داشتیم حرف می زدیم قباد می اومد جلو منم داشتیم می رفتم عقب!

-وایسا، کاریت ندارم!

-مطمئن؟

-به نفعته وایسی، چون اگه ۱۰ قدم دیگه بری دقیقا پدرت پشت سرته.

همون جایی که بودم ایستادم.

-اصلا شوخی خوبی نیستا!

-به نظرت قیافم به آدمایی میاد که دارن شوخی می کنن؟

-اوم...اصلا.

وقتی برگشتم، با اخمای تو هم بابایی مواجه شدم!

-بهتره همین الان بریم!

سرسری با همه خداحافظی کردم، پشت سر بابایی راه افتادیم سمت ماشین.

ادوین و رادوین با هم با ماشین ادوین برگشتن خونه، من و آتریسا هم با ماشین بابا، توی کل مسیر همه ساکت بودن! بعد از سه ربع بالاخره رسیدیم خونه!

توی اتاقم پای لب تاب نشسته بودم داشتم بازی می کردم با صدای در دست از بازی کردن کشیدم!

-بفرمایید!

هنوز حرفم تموم نشده بود، در اتاقم باز شد بابایی اومد تو!

-سلام!

-علیک، بشین می خوام باهات حرف بزنم!

بابایی نشست روی یکی از مبلا منم نشستم روبه روش!

-چیزی می خورین بگم بیارن؟

-لازم نکرده، فعلا شما به من توضیح بده کاری که سر میز شام کردی یعنی چی؟

-ک...کدوم...کار؟

-خودت بهتر می دونی منظورم چیه!

-خب...یعنی کدومش!

-اولیش!

-آها.

موهام رو زدم پشت گوشم، نفسم رو آروم قورت دادم، کامل تکیه دادم به مبلا، بابا هم پاهاش رو انداخته بود روی هم:

-توضیح!

تا جایی که می‌تونستم نیشم رو باز کردم:

-نمیشه بدون توضیح باشه؟

-خیلی خب، تو هم می‌تونی قید ستوان شدن رو بزنی!

پست سی ونهم:

بردیا:

با آترینا داشتیم توی محوطه رستوران راه می‌رفتیم، دلم براش واقعا تنگ شده بود! محوطه بزرگ و قشنگی داشت.

-چرا نیومدی دانشگاه؟

-داییم از آلمان برگشته به خاطر همین!

-مبارکه برگشتنشون!

-خواهش.

-چرا گرفته‌ای؟

حالم گرفته شد از بس حالش گرفته بود.

-هیچی، چیزی نیست!

بردیا ابروهایش رو تو هم کشید:

-هست، بگو تند زود سریع!

-اجباری؟

-دقیقا!

نمی دونست چرا در برابر حرف های بردیا بعضی مواقع کوتاه میاد؛ ناچار شروع کرد به تعریف.

-با بابام دعوا شده، یعنی بابام دعوا کرده!

-به خاطر همین تو همی؟

-آره خب، آخه تا یه چیزی میشه گیر میده به افسری!

-چه با حال، عین من!

آترینا متعجب برگشت سمت بردیا:

-واقعا؟

-اوهوم دقیقا!

محوطه رستوران پر دار و درخت بود، من دستام رو پشتم بهم قلاب کرده بودم؛ آترینا هم

دستاش توی جیب مانتوش بود!

-آترینا یه سوال بپرسم؟

-آره حتما بپرس!

-اون روز که برای اولین بار هم دیگه رو دیدیم یادته؟

با یادآوری اولین روز یک لبخند محو روی لبم شکل گرفت؛ واقعا قیافش موقع خوردن بستنی

دیدنی بود.

-آره خب چطور؟

-اون روز گفتم تازه از خارج برگشتی درسته؟

-آره!

- پس چرا لهجه نداری؟

واقعا برام سوال خیلی مهمی بود، قیافش شبیه پوکرفیس بود، منم نیشم باز!

- خب پدر و مادرم هر دو ایرانی، توی خونه کلا فارسی حرف می زدیم! بیشتر دوستامم ایرانی بودن!

هر دومون تیکه دادیم به یه درخت، سر خوردیم نشستیم پای درخته، سرامون رو تکیه دادیم به تنه درخت!

- آها، چه جالب!

- آسمون قشنگه، ها!

- اوهوم، خیلی دوستش دارم تو چی؟

- من عاشقشم!

- می دونی من یه تلسکوپ خیلی بزرگ دارم!

- منم داشتم، الان دلم خواست گفتم!

- اگه می خوای برات بخرم!

- نه، میگم داداشی بخره! تو هر شب باهش ستاره ها رو نگاه می کنی؟

- آره، چون آرامش دارن!

هر دومون داشتیم ستاره ها رو می دیدیم، چون اون قسمتی که ما بودیم میشه گفت تاریک ترین قسمت بود!

- امشبم که ستاره بارون!

- اوهوم، از اون شباس که فقط تا صبح باید به ستاره ها نگاه کنی!

- گل گفتمی، دلم نمی خواد برم تو!



-منم دلم نمی خواد، آرامش داره آسمون!

آروم برگشتم سمتش:

-اوهوم، میگم به نظرت ستاره‌ها چه شکلین؟

-اوم...به نظر من همه شکلی می تونن باشن.

-چه جالب! تاحالا باهاشون شکل ساختی؟

-آره، خیلی زیاده!

سرم رو گرفتم سمت آسمون پر از ستاره:

-سردت نیست؟

-نه خوبم!

-سردت بود بگوها!

-باش! یه سوال میگم تلسکوپت رو به خواهرتم میدی؟

-معلومه، بعضی وقتا با هم نگاه می کنیم!

-چه قدرخوب! چه قدر خوبه که بیشتر اوقات خونه‌ای پیش خواهرت!

پاهام رو توی شکمم جمع کردم:

-چطور؟

-آخه داداشیای من بیشتر اوقات یا دانشگاهن یا شرکت یا بیمارستان یا مطب یا باشگاه!

-خب دست خودشون نیست که، کار دارن!

-قانع کننده بود!

-پاشو بریم تو!



-نه!

-بی خود! سریع ببینم تاریکه اینجا، نمیزتوم بگذارم تنها بمونی بدو سریع، هوام سرده!

به زور از جا بلندش کردم!

-اه بی، نمک! می خواستم بمونم!

-بی خود کردی می، خواستی تنها بمونی، فقط همین مونده بگذارم تنها بمونی!

-نزن خب، هرکول!

-دفعه آخرته؟

به روی خودم نیوردم که زیر لب یه هرکول نصیبم کرد. دختره پررو

-باش!

ولی هر چی که هست من این دختر رو می خوام، وقتی رفتیم تو دیدم داداش بزرگش یه جوری

داره نگاهمون می کنه!

اصلا دلم نمی خواست بره:

-راستی آترینا!

-بله؟

-ع چیزه میگم فردا که میایی؟ تیراندازی داریم!

-اوهوم میام!

-خب پس فعلا!

-فعلا!

بعد از خداحافظی سریع رفت پیش خانواده اش منم رفتم پیش بچه ها!

پست چهلم:

بردیا:

با بچه‌ها روی تخت نشسته بودیم منم بد جور دلم هوس قلیون کرده بود، رو کردم سمت بچه‌ها.

-کی پایهی قلیونه؟

پدرام در حالی که داشت موهاش رو می‌بست رو کرد سمتم:

-جرات داری بکش.

-چرا جرت نداشتی باشم؟

-چون دقیقا آترینا اون طرف داره نگاهت می‌کنه.

داشتم آترینا رو نگاه می‌کردم که به همراه چند نفر اومدن سمت ما، با تعجب داشتم آترینا رو نگاه می‌کردم؛ آترینا رو کرد سمت من.

-چیزی شده نگاه می‌کنی؟

-نه می‌خواستم بدونم چی شده اومدین این طرف؟

-آخه داداشام با دایی اینام رفتن، ما هم حوصلمون سر رفته، اومدیم پیش شما.

نیما چهار زانو نشسته.

-میشه معرفی کنید آترینا خانوم؟

-نخیر نمیشه.

-چرا؟

-چون که دلم نمی‌خواد.

نفسم رو آروم بیرون فرستادم، پسری که سمت راست آترینا ایستاده بود رو کرد سمت بقیه.

-ببخشید امروز آترینا از روی اون دنده بلند شده.

آترینا آروم روش رو کرد اون طرف، آروم رو کردم سمت آترینا:

-چی شده آترینا؟

-هیچی حوصلم سر رفته، حوصله معرفی کردنم ندارم.

نیما رو کرد سمت راشا.

-میگم می دونید چرا آترینا با من بد شده؟

پسری که پشت سر آترینا ایستاده بود رو کرد سمتم.

-امروز آترینا به قول راشا از روی اون دنده بلند شده، من خودم معرفی می کنم.

بعد از آشنا شدن فامیل های آترینا، همه دور هم روی دو تا تخت که بهم وصل شده بود نشسته بودیم.

آترینا اخم هاش زمین رو جارو می کرد، نمی تونستم ببینم ناراحتیش رو.

رو کردم سمت راشا.

-راشا جان با اجازتون میشه با آترینا صحبت کنم؟

-این چه حرفیه، بفرمایید.

هر دومون از روی تخت بلند پایین اومدیم؛ وقتی از بچه ها دور شدم رو کردم سمتش.

-پایه هستی یه کاری انجام بدیم هم حوصله تو بیاد سر جاش هم من؟

بعد از کمی فکر کردن با ذوق برگشت سمتم.

-معلومه پایه ام.

-خب پس، بیا به شرط بگذاریم.

-چه شرطی؟

-اگه هر کدوممون نتونستیم کمتر از سه تا ته دیگ برداریم، باید اون یکی رو دعوت کنه ناهار، قبول؟

نمی دونم چرا همچین شرطی گذاشتم، فقط می دونم به حرف دلم گوش کردم؛ دلی که این روزها زیادی دلتنگ میشه، حتی فکرش رو هم نمی کردم قبول کنه.

-قبول، ولی از کجا برداریم؟

با به لبخند رو کردم سمت دری که روش نوشته شده بود "ورود افراد متفرقه ممنوع".

پست چهل ویکم:

آترینا:

با دیدن نوشته روی در نیشم تا بنا گوشم کش اومد، با خنده برگشتم سمت بردیا.

-پایه ام، هر کی تونست ته دیگ بیشتری بخوره اون برنده است.

بردیا دست هاش رو گذاشته بود پشتش:

-قبول، هر کسی باخت باید اون یکی رو ناهار دعوت کنه.

با ذوق دست هام رو بهم کوبیدم و به سمت در آشپزخانه رستوران حرکت کردیم.

آروم در آشپزخونه رو باز کردیم بردیا پشت سر من بود، چون همه سر کار خودشون بودن هیچ کسی حواسش به ما دو تا نبود داخل آشپزخونه شدیم؛

جلوی در ایستاده بودیم که بردیا سرش رو آورد کنار گوشم.

-بریم سمت راست؟

-چرا اون طرف؟

-چون دو تا دیگ بزرگ اونجا هستن، بریم ببینیم چی هستن.

-قبول بریم.

آروم به سمت دیگ‌هایی که سمت راست بودن قدم برداشتیم، واقعا آشپزخونه بزرگی بود.

چند نفری در حال شستن ظروف بودن،

شعله‌ی اجاقی که دیگ‌ها رو روش گذاشته بودن واقعا زیاد بود، در حدی که نمی‌شد در دیگ رو برداری.

هر دومون جلوی دیگ ایستاده بودیم.

-به نظرت چی کار کنیم؟

-اوم، میگم بیا آروم در دیگ رو باز کنیم ببینیم چیه؟

-قبول.

با دستگیره‌ای که سمت چپ دیگ قرار داشت دو تایی با هم درش رو برداشتیم که بخار غذا خورد توی صورتمون و باعث شد در دیگ از دستمون بیوفته روی زمین، بعد از گذشت چند ثانیه تا اومدیم محل رو ترک کنیم دست بردیا خورد به پارچ آبی که نزدیک دیگ بود و همش خالی شد داخل خورش.

بردیا رو کرد سمتم.

-بیا بریم تاکسی نیومده.

هنوز حرکت نکرده بودیم که صدای دو نفر بلند شد؛ سریع محل حادثه رو ترک کردیم.

با عجله به اون سمت آشپزخونه رفتیم و پشت یخچال قایم شدیم که چشمم افتاد به اجاق گاز که روش کفگیر بود، آروم رفتم سمتش وقتی مطمئن شدم برنجه دستم رو آروم برای بردیا تکون دادم.

پست چهل و دوم:

آترینا:

هر دومون از فرصت استفاده کرده ایم و تا کمر خم بودیم داخل دیگ، در حال خوردن ته دیگ سوم بودم که احساس کردم کسی پشت سرمون ایستاده.

سرم رو برگردوندم که دیدم بردیا لپ هاش پره از ته دیگه و با چشم های گرد داره پشت سر من رو نگاه می کنه، آروم صاف ایستادم وقتی روم رو برگردوندم، دیدم یه مرد حدود چهل و پنج یا شش ساله با کت و شلوار سرمه ای رنگ با اخم های تو هم داره نگاهمون می کنه.

هر جوری بود لقمه ام رو قورت دادم و تا جایی که می شد نیشم رو باز کردم.

مرد با جدیت تمام رو کرد سمت ما دو تا.

-میشه بدونم شما دو تا این جا چی کار می کنید؟

من و بردیا داشتیم بهم نگاه می کردیم، بردیا با نیش باز رو کرد سمت مرد که بهش می اومد صاحب رستوران باشه.

-ما دو تا هم نمی دونیم، شما می دونید؟

-قبل از این که به نگهبان بگم بیرونتون کنه، خودتون برید بیرون، منتها از در اصلی.

قبل از این که حرف دیگه ای بتونه بزنه سریع از همون دری که اومده بودیم زدیم بیرون، بیرون اومدن همانا و روبه رو شدن با پدرا همانا.

بابا با اخم های تو هم داشت نگاهم می کرد که چند باری پشت سر هم آب دهنم رو قورت دادم، از بابا بدتر رادوین بود.

سمت راست بابا یه آقای به هم سن و سال بابا فقط شبیه به بردیا ایستاده بود؛ مطمئن شدم پدرشه چون نیشش بد جوری باز بود.

بعد از پرداخت خسارت به صاحب رستوران، من با ماشین رادوین و ادوین برگشتم خونه، چون به شدت جون دوست بودم نمی خواستم به این زودی جوون مرگ بشم.

توی راه ادوین و رادوین با اخم های تو هم در حالی که رگ گردنشون بیرون زده بود سکوت کرده بودند؛ دایی هم که اوضاع رو وخیم دیده بود همراهمون اومد.

آتریسای جیم زده بود توی ماشین بابا که گزارش کار بهمم بده ولی از شانس خوبم قبل از این که سوار ماشین بشم ادوین گوشی رو ازم گرفت.

خدا به خیر بگذرونه خونه رو، از اون وقتی هایی بود که نمی تونستی بدون اجازه بابا حتی نفس بکشی.

هنوز پامون به خونه نرسیده بود؛ بابا عصبانیتش فوران کرد، فقط خداروشکر داداشای گلم به دادم رسیدن.

رادوین رو کرد سمت بابا:

-بابا خواهش می کنم یه دقیقه آروم باشین!

-آروم باشم؟ چه طوری آروم باشم؟

همچین بابایی داد می زد که چهار ستون بدنم لرزید!

مامان رفت سمت بابایی:

-امیرجان آروم باش!

-چه طوری آروم باشم؟ هان؟ تو بگو فاطمه چه طوری می تونم آروم باشم از دست این!

-آترینا غلط کرد، آروم باش!

-چه طوری؟ هان؟ آروم باشم؟ همیشه به خدا که همیشه.

-تحویل بگیر آترینا خانوم، این حال و روز باباته، بازم ادامه بده به این کارات، فکر می‌کنه بچه دو سالس!

-حیف، اگه بچه دو ساله بود، باز حرف حالیش می‌شد!

دایی قباد که پشت سر من ایستاده بود رو کرد سمت مامان:

-خواهر گلم، آترینا شیطونه، دست خودشم نیست، کودک درونش فعاله بچه!
-غلط کرده!

-چشم، شما همین یه دفعه رو کوتاه بیا، امیرپاشاخان لطفا همین یه دفعه رو!

-نمی‌تونم، چه قدر بگذرم؟ هان؟ چه قدر هیچی نگم؟ بچه نیست ۱۹ سالشه!

-خودتون می‌گید ۱۹ سال، به خدا تازه اول جونیشه!

-اگه این وضع می‌خواد باشه، همین فردا می‌فرستمش سوئد!

آب دهنم رو آروم قورت دادم باورم نمیشد بابا بخواد بفرسته من رو سوئد.

ادوین رو کرد سمت بابا:

-بابا! یعنی چی اخه؟ یه غلطی کرده باشم وایمیسته، تموم شد! همین.

-جدی؟

رادوین کلافه رو کرد سمت من:

-نمی‌دونم چی بگم واقعا!

-تو فقط یه بار دیگه از این غلط بکن من می‌دونم و تو!

معمولا اشکم دیر در می‌اومد، یا اصلا گریه نمی‌کردم ولی امشب بد جور اشکم داشت در

می‌اومد، دلم گرفته بود از دست بابا و مامان!

مگه چی کار کردم؟ حالا فوقش دو تا داد دیگه نه این طوری که بابایی بخواد من رو بفرسته پیش آقا جان (پدر باباش) والا اون طوری که خان عمو از کارای بابا تعریف می کنه به نظرم خیلی بچه ارومیم!

اون طوری که باباجون از کارای مامان تعریف می کنه به خودم امیدوارم میشم! مگه دست منه کودک درونم فعاله!

-خواهش می کنم بابا، به نظر من بسشه همین قدر!

بابا ایستاد روبه روم، قفسه سینش از فرط عصبانیت بالا و پایین می رفت:

-آشپزخونه به درک، اون پسر کی بود باهات؟

راشا هم با مامان اینا برگشته بود:

-عمو اون پسر هم دانشگاهیش، به غیر از اون با من و حسامم دوسته!

-از کجا؟

-توی باشگاهی که میرم اونم هست!

دمش گرم واقعا!

مامان در حالی که داشت لیوان آب قند رو برای بابا بهم می زد:

-از دست شماها!

نمی دونم این اخلاقم خوبه یا نه! ولی هر وقت یکی دعوام می کنه یا سرم داد می زنه سرم کلا میره توی یقم.

با ناخونام ور میرم، دلمم زیر و رو میشه، بعدشم معده درد می گیرم، چون اصلا به اینجور چیزا عادت ندارم!

بابا با جدیت تمام رو کرد سمتم:

-من این حرفا حالیم نیست، بخواد یه بار دیگه تکرار بشه این کارا، دانشگاه، کلاس

موسیقی هر چی، همه چی تموم، فرداش میره سوئد.

ادوین آروم رفت سمت بابا:

-بابا، الان عصبانی هستین بعداحرف بزنینم بهتره!

حالم داشت بهم می خورد از معده درد، معمولا دو یا سه دقیقه بیشتر طول نمی کشید دعوی

بابایی! ولی این دفعه...

رادوین اومد سمت من:

-آترینا! برو تو اتاقت!

نمی تونستم از جام تکون بخورم؛ مطمئن بودم تکون بخورم حالم بد میشه.

-آترینا! ببینم آجی!

اومد نزدیکم، از صدای قدماش تشخیص دادم، دستم رو آروم گرفت، دستام عین گوله تگرگ

بود!

-آترینا خوبی؟ خواهی من رو ببین!

آروم سرم رو آورد بالا، چشمام پر از اشک بود، با حرف ادوین اشکام راه خودشون رو پیدا کردن!

-ببینم، چرا چشات اشکیه؟ دورت بگردم من، بیا بغلم!

آروم بغلم کردم، بردتم بالا، سرم رو روی سینش گذاشتم اشکام راه خودشون رو کاملا پیدا کردن!

وقتی رسیدیم بالا، آروم گذاشتم روی تخت خودش و کنارم نشست، خودم رو انداختم توی

بغلش و زدم زیر گریه، هق هقم بلند شد!

-خواهی، بابا عصبانی بود یه چیزی گفت، به خاطر داداشی آروم باش!

هر چی می گفت آروم نمی شدم، مثل بچه ها فقط بغل مامان آروم می کرد!

بردیا چی کارمی کرد، اون که نمی تونست گریه کنه، کسی هم نبود بغلش کنه!

پست چهل وسوم:

آترینا:

هر طوری بود آروم شدم، نمی دونم چه قدر گذشت؛ فقط می دونم پیراهن ادوین خیس بود از اشکام!

ادوین: دادشی فدات بشه!

آترینا: تقصیر منه؟ شیطونم؟

از گریه زیادی صدام گرفته بود!

ادوین: نه گلم، آروم باش درست میشه!

در اتاق باز شد، بوی عطر رادوین اومد بعدش صدای راشا!

راشا: آترینای شیطونم!

رادوین: بیا گل من آب قند بخور بهتر میشی!

آترینا: نمی تونم!

راشا: چرا نمی تونی وروجک؟

آترینا: معدم تیر می کشه!

ادوین: شوخی می کنی دیگه؟

آترینا: نه، داره می سوزه!

ادوین: برو زنگ بزن دکتر رادوین!

رادوین: پس تو اینجا چی کاره‌ای؟

ادوین: نمی‌تونم، اصلا حواسم جمع نیست، فقط برو تا معدش بدتر نشده!

راشا: من می‌رم!

راشا رفت پایین زنگ بزنه دکتر بیاد، ولی به نظر من مهم نبود خوب می‌شد!

رادوین: آجی یه سوال؟

آترینا: چی؟

ادوین: رادوین وقت گیر آوردی تواما! آخه الان وقت سوال کردن با این رنگ و روی این؟ همه

بدنش یخه!

رادوین: خودم می‌دونم ولی باید بدونم!

آترینا: چی؟

حدس می‌زدم راجع به چی باشه!

رادوین: پسره که باهات بود کی بود؟

آترینا: دعوام می‌کنی!

رادوین: غلط بکنم خواهی!

آترینا: می‌دونم دعوام می‌کنی!

ادوین: اون پسره دوست داره آترینا!

آترینا: چی؟

رادوین: راست میگه، قبل از این که برن، اومد به من و ادوین گفت!



آترینا: چی گفت؟

ادوین: اول جواب سوال!

آترینا: اسمش بردیاس، بردیا شفیعی!

رادوین: وقتی که بابا اون طور داشت نگات می کرد معلوم بود نگرانته! فقط نمی دونست چی کار بکنه!

آترینا: چی بهت گفت!

ادوین: گفت نگذارم اتفاقی بیوفته؛ من و رادوینم چیزی بهت نگیم، چون خودش می دونه حس من و رادوین چیه!

رادوین: ولی نمی دونست که خواهری من زندگیمه!

ادوین: به همین راحتی هم شوهرت نمیدیم!

آترینا: کی خواست شوهر کنه!

ادوین: خجالت بکش، جلوی داداشات از شوهر حرف نزن بی ادب!

آترینا: باش!

رادوین: آفرین!

ادوین: معدت بهتره؟

آترینا: نه، سوزشش بیشتر شده!

رادوین: نمی دونم راشا کجا مونده، پا شو آب قندت رو بخور بهتر میشی!

آترینا: می دونم بخورم حالم بد میشه!

در اتاق یهو تق باز شد، پشت بندش صدای آتریسا اومد!

آتریسا: آجی؟ چی شدی؟

سریع اومد پیشم سرش رو گذاشت روی دستم.

آترینا:هیچی خوفم!

آتریسا:رنگت پریده!

ادوین:علیک سلام!

آتریسا:سلام، وقت ندارم، خواهریم حالش بده هیس!

رادوین:چشم! بد اخلاق.

آتریسا:خودتی! چرا آب قندت رو نخوردی؟ رادوین بهت نداد؟

آترینا:فدات بشم معدم درد می کنه!

آتریسا پا شد نشست، پس بگو چرا راشا سه ساعته داره من من می کنه و حرف بزنه!

الان خودم میرم به مامان میگم!

ادوین:ع، نه! صبر کن خود راشا میگه!

آتریسا:باش، ولی باید آترینا آب قندش رو بخوره!

آترینا:حالم بدتر میشه!

ادوین:کجای معدته؟

آترینا:همشه، انگار یکی داره هی سیخ فرو می کنه توی معدم! درد می کنه!

رادوین:چی کار کنیم؟

ادوین:الان واقعا مغزم کار نمی کنه!

رادوین:از دست تو!

ادوین:انقدر حرف نزن، پاشو برو از توی کیفم یه شربت گیاهی هست بردار بیار! بدو.

آترینا: نمی خورم تلخه!

ادوین: به جهنم بهتر میشی!

آترینا: نمی خوام!

ادوین: آتریسایا برو ایران دخت بگو آگه زیره سبز داریم برای آترینا بده! بدو.

آتریسایا: باش.

آترینا: از دست تو، آییی معدم!

معدم داشت می ترکید از درد!

ادوین: از دست تو، چرا انقدر لوسی آخه؟ آخه کی با دو تا داد به این حال و روز میوفته؟ هان؟

آترینا: معدم!

ادوین: من رو ببین، آترینا!

رادوین: بیا داداش اینم شربت!

سریح درش رو باز کرد و مقداری از شربت رو ریخت داخل درش، هر جور بود به خوردم داد.

آترینا: وایی تلخه!

ادوین: یه ذره از این آب قند بخور!

یه ذره خوردم، بعد از چند دقیقه آروم شدم!

هنوز در باز نشده بود که سریح دویدم سمت دست شویی.

ادوین: آترینا، چی شدی؟

نمی دونم چرا وقتی بابا می دونه انقدر معدم حساسه همچین کاری می کنه.

پست چهل و چهارم:

آترینا:

وقتی چشمام رو باز کردم اولین چیزی که دیدم بادکنکای صورتی هیدروژنی بود!
بعد از چند دقیقه وقتی از جام بلند شدم از چیزی که می دیدم شاخام زد بیرون، کل دکور اتاقم عوض شده؛ همش شده بود صورتی، کیتی، سیندرلا، پاتریک!

داشتم اتاقم رو آنالیز می کردم، مطمئنم کار بابایی بود! در اتاقم باز شد، مطمئنم فکر کردن خوابم، تا در باز شد بوی عطر بابایی اومد، منم سریع دراز کشیدم که فکر کنه خوابم؛ چشمام رو سریع بستم، مطمئنم متوجه نشده بود نشستم با این همه بادکنک!

بعد از چند دقیقه صدای بابایی رو شنیدم!

بابا: شیطونکم نمی خوای بلند بشی؟

با بالا پایین شدن تخت متوجه شدم بابایی نشست روی تخت، آروم موهام رو نوازش می کرد!

بابا: ببخشین وروجکم سرت داد زدم، اعصابم از چیزه دیگه ای خورد بود وروجک!

خیلی دلم می، خواست ببینم بابایی از چی اعصابش خورد بود که این طوری داد زدن.

آخه بابایی اصلا داد نمی زنه، وقتی هم که بخواد دعوا کنه اصلا داد نمی زنه!

بابا: می دونم بیداری شیطونکم، آشتی می کنی با بابایی؟

نتونستم چشمام رو بسته نگه دارم، لای چشمام رو آروم باز کردم، بابا دقیقا روبه روم بود!

بابا: قریون چشمات برم من، چرا انقدر خوابیدی عشق بابایی؟

آترینا: باهات قهرم!

بابا: حق داری عزیزم!

آترینا: از چی اعصابت خورد بود؟

بابا: اول آشتی تا بعد بهت بگم!

آترینا: آشتی نمی کنم!

بابا: پس من این سویچ رو به کی بدم؟

آترینا: سویچ چی؟

بابا: اول آشتی!

بابایی خودم بود، از من یاد گرفته بود!

آترینا: باشه قبول آشتی!

بابا: حالا شد، تا بوس ندی نمیگم سویچ چیه!

آروم دو طرف صورتش رو بوسیدم بابایی هم پیشونیم رو بوسید!

بابا: سویچ موتور.

یعنی همچین از جام پریدم که کل تخت صدا داد!

آترینا: چی؟ موتور؟

بابا: بله چطور؟

آترینا: هیچی عاشقتم بابایی!

همچین پریدم بغلش که مهره های کمرش صدا داد!

آترینا: ماله خود خود خودم؟

بابا: بله، ماله خود خود خودت!

آترینا: حالا بگو چرا عصبانی بودی؟

بابا:هیچی، آقا جان گفته بودن شماها رو بفرستم پیششون سوئد!

آترینا:جدی؟

بابا:بله وروجکم!

آترینا:برم موتورسواری؟

بابا:فقط به یه شرط؟

آترینا:چی؟

بابا:با لباس مخصوص خودش، در ضمن بی جنبه بازی هم در نمیاری!

آترینا:قولِ قولِ قولِ قول!

بابا:معدت بهتره؟

آترینا:عالیم!

بابا: از دست دختر لوس خودم، تا یه ذره از آرامشش بهم می ریزه معدش درد می گیره، فقط

کافیه یه ذره استرس بگیره!

آترینا:دختر خودتم دیده!

بابا:آخه من از دست این خان عموی تو چی کار کنم؟

آترینا:چطور؟

بابا:هیچی، فقط داشتن کله بنده رو می کنند چرا لوسم رو دعواش کردم، آشپزخونه یه رستوران

رو به همکاری کسی دیگه ریختن بهم!

اصلا به روی خودم نیاوردم منظور بابا، بردیا بود!

آترینا:انقدر کیف داد!

بابا:بله، خسارتشم من دادم!

آترینا: عیب نداله من لفتم موتورسواری!

سریع از روی تخت پریدم، یهو یادم اومد امروز کلاس داشتم!

ولی واقعا جای داداشای گلم خالی بود که بگن "آترینا این چه طرز حرف زدنه؟"

آترینا: وای.

بابا: چی شد بابایی؟

آترینا: کلاس داشتم امروز!

بابا: کنسل شد.

آترینا: از کجا می دونی؟

بابا: دوستت پریناز، زنگ زد خونه.

آترینا: آها! خب من رفتم!

طبق گفته‌ی بابایی لباس مخصوص خودش که روی مبل گذاشته بودن رو پوشیدم، کلاهمم

دستم گرفتم، سویچ موتورم برداشتم رفتم پایین!

آروم بدون سر و صدا رفتم توی حیاط، از ماشین ادوین و رادوین فهمیدم که خونن!

آتریسای هم حتما مدرسس، یه موتور سفید دقیقا وسط حیاط بود که سویچش دست خودم بود!

به گواهینامه موتورم که دستم بود نگاهی انداختم، چه قدر عکسم خوشگل بود، قبل از این که

بیام پایین بابایی گواهینامه موتورم رو داد دستم، نمی دونم چطوری گرفته! ولی مهم اینه که الان

گواهینامه دارم!

سریع رفتم سوار موتورم شدم، د برو که رفتیم!

هنوز از در خونه بیرون نرفته بودم که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره، با دیدن شماره پریناز با

نیش باز تماس رو وصل کردم:

آترینا: به پریناز جونم! خوبی؟

پریناز: اوهوم، آترینا بیا تل بردیا کارت داره، بابا شماره همدیگه رو بگیرید انقدر من و آقامون رو بد خواب نکنید.

آترینا: بچه پرو، حالا یه کار می کنیها، برو بخواب ایش.

بعد از قطع تماس سریع رفتم تلگرام.

بعد از هماهنگ کردن، طبق قراره دیشب به سمت رستورانی که بردیا آدرسش رو فرستاده بود حرکت کردم.

طبق قرار دیشب من بردم و بردیا باخت، پس باید نهار امروز رو اون مهمون کنه.

سریع گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم یه زنگ به خونه زدم، بعد از اون هم با پریناز هماهنگ کردم که اگه کسی زنگ زد بگه با همیم.

پست چهل و پنجم:

بردیا:

می خواستم کله خودم رو بکنم، یعنی اگه از جام بلند می شدم کسی رو که باعث شده خوابم بهم بخوره یه فصل کتک می زدم!

بردیا: زهرمار، بزار بکیم!

با صدای نیما ده متر از جام پریدم!



نیما: درد، عاشق چشم و ابروت نیستما، پاشو ببینم لنگ ظهره! مگه تو کلاس نداری؟

بردیا: تو این جا چی کار می کنی؟

نیما: من؟

چرا قیافش شبیه پوکرفیس شده؟ اصلا چرا من روی کاناپه خوابیدم؟ چرا پتوی خودم روم نیست؟

بردیا: راستش رو بگو نیما من رو دزدیدی؟

نیما: پدرام بیا این رو جمع کن داره هذیون میگه!

پدرام از جایی اومد بیرون، فکر کنم آشپزخونه بود، مثل همیشه موهاش دورش ریخته بود؛ یه لیوانم دستش بود، داشت همش می زد!

بردیا: اون چی دستت؟

پدرام: به این (به لیوان توی دستش اشاره کرد) میگن چایی، حالا هم پاشو لنگ ظهره!

بردیا: یه لحظه، من کجام؟

نیما: بردیا! سالمی؟

پدرام: همیشه همینه باید ری استارت بشه! صبر کن حل میشه.

نیما: نج، نج، دیوانه!

چهار زانو نشستم روی کاناپه پتومم بغل کردم، داشتم فکر می کردم من اینجا چی کار می کنم؛ انگشت اشارم رو گذاشته بودم روی چونم به حالت فکر کردن!

یهو کل ماجرای دیشب یادم امد! وای آترینا!

بردیا: وایی، آبی

"گورمپ" از روی کاناپه افتادم زمین، کل هیکلم له شد، عین کتلت له شده بودم!



بردیا: نیما تو روحت!

نیما: به من چه تو ناقصی!

از جام پا شدم پتو رو پرت کردم سمت کاناپه رفتم سمت سرویس بهداشتی!

از سرویس که اومدم بیرون رفتم سمت آشپزخونه، بابا دیشب به خاطر گندکاری از خونه پرتم
کرد بیرون!

منم مجبور شدم بیام خونه مجردی نیما!

پرهام: بردیا کجایی؟

بردیا: هان؟ من؟

نیما: نه پ من!

بردیا: هیچی بابا!

پرهام و پدرام کلا اینجا پلاسن!

بردیا: چایی می خورین بریزم؟

پدرام: نه برای خودت بریز!

برای خودم توی لیوان سرامیکی سفید که روش عکس اسکلت مشکی بود ریختم، رفتم نشستم
پشت میز!

پرهام: مگه کلاس نداری تو؟ ساعت ۱۱!

بردیا: ندارم، علی صبح زنگ زد گفت کلاس تعطیله استادم نمیاد، به خاطر همین منم گرفتم
خوابیدم.

پدرام: از مامانت اینا خبر نداری؟



چون داشتم چاییم رو می خوردم نمی تونستم جوابش رو بدم، ابرو هام رو به نشونه نه انداختم بالا!

پرهام: خدایی یه سوال؟

بردیا: چی؟

پرهام: واقعا فازتون چی بود آشپزخونه رستوران رو ریختین بهم؟

یاد قیافه آترینا افتادم وقتی داشت ته دیگ رو با چه اشتهایی می خورد، ته دلم ضعف رفت براش! یعنی دیدنی ترین لحظه سال بود.

بردیا: یعنی نمی دونی چه قدر کیف داد که، اصلا نمی دونی اون ته دیگ چه قدر مزه داد بهم که، تا حالا ته دیگ انقدر بهم مزه نداده بود!

نیما: از دست رفتیا!

بردیا: خیلی وقته!

پرهام: چرا بهش نمیگی؟

بردیا: الان نه، به موقعش!

پدارم: چرا الان نه؟

بردیا: چون آماده نیستم! به موقعش نوکرشم هستم!

پرهام: خب پس رفتی قاطی مرغا!

بردیا: درست حرف بزن پسره نر!

نیما: اصلا حقت بود از خونه پرتت کردن بیرون!

بردیا: اینا به جهنم، پروانه چی کار می کنه به نظرتون؟ امروز صبح قبل از این که بره مدرسه باهاش حرف زدم!

پرهام:هیچی رفته مدرسه!

بردیا:آخه حوصله مدرسه رفتن نداشت! آقا اصلا من برم منت کشی، نمی تونم!

نیما:چی رو نمی تونی؟

بردیا:خواهریم حالش بده، اون وقت میگه چی رو نمی تونی بای!

از جام پا شدم رفتم سمت لباسام، همون دیشبی بود، کتم رو تنم کردم سویچ و کیف پولم رو برداشتم!

بردیا:بر و بچ فعلا همگی!

پدرام:فعلا داداش!

در رو بهم زدم سوار آسانسور شدم رفتم پارکینگ!

پست چهل وششم:

بردیا:

واقعا دلم برای خونه تنگ شده بود، بعد از یک ساعت و خورده ای که پشت در الاف بودم

بالاخره بابا اجازه ورود به خونه رو بهم داد!

ولی جدی هیچ کجا اتاق آدم نمیشه!

روی تخت برای خودم دراز کشیده بودم، واقعا کیف می داد کسی کاری بهت نداشته باشه؛ البته

بعد از دو ساعت تمام منت کشی از مادر گرام و پدر گرامی!

گوشیم رو برداشتم رفتم توی اینستا، اوه چه خبره دو تا از بچه ها تگ کرده بودن، سه تای دیگه

زیر دو تا عکس تگم کرده بودن، یکی ازعکسا منظره بود، یکیشم اسم و سن رو می خواست،

منم در کمال پررویی کامنت گذاشتم"به توجه مگه فضولی؟" اسم کسی رو هم که پست رو

گذاشته بود رو تگ کردم!

رفتم توی صفحه اصلی چند تا عکس اول رو لایک کردم، بی خیال بقیش شدم، رفتم یه دونه عکس از خودم و علی و محمد گذاشتم که توی دانشگاه بودیم!

بچه ها رو هم زیرش تگ کردم!

حوصلم سر رفت از بس توی اینستا بودم، از برنامه خارج شدم رفتم توی آهنگام، بعد از پنج دقیقه گشتن آهنگ مورد نظرم رو پیدا کردم پلی کردم، صداشم تا آخر زیاد کردم:

زیباتر از تو پیدا نمیشه

من بی قرارم بی قرارم تا همیشه

وقتی می خندی قلبم می لرزه

ناخودآگاه یاد آترینا افتادم یاد خنده هاش.

عشق تو بیشتر از کل دنیا برام می ارزه

خدایا! عاشق آترینام!

موندن تو آرزوم وقتی چشمت روبه روم

میشه مال من بشه؟

زندگیم رو دست تو میدم نری

ای دیوونه عشق من یه آسمون

دستای تو مهربون از همه زیباتری

زیباتر از آترینام، مگه وجود داره؟ مگه هست اصلا!

موندن تو آرزوم وقتی چشمت روبه روم

زندگیم رو دست تو میدم نری

ای دیوونه عشق من یه آسمون

دستای تو مهربون از همه زیباتری

وقتی هستی سختی نیست

وقتی آترینا باشه، سخت ترین کار دنیا میشه آسون ترین.

مغزی ردی نیست قلبی زخمی نیست

خبری از موزیک دیس میس نیست

شب و روز توی خونه نشستم

کارمم دل این و اون شکستن

ولی اگه تو باشی من تا تهش هستم

خط می کشم دور همه آدما رسما

از دستم هیچ وقت ناراحت نشو اصلا

من هیچ وقت تو رو ناراحت از قصد نکردم

یه کاری خواستی دست دست نکردم

بات سر چیزای الکی بحث نکردم

حتی وقتی نبودیم جای خالیت و با هیشکی عوض نکردم

این عاشقی رو مدیونت هستم

با تو که باشم هر جایی میام نباشی خستم

وقتی نباشی جایی...

روزای هفته با تو قشنگه

وقتی نباشی حتی یه ساعت دلم چه تنگه

موندن تو آرزوم وقتی چشمت روبه‌روم

زندگیم رو دست تو میدم نری

ای دیوونه عشق من یه آسمون

دستای تو مهربون از همه زیباتری

موندن تو آرزوم وقتی چشمت روبه‌روم

زندگیم رو دست تو میدم نری

ای دیوونه عشق من یه آسمون

دستای تو مهربون از همه زیباتری

(آهنگ از همه زیباتری مهدی جهانی و علی شمس)

با تموم شدن آهنگ از قسمت موزیک اومدم بیرون، موبایلم رو پرت کردم روی میز تحریرم،

بالشم رو کشیدم توی بغلم، خرسی که روی تختم بود رو برداشتم گذاشتم زیر سرم!

دلم برای آترینا تنگ شده، یعنی چی شده بعد از اون شب؟

چه بلایی سرش اومد؟ نکنه پدرش دعواش کنه؟ نکنه برادرش سرش داد بزنن؟

حتی با فکر کردن با این چیزا هم موهای تنم سیخ می‌شد، هیچ کسی حق نداره صداش رو

سرعشق من بلند کنه!

واقعا دلم براش تنگ شده بود، نمی‌شد الان پیشم بود؟ با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم؟

وقتی آترینا هست همه چی قشنگ میشه، حتی بی‌نمک‌ترین کارا!

با فکری که به ذهنم رسید سریع گوشیم رو برداشتم به آترینا توی تلگرام یه پی‌ام دادم ولی آف

بود.

سریع زنگ زدم به علی، بوق یکی مونده به آخر جواب داد.

علی: بردیا خفت می کنم، بنال.

بردیا: بی تربیت الان وقت ندارم ارشادات کنم؛ میگم علی جون.

علی: بگو چی کار داری؟

بردیا: فدام بشی، میگم علی یه زنگ بزن به پریناز بگو به آترینا بگه بیاد تل.

علی: خودت فهمیدی چی گفتی؟

بردیا: آره، بدو دیگه اه.

سریح تماس رو قطع کردم، پنج چهار دقیقه بعد دیدم آترینا پی ام داده.

بعد از هماهنگ کردن طبق برنامه دیشب سریح باهاش قرار گذاشتم رستوران نهار.

فکر نمی کردم آترینا قبول کنه، وقتی قبول کرد انگار دنیا رو بهم دادن.

سریح با نیما و پدارم هماهنگ کردم از خونه راه افتادم به سمت رستوران.

پست چهل وهفتم:

بردیا:

بعد از نیم ساعت خودم رو باموتور رسوندم به رستوران مورد نظر، سریح موتورم رو پارک کردم؛ داشتم دور اطراف رو دید می زدم که چشمم اندازه نعلبکی شد، باورم نمی شد آترینا باشه که از موتور سفید رنگ که بی شباهت به موتور من نبود پیاده شد.

سریح به سمتش قدم برداشتم.

بردیا: آترینا.

وقتی برگشت شکم به یقین تبدیل شد، چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم.

آترینا: سلام، کی رسیدی؟

با حرص رو کردم سمتش.

بردیا: الان رسیدم.

آترینا با تعجب داشت نگاهم می کرد با اون چشم هایی که یک دنیا حرف داشت.

آترینا: همیشه بدونم چرا یه جوری نگاهم می کنی؟

نتونستم چیزی نگم.

بردیا: از کی تا حالا دخترا سوار موتور میشن؟

آترینا: آهان موتور رو میگی، این رو بابایی برام خریده که دعوی دیشب رو از دلم در بیاره، خب منم که همیشه سوار نمیشم، الان گفتم بیا نهار بریم بیرون، منم می خواستم سریع برسم، به خاطر همین با موتور اومدم.

محوش شده بودم، مگه میشه این همه زیبایی یک جا جمع بشه؟ خدایا کی می تونم بهش بگم شده ملکه ی ذهنم؟

باورم نمی شد به خاطر این که من رو ببینه با موتور اومده که سریع برسه.

بردیا: منم به خاطر همین با موتور اومدم، حالا میشه بریم داخل؟ مردیم از گرسنگی.

آترینا: دور از جون، بریم، فقط من الان بگم آبگوشت نمی خورم.

اول یه حیاط بود به عنوان پارکینگ ازش استفاده می کردن و بچه ها هم سر حوضی بودن که وسط حیاط قرار داشت، بعد یه ساختمون بود.

وقتی رفتیم توی ساختمون اول پذیرش بود، دقیقا بغل پذیرش پله می خورد می رفت بالا.

روبه روی ما هم یه در دیگه بود که می خورد به فضای بیرونش که تخت چیده بودن!

بعد از سفارش دادن غذا رفتیم قسمتی که تخت چیده شده بود!

من آبگوشت سفارش دادم و آترینا هم بختیاری.

روی یکی از تخت ها دقیقا روبه روی هم نشستیم.

داشتم نگاهش می کردم که اخم هاش رو کشید تو هم.

بردیا: چی شده؟ چرا اخمات تو همه؟

آترینا: میشه بدونم چرا سه ساعت داری من رو نگاه می کنی؟ تا حالا ندیدی منو؟

نمی دونست که هر لحظه بیشتر از قبل عاشقش میشم، نمی دونست که هر لحظه بیشتر از قبل دلتنگش میشم.

بردیا: داشتم فکر می کردم چه طوری سر حرف رو باهات باز کنم، که فهمیدم.

آترینا: خب بگو!

بردیا: تو هم مثل خواهری من آبگوشت دوست نداری.

آترینا: چه بامزه، تو هم مثل داداشای منی، عشق آبگوشت، ای چی داره آبگوشت؟ یه مشت پیاز یه مشت دمبه اه چندش.

دلم رو گرفته بودم از خنده با این توصیفش.

بردیا: از دست تو دختر، همه که توی آبگوشت دمبه نمی ریزن.

آترینا: راست میگی مامان من نمی ریزه، حالا اینا رو بخی، چی کار کنیم حوصلم سر رفته.

بردیا: راست میگی چی کار کنیم؟

آترینا: بیا یه ذره کرم بریزیم؟

بردیا: هستم!

آترینا: میگم بریم از ماشینای داخل حیاط شروع کنیم؟ باید خلوت باشه؟!

بردیا: هستم، سوزن داری؟

آترینا: آره دارم بریم.

بردیا: بریم!

به همراه آترینا رفتیم توی حیاط که ماشینا پارک بود، فقط خداروشکر کسی نبود، حیاطم خلوت بود.

آروم رفتیم سمت اولین ماشین، اول من باد لاستیک‌های عقب رو خالی کردم، بعد آترینا باد لاستیک‌های جلو رو!

به همین ترتیب تا پایین رفتیم، دقیقا ۲۰ تا ماشین رو پنچر کردیم؛ وقتی قشنگ کرممون تخلیه شد از جامون بلند شدیم!

آترینا: آخیش تموم شد!

بردیا: اوهوم، بریم نهار بخوریم؟

آترینا: هستم!

تا رفتیم سر جامون دیدیم غذامون رو آوردن.

پست چهل وهشتم:

بردیا:

بعد از تموم شدن غذا طبق قول و قرارمون خودم پول غذا رو حساب کردم و از رستوارن بیرون اومدیم.

هنوز توی محوطه نیومده بودیم که با حجمی از سر و صدا و داد و دعوا روبه‌رو شدیم.

بردیا: آترینا به نظرت چه خبره بیرون؟

آترینا: نمی‌دونم، تو می‌دونی؟

بردیا: یعنی انقدر بی‌جنبه؟ حالا خوبه چهار تا چرخ بیشتر نیستا.

آترینا: همین رو بگو، والا.

آروم اومدیدم داخل محوطه، دیدیم همه جمع شدن جلوی یه ماشین شاسی بلند سفید رنگ، از این فاصله نمی‌تونستم مدل ماشین رو تشخیص بدم، وقتی رفتیم نزدیک‌تر صاحب رستوران رو دیدیم که داره با یه آقای که بهش می‌خورد ۴۰ ۴۵ سالش باشه حرف می‌زد، موهای مشکی داشت که بغل شقیقش یه ذره به سفیدی می‌خورد، تیپ رسمی کت شلوار سفید با کروات سفید، مدل ماشینم بی ام دبلیو بود،

دیدم آترینا ساکت فقط داره به اون آقاه نگاه می‌کنه، تاحالا این طوری ندیده بودمش.

نگران رو کردم سمتش:

بردیا: آترینا خوبی؟ چی شده؟

آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد رو کرد سمتم.

آترینا: بردیا همین الان بریم سمت موتورهامون تا کسی ندیدمون، مخصوصا همون آقای که جلوی ماشین ایستاده.

متعجب برگشتم سمتش:

بردیا: مگه کیه؟

آترینا: بهت میگم، فقط بدون اگه ما رو الان با هم ببینه جفتمون اجدادمون رو یاد می‌کنیم.

با این که نمی‌دونم کی بود ولی واقعا آدم از قیافش حساب می‌برد؛ خیلی دلم می‌خواست ببینم چی میگن ولی حیف نمی‌شد! سریع تا موتورهامون رفتیم.

بردیا: خب کی بود؟

آترینا: خان عمومه!

چشمام گرد شد، برگشتم سمتش :

بردیا: چی؟



سریع سوار موتور شدیم فقط بدبختی این بود که جلوی در خروجی شلوغ بود؛ با سر بهم داشتیم می گفتیم چه خاکی به سرمون بگیریم،

که دیدم آترینا رفت؛ کنار هم ایستاده بودیم به راحتی می تونستم متوجه بشم چی میگه.

پست چهل ونهم:

بردیا:

تا آترینا اومد بره یه پسره جلوش رو گرفت!

پسر: کجا؟

خوشبختانه متوجه نشد آترینا دختره، البته هر کسی بود متوجه نمی شد.

آترینا: فضول رو بردن جهنم گفتن هیزمش تره، می خوام برم بیرون نمی بینی؟

پسره: درست حرف بزن!

آترینا: لطفا مزاحم نشین!

پسره-ببخشین ولی همیشه برین بیرون!

پسره خیلی پررو بود، می خواستم پاشم یک فصل بزمنش ولی حیف نمی شد آینده ام در خطر بود.

بردیا: بیا برو کنار ببینم، جوجه!

پسره: شما؟!!

بردیا: برو کنار وقتم رو از سر راه نیوردم.

تا خواست جوابم رو بده صاحب رستوران صداش زد!

صاحب رستوران: چه خبره اونجا؟

پسر: آقا اینا می خوان برن بیرون!

صاحب رستوران: خب بزار برن!

پسر: خودتون گفتین نگذارم کسی بره بیرون!

صاحب رستوران: برو کنار ببینم چه خبره!

تا صاحب رستوران اومد من شروع کردم!

بردیا: این چه وضعش آقا؟

صاحب رستوران: ببخشین، واقعا یه مشکلی پیش اومد به خاطر همین نمیشه.

بردیا: این چه وضعشه؟! من وقتم رو از سر راه نیوردم آقای محترم.

صاحب رستوران: من از شما عذر می خوام!

بردیا: معذرت خواهی شما به درد من نمی خوره، پس برو کنار بزار رد بشم!

همون موقع صدای خان عموی آترینا اومد.

برقعی: بزارین رد بشن!

خیلی فاصله نزدیک بود.

صاحب رستوران: من واقعا از شما عذر می خوام جناب برقعی!

بردیا: هنوزم که نمی گذارید رد بشیم.

صاحب رستوران: ببخشین، بفرمایید!

آترینا سریع رفت بیرون منم پشت سرش، تا رسیدیم سر چهارراه چراغ قرمز شد، حالا باید

صبر کنیم تا چراغ سبز بشه.

پشت چراغ قرمز پیش هم ایستاده بودیم.

بردیا: آترینا!

آترینا: بله!

بردیا: پایه‌ای بریم کرم‌ریزی؟

آترینا: چه فکر خوبی!

بردیا: به نظرت چی کار کنیم؟

حالت متفکر به خودش گرفت.

آترینا: اومم، الان به ذهنم نمی‌رسه تو چی میگی!؟

بردیا: فعلا که چیزی نیست!

-فهمیدم... ماژیک داری؟

آترینا: آره چطور؟

نمی‌دونستم ماژیک رو می‌خواد چی کار، از طرفی هنوز متوجه نشدم چرا ماژیک با خودم آوردم.

آترینا: میگم بیا بریم یه ذره نقاشی بکشیم!

بردیا: روی چی خب؟

آترینا: روی ماشینا میشه، روی دیوار هم میشه نقاشی کشید.

بردیا: من میگم بیا بریم جلوی باجه تلفن، هستی؟

آترینا: هستم، بریم چراغ سبز شد!

تا اولین باجه تلفنی که پیدا کردیم آروم می‌رفتیم؛ در حدی آروم می‌رفتیم که نزدیک بود ترافیک

درست بشه، باجه تلفن رو پیدا کردیم،

سریع موتورامون رو پارک کردیم منم کارت تلفنم رو برداشتم رفتم پایین!

آترینا: خب چی کار کنیم؟

بردیا: بیشتر از نقاشی کیف میده!

آترینا: دقیقا! خب اول کی زنگ بزنه!

بردیا: خانوما مقدم ترن!

آترینا: البته!

یکی از کارتای تلفونم رو دادم بهش.

آترینا: خب اول به کی زنگ بزنیم؟

بردیا: الکی شماره بگیر!

کارت تلفن رو گذاشت جای مخصوص تلفن، گوشی رو برداشت.

آترینا: هستم!

دفعه اول شماره‌ی خونه گرفت، صداش رو کلفت کرد؛ شروع کرد به حرف زدن، طرف بدبخت

داشت سخته می کرد ماها داشتیم می پوکیدیم از خنده!

آترینا: سلام! من یکی از طلبکارا تون هستم!

چون نزدیک آترینا ایستاده بودم اگه طرف یه سرفه ریز هم می کرد من متوجه می شدم.

-بله! طلبکار؟

آترینا: چه قدر زود یادت رفت سر اون معامله‌ای که با هم انجام دادیم، قرار بود امروز ۲۰ میلیارد

بریزی به حسابم، ولی هیچ خبری نیست!

پست پنجاهم:

بردیا:

-چ... چی، چی؟ ۲۰ میلیارد؟ من؟ برو اشتباه گرفتی!

آترینا: یا ۲۰ میلیارد من رو میدی یا...

-باور کنید من هنوز تو پول اجاره خونم موندم چه برسه به ۲۰ میلیارد!

آترینا: وقتی توی اجاره خونت موندی، بی خود می کنی معامله انجام بدی!

دیگه نتونستیم ادامه بدیم همین که قطع کرد زدیم زیر خنده بعدش نوبت من رسید..

بردیا: خب خونه می خوای بگیری یا موبایل؟

آترینا: اوم، موبایل!

بردیا-باش.

شماره موبایل گرفت دو تا بوق نخورده طرف جواب داد، این یکی هم یه پسر بود

-بفرمایید!

صدام رو نازک کردم عین دخترا، یعنی جفتمون کف پیاده رو ولو بودیم!

بردیا: سلام عزیزم خوبی فداتشم؟

-ببخشین خانوم شما؟

بردیا: ااا، وا من رو به همین زودی یادت رفت عشقم!

-خانوم برو مزاحم نشو!

بردیا: کدوم مزاحمت؟ من رو سه ساعته کاشته ای اینجا...

-کی؟ من؟

بردیا: آره دیگه هانا!

فقط شانس آوردیم کسی اون طرفا نبود، از زور خنده نمی دونستم چی کار باید بکنم، آترینا هم نزدیک من ایستاده بود.

-باور کن من با کسی قرار نداشتم!

بردیا: پس چرا زود گوشیت رو جواب دادی!

-من معذرت می خوام!

بردیا: ببین یا همین الان میایی اینجا، یا من میام دم خونتون موهات رو دونه دونه می کنم با ناخنام!

-به جان خودم اشتاه گرفتی!

بردیا: من؟ من اشتباه بگیرم عزیزم! محاله، خب نمیایی من میام!

-نه نه... بگو کجا پیام غلط کردم!

بردیا: بنویس... کوچه علی چپ دست راست!

دیگه منتظر بقیش نشدم، تلفن رو قطع کردم، زدیم زیر خنده

آترینا: ایولا عالی بود.

چون داشت دیر می شد رفتیم سمت خونه، فقط یه چیزی برام عجیب بود؛ من هیچ وقت با دختری در این حد راحت نبودم به جز پروانم.

پست پنجاه و یکم:

آترینا:

با دیدن ساعت سریع از بردیا خداحافظی کردم و با سرعت به سمت خونه راندم.

واقعا دلم براش تنگ شده بود، امروز جزء یکی از بهترین خاطراتم بود؛ ولی هنوز متوجه نشدم چرا با بردیا انقدر راحتم.

واقعا خوشحال بودم، عین بچه ها توی دلم خوش حال بودم الکی الکی، واقعا این خوش حالی رو مدیون بابایی گلم هستم!

داشتم دور میدون می چرخیدم یه ماشین دیدم عین ماشین بردیا ولی پلاکش اون نبود؛ نمی دونم چرا دلم براش تنگ شده بود با اینکه تازه از پیشش اومدم ولی باز دلم براش تنگ شده بود. یاد حرف رادوین افتادم، وقتی گفت بردیا دوستم داره.

یعنی واقعا دوستم داشت؟ نمی دونم... فقط می دونم پسر خوبیه، الکی خودش رو نمی گیره!

واقعا خوش حال شدم وقتی فهمیدم نگرانم شده، مطمئنم پریناز به دو دلیل زنگ زده خونمون، اولیش می خواست از حالم باخبر بشه، دومیش می خواست خبر نیومدن استاد رو بده، که فکر کنم اولیه اصلی بود!

ولی واقعا خوش حال بودم که دیشب برای هر دومون ختم به خیر شد.

زدم کنار، هندزفریم رو گذاشتم توی گوشم، اولین آهنگ رو پلی کردم و حرکت کردم، سرعتم رو بردم بالاتر، اگه الان بردیا اینجا بود عمرا می گذاشت سرعتم رو ببرم بالا!

LA LA LALA LA LA

I can see morning lights

صبوری کن و دور شو از غم

به فردات امیدوارم



هواتو هنوز از دور دارم

One day Im gonna fly away

one day when heavens calls my name

i lay down i close my eyes at night

I can see morning Light

One day I'm gonna fly away

One day ill see your eyes again

I lay dwn I close my eyes at night, i can see morning light



دل من، هنوزم پیشت گیره

نگو که دیگه دیره

جدایی یه روز از بین میره



بی تاب بی تابم بی تابم

بی تو

هر جا که باشم بازم من دوست دارم

با تموم شدن بار هزارم آهنگ رسیدم خونه، وقتی رفتم توی حیاط، ادوین با اخمای توی هم تکیه

داده بود به ماشینش، اوه اوه خدا این یکی رو به خیر بگذرونه!

موتورم رو پارک کردم، سوییچم رو برداشتم پیاده شدم، کلاه کاسکت رو برداشتم، شالمم باز

کردم طوری که فقط روی موهام قرار داشت، تیپم کلا مشکی بود!

ادوین:علیک سلام!

آترینا:سلام بر خان داداش گرام! خوبی؟

ادوین:نیش بسته!

بد جور جدی بود، اصلا نمی شد باهاش شوخی کرد!

آترینا:داداشی...

ادوین:خودت رو لوس نکن، در ضمن دفعه آخرتم هست موتور سوار میشی!

آترینا:چرا؟!!

ادوین:چون من میگم، در ضمن...

اومد نزدیکم دقیقا توی یک قدمیم ایستاد!

ادوین:من(به خودش اشاره کرد)خوشم نمیاد، خواهرم موتورسواری کنه! شیر فهمه؟

خدا وکیلی تا حالا انقدر جدی ندیده بودمش

آترینا:بابایی که می گذاره!

ادوین:داداشت میگه نه، تموم... هیچ حرفیم نیست! حالا هم برو تو سریع! شالتم درست کن!

آترینا:خب، همیشه داداشم کوتاه بیاد؟

رادوین:خان داداش کوتاه بیاد من یکی کوتاه نمیام!

به همین رو کم داشتیم، رادوین پشت سر ادوین بودش، اومد سمت راست من ایستاد!

ادوین:شنیدی که؟

رادوین:آترینا، دلم نمی خواد اون روم بیاد بالا!

آترینا:ولی بابایی اجازه داد!

ادوین:خودم با بابا حرف می‌زنم، حالا هم تو... سریع!

همچین با تحکم گفت برو تو که جرات نکردم بیشتر از این وایستم!

رادوین:شالتم درست کن از این به بعد! دفعه آخرتم هست با این مانتو میری بیرون!

سریع جیم زدم رفتم تو تا قبل از این که جفتشون کلم رو بکنن!

مستقیم رفتم بالا توی اتاقم، لباسام رو با یه تی شرت و شلوارک نارنجی عوض کردم، تی شرتم آستین کوتاه بود تا روی بازوم بود، شلوارکم که تا روی زانوم بود موهام رو باز گذاشتم ریختم طرف چپ شونم!

با یه صندل نارنجی، روی تی شرتم عکس خرگوش بود، روی شلوارکم روی طرف راستش همون خرگوش کوچیک تر بود!

نشستم لاک زدم، سه رنگ لاک زدم، نارنجی، قرمز و صورتی خیلی خوشگل شد دستم!

بعد از تموم شدن کارام رفتم پایین، تا از اتاقم اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد، مهسا بود!

آترینا:به سلام آجی خودم!

مهسا:سلام آجی جونم، خوبی؟

آترینا:مرسی تو خوبی؟

مهسا:مرسی نفسم، خوش گذشت امروز با بردیاخان؟

آترینا:اوهوم خیلی.

مهسا:راستی آترینا با پریناز می‌خواستیم بریم بیرون میایی یا نه؟

آترینا:آجی من دلم می‌خواد پیام ولی فکر نکنم ادوین و رادوین بذارن، چون ظهر بیرون بودم.

مهسا:اوه، باش پس بخی!

آترینا:میگم می‌خواهین بیاین پیشم؟



مهسا: زشته‌ها.

آترینا: حرف اضافه ممنوع، آدرس رو برات می‌فرستم، پرینازم اوکی کن من برم پایین ببینم چه خبره!

مهسا: باش نفسم پس تا بعد، فعلا!

آترینا: فدات فعلا!

سریع آدرس رو براش فرستادم، از پله‌ها تند اومدم پایین مستقیم رفتم توی پذیرایی!

پست پنجاه و دوم:

آترینا:

تا رسیدم توی پذیرایی اخمای تو هم مامان رو دیدم فاتحم رو خوندم، آتریسای نیشش تا بنا گوشش باز بود، بابا هم یه لبخند گوشه لبش بود!

ادوین و رادوینم اخماشون تو هم بود!

آترینا: سلام!

مامان: علیک سلام، دختر تو نمیگی من دلم هزار راه میره؟ نه باید به من خبر بدی داری با دوستان اونم با موتور میری بیرون؟

آترینا: ببخشین عشقم!

رفتم مامانم رو بغلش کردم، روی سر مامانم رو بوسیدم!

آترینا: من غلط کردم عشقم، ببخشین!

مامان: بیا بغلم ببینم!

رفتم بغل مامانم!

مامان: خوش گذشت بهت حالا نفسم؟

آترینا: آره خیلی!

آتریس: نترسیدی؟

آترینا: از چیش بترسم؟ خیلی کیف داد!

ادوین: یه پوزخند جانانه تحویلیم داد!

آترینا: مامانی میگم الان مهسا زنگ زد، بهش گفتم با پریناز بیان خونمون عیب نداره، آخه

ناهار مهسا نتونست باهامون بیاد!

دروغ که حناق نیست.

مامان: نه دختر خوشگلم! چه عیبی داره، شبم نگهشون دار با هم باشین عزیزم!

بابایی: این طوری خیال منم راحت تره!

آترینا: بابایی خودمی!

بابایی: خوب بود حالا یا نه؟ که ناهارم با پریناز خانوم تشریف بردین بیرون.

یه لبخند جانانه تحویل بابا دادم.

آترینا: عالی بود!

ادوین: ممنون که نظر من و رادوینم پرسیدین!

مامان: اخم و تخم راه بندازین خودتون می دونید!

رادوین: مامان من، آخه کدوم دختری رو دیدی موتورسواری کنه؟ حالا اونش به درک! آخه با اون وضع؟

آترینا: دا...

رادوین: ساکت که بد جور از دست عصبانیم! فقط همین مونده!

بابا: رادوین خان!

رادوین: بابا من نمیگم چرا موتور سوار میشه، اصلا بره جت اسکی سوار بشه، ولی نه با اون لباسی که تنش بود! نه با اون مانتویی که یه وجب بیشتر نیست!

بابا: آترینا قرار ما این نبود!

آترینا: ببخشین، یادم رفتم اندازش رو بزرگ کنم!

رادوین: دفعه آخرته، بخدا دفعه بعد نمی گذارم رنگ موتور رو ببینی!

آترینا: قول، ببخشید!

ادوین: من با کلش مشکل دارم، بعد تو رفتی سراغ فرعش رادوین؟

رادوین: خودتم خوب می دونی حواسش جمع!

ادوین: فقط همین کم مونده بود!

آترینا: داداشی!

ادوین: هیس... نمی تونم هضم کنم، می فهمی؟

بابا: حق با برادراته، باید ازشون اجازه می گرفتی.

ادوین: اوادم دیدم خانوم تشریف ندارن! از خدمه می پرسم میگن نمی دونم کجاست؛ از نگهبان

می پرسم میگه با موتورشون رفتن بیرون!

حق داشتن جفتشون!



از بغل مامان پا شدم رفتم پیش داداشیم!

آترینا: حق دارید، ببخشید دعوام نکن دیگه!

ادوین: اصلا نمی خوام باهات حرف بزنم!

آترینا: ااا... نگو بی ادب! اصلا...

تا اومدم ادامش رو بگم دستم رو گرفت، افتادم توی بغلش!

ادوین: هیشش، دفعه آخرته انقدر نگرانم می کنی!

آترینا: قول، حالا آشتی؟

ادوین: باهات آشتیم ولی حق نداری موتورسواری کنی!

آتریسا: چرا؟

ادوین: تو بازیت رو بکن!

آتریسا: بی اعصاب!

آترینا: لایک!

ادوین: چون خوشم نمیاد خواهرم بشینه پشت موتور!

آترینا: بابایی!

بابا: خودت می تونی راضیش کنی؟

آترینا: کار محاله!

بابا: اینم حرفی!

آترینا: بذار دیگه

ادوین: نه.

آترینا:!!!

ادوین: حالا هر چی.

آترینا: هرکول!

ادوین: ممنون واقعا!

آترینا: باهات قهر می‌کنم.

ادوین: مهم نیست، آشتی می‌کنی!

آترینا: خیلی بدی!

مشتم محکم زدم توی بازوش که بدتر دست خودم درد گرفت!

آترینا: پسره نر، دردت بیاد دیگه!

ادوین: وای وای دردم اومد!

آترینا: خودت رو مسخره کن! اصلا میرم به خان‌عمو میگم!

بابا: امیرپارسا متوجه بشه، فکر نمی‌کنم بگذاره رنگ موتور رو ببینی، تا دو دقیقه دیگه!

آترینا: باشه به آقا جان میگم!

ادوین: نزن دیگه!

آقا جان (پدر پدرش) طرفدار پر و پا قرص ما دخلا بود مخصوصا خودم!

آترینا: پس باید اجازه بدی!

ادوین: به یه شرط!؟

آترینا: چی؟

ادوین: هر وقت خواستی بری قبلش از خودم اجازه می‌گیری!



آترینا: پس از کی اجازه بگیرم، از داداشم اجازه بگیرم!

ادوین: حالا شد!

واقعا عاشق داداشام بودن، فکر نکنم هیچ داداشی انقدر پایه باشه!

آترینا: راستی، خواستی بهت موتورم رو میدما!

رادوین: فقط همین رو کم داشتیم!

ادوین: خد ابه خیر کنه!

آترینا: بی جنبه‌ها!

پست پنجاه و سه:

بردیا:

از وقتی از پیش آترینا برگشتم خونه، روی تختم دراز کشیدم و به تمام اتفاقات امروز فکر می‌کردم؛ واقعا خیلی خوش گذشت.

یکی از بهترین روزهای زندگیم بود، کاش می‌شد الان پیشم بود، با این که چند ساعت از نبودش نمی‌گذشت ولی دلم براش تنگ بود.

وقتی آترینا هست همه چی قشنگ میشه، حتی بی‌نمک‌ترین کارا!

توی فکر بودم با صدای مامان از جام پریدم!

بردیا: جانم؟

مامان: کجایی عزیزم؟

بردیا: چطور همین جا!

مامان: نیم ساعته دارم صدات می‌کنم!

بردیا: ببخشین، حواسم نبود!

مامان: از قیافت معلومه، بیا پایین شامت رو بخور!

بردیا: شما برین منم میام، چرا پروانه رون فرستادین؟

مامان: دلم می خواست خودم پسر رو صدا کنم!

بردیا: الهی پسر دورت بگرده!

مامان: لازم نکرده، در ضمن با این قیافه نمای پایینا!

مگه قیافم چش بود؟

سریع دست و صورتم رو شستم، لباسام رو با یک دست بلوز شلوار سفید مشکی عوض کردم.

وقتی رسیدم سر میز، پروانه در حال خالی کردن ته دیگ بود.

میز گرد شش نفره چوبی که توی آشپزخانه جا گرفته بود، با چهار تا صندلی قهوه‌ای با روکش

کرم دورش رو گرفته بود.

دکور آشپزخونه هم کرم بود با کابینات‌های ام دی اف قهوه‌ای رنگ دور تا دور آشپزخونه رو گرفته

بود.

چشمام گرد شد، سریع خودم رو رسوندم به دیس ته دیگ.

بردیا: اِ پس من چی؟ یعنی چی همه ته دیگا رو خوردی؟

پروانه: دیر اومدی منم می خواستم همش رو بخورم.

پروانه طبق معمول پیراهن صورتی رنگ که تا سر زانوش می‌رسید پوشیده بود.

به همراه صندل‌های صورتی رنگ، موندم وقتی می‌خواد بره عروسی چه طوری میره.

بردیا: پررو.

بابا سری از تاسف برام تکون داد، منم با نیش باز نشستم روی صندلی کناری پروانه.

پست پنجاه و چهار:

بردیا:

بالاخره امروز می بینمش، این دل لعنتی آروم می گیره، امروز از ساعت ۵ صبح دیگه خوابم نبرد؛ عین این دخترا شدم که می خواد براشون خواستگار بیاد!

الانم ساعت ۷ دقیقا یک ساعت دیگه کلاس شروع میشه، اونم کلاس تیراندازی، نمی دونم چرا امروز دلم می خواد با موتورم برم دانشگاه، تیمم خوب بود، یه جورایی عالی!

چون هوا رو به سردی بود، باید لباس گرم می پوشیدم!

یه پیراهن سفید مردونه تنم کردم، با یه شلوار مشکی جین، باکفش اسپرت مشکی، با ژیله طوسی مشکی که روش چند تا دکمه می خورد، ساعت مچی مشکیم رو هم دستم کردم، این رو پروانه برای تولدم کادو خریده بود، پس برام خیلی باارزش بود!

سوییچ موتورم و کولم رو برداشتم؛ بعد از دوش گرفتن با عطرم رفتم پایین، وقتی رسیدم پایین همه داشتن صبحونه می خوردن!

بردیا: سلام صبح بخیر همگی!

بابا: علیک سلام، چه عجب خودت پا شدی!

بردیا: دست شما درد نکنه.

مامان: ااا بچم رو اذیت نکن، بیا مامان جان صبحانت رو بخور!

پروانه داشت برای خودش لقمه نون پنیر می گرفت:

-مامان جان انقدر این پسرت رو لوس نکن، پس فردا می خوای زنش بدی، انقدر لوسه زنش از خونه پرتش می کنه بیرون!

مامان: وا بچم مگه چشه؟

بردیا: قربون مامانم برم!

پروانه: میگم داداشی گلم!

بردیا: اصلا معلوم نیست کاری داری!

بابا: بردیا جان!

بردیا: غلط کردم! جانم خواهرم؟

پروانه: منم با خودت می، رسونی مدرسه؟

بردیا: می خوام با موتور برم خطرناکه!

بابا: چرا با موتور؟

بردیا: تفریحی!

مامان: چرا وایستادی؟ بیا صبحونت رو بخور!

بردیا: میل ندارم.

بابا: برای چی میل نداری؟ چیزی شده؟

هی بابای گلم! نمی دونی توی دلم چه خبره که!

بردیا: چیزی نشده، با بچه ها میریم یه چیزی می خوریم!

بابا: لازم نکرده!

بردیا: بابا!

مامان: حق با پدرته، چه قدر می خوای این آت و آشغالای بیرون رو بخوری؟

بردیا: من الان بیام صبحونه بخورم حله؟

مامان: چایی می خوامی برات بریزم!

بردیا: نخیر خودم می ریزم! شما اخم نکن!

برای خودم چایی ریختم، رفتم نشستم پیش پروانه شکر رو برداشتم ریختم توی چایی، قاشق چایی خوری که پایینش طلایی خطهای طلایی داشت رو برداشتم مشغول هم زدن چاییم شدم! تو فکر آترینا بودم، یعنی داره چی کار می کنه؟ خوابه؟ بیداره؟ خونس؟ دانشگاس؟ چی پوشیده؟ با کی میاد؟ نکنه تنها بیاد دانشگاه؟

نه نه... حتما یا پدرش می رسونتش یا برادرش!

پروانه: بردیا.

با جیغی که پروانه زد صد متر پریدم هوا، قلبم گورمپ گورمپ می زد به سینم!

بردیا: وای چته؟ ترسیدم!! خوبه حالا بغل دستما.

پروانه: چرا داد می زنی خو؟

بردیا: دفعه آخرته جیغ می زنی بغل گوشم!

پروانه: ببخشید، خب هر چی صدات کردم حواست نبود!

بردیا: خواهش، چی کار داشتی حالا؟

پروانه: هیچی!

هوف، از دست این!

مشغول خوردن چاییم شدم، که نگام افتاد به بابا، معمولا وقتی با پروانه دعوا می شد چیزی نمی گفت، وقتی هم که مامان می خواست حرفی بزنه می گفت خودشون حل می کنن، ولی این دفعه بد جور اخماش توی هم بود، با چشم و ابرو به پروانه اشاره کرد!



وقتی رو برگردوندم طرف پروانه، دیدم یه قطره اشک از چشمش چکید، واقعا نمی دونستم چی کار کنم، تاحالا اشک خواهریم رو در نیورده بودم؛ اصلا تاحالا سرش داد نزدم این طوری سر یه چیز بی خودی!

سرم رو بردم نزدیک گوشش.

بردیا: خواهری من گریه نمی کنه ها!

پروانه: سرم داد زدی!

بردیا: غلط کردم، گریه نکن!

پروانه: آنگو این طوری.

بردیا: آشتی کن باهام!

پروانه: خواست کجا بود؟

بردیا: خواهر کوچولوی من، داداشی غلط کرد، اصلا می خوامی شب بریم شهر بازی؟

پروانه: باش!

بردیا: حالا باهام آشتی هستی؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد! منم محکم دو طرف صورتش رو بوسیدم، طوری که لپش قرمز شد!

پروانه: لپم درد گرفت!

بردیا: دلم می خواست، به تو چه!

بعد از خوردن صبحونه سریع از خونه زدم بیرون، سوار موتور مشکی عزیزم شدم برو که رفتم!

همچین گازش رو گرفتم که سر نیم ساعت دانشگاه بودم، موتورم از این موتور سنگینا بود،

اومدم پارک کنم که یه موتور سفید سنگین از بغلم رد شد!

منم سریع رفتم بغل دستش پارک کردم، وقتی از موتور پیاده شدم؛ با چیزی که دیدم شاخم زد بیرون، مگه نگفت دیگه سوار نمیشه؟

پست پنجاه و پنج:

آترینا:

امروز از اتاق که زدم بیرون صدای حرف زدن ادوین می‌اومد، منم که اصلا فضول نبودم، ولی با این حال رفتم گوش و ایستادم!

ادوین: آخه مگه بهت نگفتم باید به من خبر بدی؟

پشت خط: _____

ادوین: آخه یعنی چی؟

پشت خط: _____

ادوین: شما غلط کردی!

خب باید نتیجه بگیریم که دوستش نیست، چون عمرا با دوستش این طوری حرف برنه!

با چیزی که شنیدم هنگ کردم! مگه با درسا نبود؟

ادوین: سیمین جان، عزیزم، شما باید به من می‌گفتی می‌خواستی بری مهمونی هیچ بحثی هم نیست!

اوه، چشم خاندان برقعی روشن، چشم آقا جانم روشن!

به به، چه نوعی! چشم بابام روشن، چشم مامانم روشن، واقعا که معلوم نیست با چند نفره، خجالت نمی‌کشه نچ نچ نچ نچ نچ نچ نچ!

اومدم برم توی اتاق آتریسا که بهش خبر بدم نگام افتاد به ساعت دیواری که اونجا بود! وایی دقیقا سه ربع وقت داشتم تا خودم رو برسونم دانشگاه، بی‌خیال خبر دادن شدم!



امروز دلم می خواست با موتورم برم، دیشب اوکی رو از همه گرفته بودم؛ سریع از نرده ها رفتم پایین، از همون دم در با همه خداحافظی کردم رفتم سمت موتور سفید خوشگلم!
کلاه مخصوص رو سرم گذاشتم، نشستم روی موتور، هندزفریم رو درست کردم آهنگ رو پلی کردم و سریع راه افتادم!

اما هی می گفت دنبال دختری مثل این من ندیدم

می گفت عشق میده عین قطار ولی مهمه با کی سوار شم

اما فدات شم فدات شم این دختره یه چیز دیگست

با این که نمی دونم کی هست بزار بگن هر چی می خوان بگن

دیگه دیره دادم بهش دلم یکی به من بگه چرا همیشه دلم عاشق

دخترای بد همیشه یکی به من بگه

چرا همیشه دلم عاشق دخترای بد میشه !

خودتم می دونی از اون بدایی از اون بدهایی

خودتم می دونی از اون بدایی

با این که از اون بدایی دور و ورت داری کلی فدایی

با این که منو کشتی ولی بازم برام راز بقایی

تو چشم پاکی حتی اگه کثیف ترین دختر حرم سرایی

منو به زور می بینی اگر می بینی تو کول می بینی

ولی مهم نیست بیا ازم سوءاستفاده کن

تو از همون دخترایی که مامان می گفت بهشون اعتماد نکن

بزار بگن هر چی می خوان بگن

دیگه دیره دادم بهش دلم یکی به من بگه چرا همیشه دلم عاشق

دخترای بد میشه یکی به من بگه

چرا همیشه دلم عاشقِ دخترای بد میشه !

یکی به من بگه چرا همیشه دلم عاشق

دخترای بد میشه یکی به من بگه

چرا همیشه دلم عاشقِ دخترای بد میشه !

می دونی که از اون بدایی

ما رو کردی بد جوری هوایی

دوست دارم تو رو با هر ادایی

ما رو کردی تو خر فرض بهونه کردی و بعد قهر

دیدم بدی ولی باورم نشد



با یه نره خر

دور و برت همه کلی هولن

خدایی خواستمت من عقلن

بزار بگن هر چی می خوان بگن دیگه دیره دادم بهش دلم

یکی بهم بگه چرا همیشه دلم عاشق دخترای بد میشه!

هیچی کامل نیست ولی بدون هیچیش کمه

میتونم یه روز میره عین باد لعنت به هرکی که این قیافه به این داد

آره ارزششو داره که دلو بهش کردم

الان که پیش منه !



دوستتم خوشگله ولی من فقط تو رو می خوام

دوستتم خوبه ولی من فقط تو رو می خوام

اگه با کسی بودم بدون فقط با تو بودم

فقط با تو خوبم ... گونی همیشه واسم عین ...

نمیگم چاقی مته من ولی هستی از اون دختر خوبا

دوستاتم خلی خوبن ولی من تو رو می خوام

بهت میگم نشد دروغاشون تو خواب

دیگه عشق نیست دل من بالاتره

دیگه عشق نیست دل من بالاتره

رابطه‌ی من و تو، من و تو خاصه

دروغایی که میگم فک نکنی راسته

رابطه‌ی من و تو، من و تو خاصه

دروغایی که میگم فک نکنی راسته

هر جا که باشم با منی تو، دار و ندارمی تو

دنیای تو عالمت هر ... دارمت اونم بی تو دارم

فرشتمی رو زمین هر جا که باشم با منی دار و ندارمی

هر جا که باشم با منی تو، دار و ندارمی تو

دنیای تو عالمت هر ... دارمت اونم بی تو دارم

فرشتمی رو زمین هر جا باشم با منی دار و ندارمی

دوستتم خوبه ولی من فقط تو رو می خوام داشته باشم تا ابد

دوست تو شاید یکمی نگاه کنم غلط، ولی فقط با تو زندگی رو من هستم بلد

(دخترای بد، تی ام بکس)

با تموم شدن ده باره لهنگ رسیدم دانشگاه، تا رسیدم سریع رفتم پارک کردم؛ تا از موتور اومدم پایین با قیافه متعجب بردیا روبه رو شدم

کلاهم رو از سرم برداشتم، فقط داشتم نگاهش می کردم، اخماش تو هم بود! دلم نمی خواست بردیا اخماش تو هم باشه، دوست نداشتم!

بردیا همیشه باید بخنده، باید همیشه شوخ باشه، نمی خوام جدی بشه! نمی خوام از دستم ناراحت بشه، من بردیا رو دوست دارم!

کلاهم رو گذاشتم روی موتورم.

آترینا:سلام!

جوابم رو نداد، اخماش بدتر رفت تو هم، موتورم رو قفل کرد بدون توجه به من رفت، منم موتورم رو قفل کردم؛ داشتم به رفتنش نگاه می کردم!

وای خدا یادم رفته بود از بردیا اوکی رو بگیرم، ولی حق نداشتم باهام این طوری رفتار کنه. اشکام داشتن سرازیر می شدن، چرا این طوری رفتار کرد باهام؟ نکنه از دستم عصبانی شد موتور سوار شدم؟

اگه بردیا از دستم عصبانی بشه، موتور نمی خوام!

جلوی اشکام رو سعی کردم بگیرم، چون دانشگاه بود زشت بود؛ اگه توی اتاقم بودم حتما گریه می کردم!

آروم رفتم سمت کلاس، امروز تیراندازی داشتیم، اگه اونجام بهم بی محلی کنه چی؟ اگه انگار نه انگار باشم براش چی؟

نفهمیدم کی رسیدم سر کلاس، کی سر جام ایستادم، کی با بچه ها سلام و علیک کردم؛ که الان پریناز دم گوشم داره حالم رو می پرسه!

منم فقط زل زدم به یه نقطه!

پریناز: آترینا!

با صدای بلندش ترسیدم!

آترینا: چته؟ ترسیدم؟

پریناز: خب هر چی صدات می زنم انگار نه انگاری!

آترینا: خوبم.

پریناز: نخیرم نه تو خوبی نه بردیا!

با گفتن اسمش دوباره یادم اومد بهم بی محلی کرده، اشکام داشت سرازیر می شدن، بازم

جلوشون رو گرفتم، الان یه بهونه می خواستم گریه کنم!

آترینا: من... خوبم!

پریناز: معلومه!

سرم رو برگردوندم، نگاهم به نگاه جدی بردیا گره خورد، نگاهش جدی بود، خیلی جدی!

سرم رو انداختم پایین، متوجه نگاه خیره اش بودم! ولی از دستش خیلی ناراحت بودم،

نمی خواستم نگاهش کنم، با داد استاد به خودم اومدم!

استاد: برقعی؟ حواست کجاست؟

آترینا: ببخشین استاد، همینجاس حواسم!

استاد: آگه حواست سر کلاس بود متوجه می شدی باید شلیک کنی!

آترینا: به چی؟

یکی از نمکای کلاس: به پیچ پیچی!

صدای خنده بچه‌ها رفت بالا، دیگه نمی‌تونستم جلوی اشکام رو بگیرم.

بردیا: دفعه آخرته این طوری حرف می‌زنی باهش، فهمیدی یا نه؟

پسره: تو چی کارشی؟

بردیا: اگه می‌خوای بهت همین الان نشون بدم کیشم، در ضمن سرت تو لاک خودت باشه، دفعه بعدی حراستی!

استاد: تمومش کنید! هر دوتون برید بیرون، جلسه بعد هم حق ندارید بیاید کلاس، بیرون!

واقعا کیف کردم از طرفداری بردیا! یعنی اونم دوستم داره، ولی دلم براش سوخت حتما باید با استاد صحبت کنم راهش بده داخل کلاس، یا این که منم از کلاس بندازه بیرون.

کلتی که روی میز بود رو برداشتم، رفتم دقیقا پشت هدف قرار گرفتم؛ دستام رو طبق آموزش گذاشتم روی ماشه نشونه گیری، تق نخورد به هدف!

استاد: امروز چه خبره اینجا؟

آترینا: ببخشین استاد.

استاد: بیرون، دفعه اولت نیست کلاس رو بهم می‌ریزی، جلسه بعدی نمیای کلاس.

نمی‌دونم چرا خوشحال شدم؛ وقتی از کلاس اومدم بیرون، با خوردن هوای خنک به صورتم حالم بهتر شد!

وقتی رفتم بیرون بردیا رو دیدم که جلوی کلاس ایستاده، تا من رو دید، بدون توجه به من راهش رو گرفت رفت،

دیگه طاقت نداشتم، منم رفتم پاتوق مشترک من و بردیا، وقتی رسیدم دیدم بردیام اونجاس!

بردیا: می‌دونستم میایی اینجا!

می خواستم برم که صدام زد!

بردیا: آترینا! خواهش می کنم بشین!

آترینا: چرا بشینم؟

بردیا: حرف بزنی!

بدم نمی اومد با هم حرف بزنی، پس رفتم جلوش چهار زانو نشستم؛ کولمم بغلم گرفتم!

بردیا: ازت فقط یه سوال می کنم، پس درست جوابم رو بده!

می دونستم می خواد در مورد موتور بپرسه!

آترینا: باشه.

بردیا: مگه قرار نشد سوار نشی؟

آترینا: آره ولی بذار اول توضیح بدم اگه قانع نشدی دیگه سوار نمیشم.

بردیا: باشه توضیح بده.

آترینا: من دوره موتورسواری رو وقتی هلند بودم گذروندم، مامانم مشکلی نداشت، فقط ادوین و

رادوین مشکل داشتن که اونم حل شد!

بردیا: هوف، خیالم راحت شد!

آترینا: برای چی؟

بردیا: هیچی، وقتی پشت موتور دیدمت نگران شدم؛ اصلا متوجه نشدم چه طوری تا کلاس رو

رفتم، ببخشین اگه ناراحتت کردم!

آترینا: یعنی، باهام قهر نیستی؟

بردیا: چی؟ چرا باید باهات قهر باشم؟ به خاطر موتورسواری؟

وقتی حرفش تموم شد زد زیر خنده

آترینا: کوفت، بی ادب!

بردیا: وای، عالی هستی تو دختر!

آترینا: خواهش می کنم!

بردیا: فقط گواهینامش رو از کجا آوردی؟

آترینا: بابای گلم برام گرفته!

بردیا: حله! میگم پایه‌ی مسابقه هستی؟

آترینا: بد جور!

بردیا: فقط... دیگه باهات نمیای دانشگاه، وقتی هم خواستی باهات بری بیرون یا من باهات میام یا برادرات.

پست پنجاه وشش:

آترینا:

پیشنهاد بردیا برای کورس گذاشتن با موتورامون واقعا خیلی هیجان انگیزو وسوسه انگیز بود! به همین خاطر نتونستم رد کنم!

با اعلام موافقتم از جامون بلند شدیم رفتیم سمت پارکینگ!

بردیا: خب تا کجا باشه مسیر؟

آترینا: اوم، نمی دونم هر چی تو بگی!

بردیا: از اینجا تا خونت چه قدر راه هست؟

آترینا: یه سه ربع!

بردیا: حله!

آترینا: چی حله؟

بردیا: مسیر مسابقه دیگه، چون باید بعدش بری خونه، چون کلاس دیگه ای نداریم! داریم؟

آترینا: نه!

بردیا: این طوری برای تو هم راحت تره!

آترینا: حله!

بردیا: فقط کدوم خیابون؟

آترینا: خیابون (...)

بردیا: چه با حال!

آترینا: چه طور مگه، خونه شمام اونجاس؟

بردیا: نه خونه باباجون اون اطرافه!

آترینا: کدوم خیابونه، اگه راست میگی؟

بردیا: خیابان (... وروجک خانوم!

آترینا: این که تو میگی خیلی نزدیکه، پیاده فقط پنج دقیقه راه!

بردیا: پس چی فکر کردی هان؟

آترینا: خب تو هم بیا برو خونه باباجونت!

بردیا: فکر خوبیه! بریم؟

آترینا: بزن بریم!

هر دومون سوار موتوارمون شدیم کلاه مخصوص رو سرمون کردیم، دیگه هندزفری نگذاشتم

چون بردیا بود!

هر دومون با ۳ گفتن بردیا شروع به حرکت کردیم، در حدی تند می رفتیم که نگهبان جلوی در دانشگاه سنگر گرفت!

هر کی جلوی راهمون بود سریع می رفت کنار، عین مسابقات موتورسواری شده بود؛ سر پیچها همچین دور می زدیم که با خودم می گفتم الان بردیا می خوره زمین!
ولی الحق که موتورسواریش عالیه، فقط سر پیچها ازش کم می آوردم!
دقیقا وسط بزرگراه همت بودیم که متوجه شدیم دو تا موتور پلیس افتاده دنبالمون، ما دو تا هم به خاطر این که گیر پلیس نیوفتیم سرعتمون رو بیشتر کردیم!
واقعا وحشتناک بود سرعتمون، مطمئنم اگه با موتور دیگه ای بودیم الان دور از جونمون تصادف کرده بودیم!

همچین روی دست اندازهای خیابون بالا و پایین می رفتیم که خیلی راحت اون بالا می توسنتی برای همه دست تکون بدی، سوت بزنی!

هر دومون با هم پیچیدیم توی کوچه، داشتیم می رفتیم که خونمون رو دیدم!
این که کوچی ماست، چند تا کوچه دیگه رو هم رفتیم، جلوی یه خونه با نمای سنگی ایستادیم!

کلاه هامون رو برداشتیم، مقنعم به کلی از سرم افتاده بود؛ اول مقنعم رو درست کردم!
بردیا: وای خدا! خیلی کیف داد!

آترینا: آره خدایی، می دونی چی بیشتر کیف میده؟
بردیا: چی؟

هر دومون به نفس نفس افتاده بودیم!
آترینا: کیف میده از پلاکای موتورامون عکس گرفته باشن!
بردیا: وای خدا!

آترینا: من برم؟

بردیا: کجا؟

آترینا: از جلوی خونمون رد شدیم!

بردیا: نه صبر کن با هم میریم!

آترینا: خونه باباجونت کجاست؟

بردیا: دقیقا روبه روته!

آترینا: چه قدر خوشگله!

بردیا: چشاتون قشنگ می بینه، بریم تادیر نشده؟!

آترینا: بریم!

بردیا تا دم خونمون همراهم با موتورش اومد وقتی رفتم تو، اونم رفت!

موتورم همون وسط حیاط ولش کردم سوییچم روش بود، فقط خاموشش کردم!

از در که رفتم تو، مامان داشت با تلفن حرف می زد؛ طبق معمول هم مامان جونم بود، با سر بهم

اشاره کرد برم بالا لباسام رو عوض کنم!

منم که از خدا خواسته سریع جیم زدم توی اتاقم، اول یه دوش حسابی گرفتم که حالم رو جا

آورد، بعد از پوشیدن لباسام موهام رو بافتم!

یه پیراهن یقه مربعی صورتی که جلوی یقش پنج شیش تا دکمه مشکی می خورد تا روی زانوم

بود؛ روی کمرم یه کمر بند مشکی می خورد، آستینشم تا روی بازوم بود!

عالی، یه ذره هم برای خودم آرایش کردم گوشیم رو برداشتم، بعد از خالی کردن کاپتان بلکم

روی خودم از اتاق زدم بیرون! همون موقع صدای حرف زدن ادوین می اومد!

!! مگه نرفته مطب؟

ادوین: سلام گلم!

پشت خط _____

ادوین: مرسی عزیزم! منم تازه اومدم! چه می کنی؟

پسره پررو، خجالت نمی کشه، یادم باشه حتما گوشیش رو یه چک بکنم، البته باید زمانی برم که نباشه!

معمولا عصرا وقتی میره بالا توی اتاق کارش گوشیش رو با خودش نمی بره، زمان عالی!

پست پنجاه وهفت:

آترینا:

بالاخره زمانش رسید برم توی اتاق ادوین، فقط خداروشکر رادوین کار داشت بعد از نهار رفت بیرون، ادوینم بعد از نهار مستقیم رفت بالا، به من و آتریسای هم اعلام کرد تا اطلاع ثانوی نریم بالا چون خیلی کار داره!

بابا هم چون خسته بود رفت استراحت کنه، مامانم داشت فیلم مورد علاقهش رو می دید، پس فقط مونده بودیم من و آتریسای!

آتریسای: آتی به جان خودم میزنم، اِ خوب بگو دیگه؟ چی می خوای بگی؟

آترینا: آخه خنگول، این وسط اگه ادوین اومد چی؟

آتریسای: اینم حرفیه!

آترینا: خب پس مثل بچه آدم بیا بریم بالا!

یعنی مخ من رو خورد این آتریسای از بس گفت چرا بریم بالا؟ چرا بریم بالا؟ چرا بریم بالا؟

چرا بریم بالا و کوفت!

هر طوری بود خانوم رو کشوندم بالا توی اتاق ادوین!

آترینا: واقعا نفهمی نه؟

آترینا: چطور؟

آترینا: آخه خنگ، اگه ادوین بیاد که کلمون رو کنده!

آترینا: نگران نباش کارش زیاده تا غروب نمیاذ پایین!

آترینا: خب نمی خوای بگی چی شده؟

همه قضیه رو برای آترینا تعریف کردم، اونم عین من دهنش عین غار باز مونده بود!

آترینا: حالا فهمیدی چرا میگم بیا بالا؟

آترینا: آره! فقط الان گوشه ادوین کجاست؟

آترینا: فهمیدی بگو، همیشه گوشیش رو می گذاره روی میز کامپیوترش! ولی الان نیست!

آترینا: چون روی تختشه!

با آترینا رفتیم سر وقت گوشه ادوین، رمزشم که از حفظ بودم!

آترینا: خب بیا بگردیم دنبال اسم دختر!

قشنگ کل اد لیست گوشیش رو بالا و پایین کردیم ولی چیزی پیدا نکردیم!

آترینا: هوف، نیست!

آترینا: شاید مخفیش کرده! اره خودش!

آترینا: ایول، بگرد بین کجاس برنامه هیدش!

طی یه عملیات نیم ساعته برنامه هید رو پیدا کردیم، از بس برنامه داره!

دقیقا در عرض دو سوت دو تا شماره با اسم دختر پیدا کردیم؛ یکی به اسم درسا، یکی به

اسم سیمین!

آترینا: ایناهاش پیدا شد!

آتریسا: خب شماره درسا رو داریم بیا شماره سیمین رو برداریم.

آترینا: هستم!

شماره سیمین رو توی گوشیم سیو کردم.

آترینا: خب شروع کنیم؟

آتریسا: هستم.

اول بهش یه پی ام توی تل دادم!

"سلام، خوبی سی سی؟"

آتریسا: عاشقتم به خدا آتریناجان، ولی دعا کن ادوین متوجه نشه!

آترینا: میگم بیرون تا نیومده؟

آتریسا: هستم بریم!

تا از اتاق زدیم بیرون، با قیافه برزخی ادوین مواجه شدیم!

ادوین: خوش می گذره خواهرای گلم؟

من برم توی افق، این از کجا پیداش شد؟

پست پنجاه وهشت:

بردیا:

توی بالکن خونه باباجون ایستاده بودم دارتم ستاره‌ها رو نگاه می‌کردم، تو فکر آترینا بودم.
امروز دلم نیومدم دلش رو بشکنم، دلم نیومد اشکش رو در بیارم، چون عاشقشم، چون عشق
منه، آدم که اشک عشقش رو در نیاره.

ای خدا، کی میشه بهش بگم؟ هوم؟

تپیش خوبه، جلف نیست، فقط اگه چادر سرش کنه خانوم‌تر میشه.

حسین: تو فکر چی هستی؟

بردیا: هوم؟ من؟

حسین: نه پ من.

بردیا: بی‌نمک

حسین: بگو دیگه، داد می‌زنه تو فکری.

بردیا: ستاره‌ها قشنگنا.

حسین: نپیچون.

بردیا: معلومه؟!

حسین: داد می‌زنه.

بردیا: در این حد؟

حسین: از این حد بیشتر، خب بنال دیگه، ناز می‌کنه.

بردیا:هیچی بابا، تو فکر ستاره‌هام.

حسین:اسمش ستارس؟ یا مثل ستارس؟

بردیا:چی؟ کی؟

حسین:اونی که بهش فکر می‌کنی.

بردیا:به ستاره‌ها علاقه داره، عین من.

حسین:خوشگله؟

بردیا:به تو چه.

حسین:چرا می‌زنی؟ می‌خوام بدونم خانوم پسر عموم چه شکلیه.

بردیا:اوهم خیلی خوشگله.

حسین:بردیا باور کن بعضی وقتا فکر می‌کنم بچه‌ای، آخه این چه طرز حرف زدنه؟

بردیا:درست فکر می‌کنی، کودک درونم فعاله.

حسین:کودک درون خانومتون چی؟

بردیا:کودک درون خانومم فعاله.

از لفظ "خانومم" خیلی خوشم میاد، مخصوصا اون "م" آخرش رو، آترینا مال منه نه هیچ کس دیگه‌ای.

بردیا:می‌دوننی بعضی وقتا عین پسرا میشه.

حسین:یعنی چی؟

بردیا:یعنی این که گواهینامه موتور داره، موتور سوار میشه.

حسین:جان؟ چرت نگو داداش.

بردیا: باور کن عین موتور من سفیدش، البته خوشگل تر.

حسین: جانم؟

بردیا: وقتی خانومم میگه موتور من خوشگل تر، یعنی موتور خانومم قشنگ تره، تموم.

حسین: بردیا جدی میگی؟ موتور سوار میشه؟

بردیا:؟! اوهوم، تفریحی.

حسین: تو هم هیچ مشکلی با این موضوع نداری؟

بردیا: دارم، ولی دلم نمیاد اشکش رو در بیارم، ناراحتش کنم، نمی تونم، می فهمی؟

حسین: فکر کنم.

بردیا: اگه عاشق بشی می فهمی چی میگم.

با صدای عمو رهام دو تامون پریدیم هوا.

عمو: به، چشمم روشن کی عاشق شده من بی خبرم؟

حسین: به جان خودم بربر.

بردیا: زهرمار و بربر، سین سین.

عمو: بسه دیگه، نمک نریزین؛ حالا این دختر خانوم کی هست بردیا جان؟ دیدمش؟

اون شب که با آترینام رفتیم توی آشپزخونه رستوران عمو هم بود، پس دیدش.

بردیا: آره دیدیش.

عمو: میگم چرا انقدر شیطون تر شدی، به خاطر همینه پس.

بردیا: اوهوم.

حسین: خدا به داد برسه.

بردیا: تو چاییت رو بخور.

حسین: چشم.

پسره پررو حقشه، برای من چایی نمیاره، منم توی چاییش وقتی داشت فک می زد خاک ریختم.

هنوز چایی رو نخورده همه رو از دهنش ریخت بیرون.

بردیا: اه گندت بزنی چرک، خیر سرش شرکت نظافتی داره ها

حسین مستقیم رفت سمت دست شویی.

عمو: یعنی چی این کارا؟

بردیا: حقش بود، می خواست برای منم چایی بیاره نر.

عمو: نگفتی دیدمش دختره رو یا نه؟

بردیا: آری دیدیش.

عمو: کجا؟

بردیا: همون شبی که رستوران رو گذاشتم روی سرم.

عمو: منظورت همون دختره نیست که همراهت بود؟

بردیا: دقیقا خودشه، نمی دونم چی کار کنم؟

عمو: چی رو چی کار کنی؟

بردیا: این که چرا نمی تونم الان بهش بگم دوستش دارم.

عمو: از دست تو، ولی این کارت اصلا درست نبود.

بردیا: بخی عمو چیزیش نمیشه، الان آترینا مهمتره.

عمو: پس اسم این دختر خانوم شیطان آتریناس.

پست پنجاه ونه:

بردیا:

حوصلم حسابی سر رفته بود؛ امروزم کلاس نداشتم، حوصله فیلم و لب تاپم نداشتم.

مامانم رفته بود خونه عمه دورهمی داشتن، بابا هم که سر کارش بود.

پروانه هم که مدرسه بود، هوف، واقعا نمی دونستم چی کار کنم.

ولی با یه جا نشستن همیشه کاری کرد، از جام پا شدم از اتاقم رفتم پایین، از پله ها که رفتم

پایین، بوی خورشید قیمة خورد به مشامم واین یعنی این که مامی گلم برگشته.

در عرض سه سوت خودم رو رسوندم به آشپزخونه.

بردیا: به مامی گلم.

چون مامان حواسش نبود ترسید الهی.

مامان: وای ترسیدم بردیا.

بردیا: غلط کردم، ببشید.

مامان: این چه طرز حرف زدنه؟ من نمی دونم توی این دانشکده شما چه خبره؟ اگه انقدر سخت

گیرن تو چرا آدم نشدی، موندم والا.

بردیا: دستت درد نکنه دیگه، برای دوست نابابه.

مامان: از دست تو.

از توی ظرف میوه ای که روی میز ناهارخوری توی آشپزخونه بود یه دونه خیار برداشتم شروع

کردم به خوردن.

بردیا: کی از خونه عمه اومدی؟

مامان: یک ساعتی میشه.

بردیا: چرا من متوجه نشدم؟

مامان: چون خواب تشریف داشتین.

بردیا: اا، اومدی خواب بودم؟

مامان: بله طبق معمول.

بردیا: دمت گرم دیگه، پریای خوشگلم.

مامان: باز چی شده داری نمک می ریزی؟

خیارم تموم شد یه سیب برداشتم.

بردیا: من؟ حتما مگه باید چیزی بخوام.

آره خیر سرم.

مامان: بردیا.

اوه از اون بردیا گفتنا بود که خیلی بودار بود.

بردیا: چی شده مامی گلم باز؟

مامان: ببینم تو نمی خوای زن بگیری؟

خدا به داد برسه باز یه پروژه جدید.

بردیا: مامان خدا وکیلی نمی خوای بگی خونه عمه پروژه جدید زن دادن پسرای فامیل رو شروع

کردین؟

مامان: از دست تو، تا کی می خوای هی الاف بچرخه؟ هان؟

بردیا: من؟ الاف؟ خدا وکیلی همین یه امروز خونم، کلا که دانشگام.

مامان: منظورم این نبود.

بردیا: من زن نمی گیریم.

مامان: شما بی جا می کنی.

بردیا: آخه قربونت برم، من الان نمی خوام زن بگیرم.

مامان: باشه، خودت می دونی و بابات.

بردیا: چه ربطی به بابا داره؟

یعنی همچین مامی گلم نگاهم کرد کل اجدادم رو یاد کردم.

بردیا: حالا کی هست دختره؟

مامان: نوه خاله بابات.

یعنی همچین اخمام رفت تو هم که خودم ترسیدم.

بردیا: یعنی می خوامی من با یه بچه ازدواج کنم؟

مامان: کجاش بچس؟ ۱۸ سالشه.

بردیا: جدی؟ فقط ۱۸؟ مامان اینی که شما میگی برای من هنوز بچس.

مامان: از دست تو.

بردیا: خدا وکیلی بگو اگه می خوامی پروژه جدید شروع کنی کلا پاشم برم دانش..

یعنی هنوز حرفم تموم نشده بود کلا رفتم توی میز.

بردیا: آخ ترکیدم.

با صدای عصبی بابا کلا فاتحم رو خوندم.

بابا: دفعه آخرته با مادرت این طوری حرف می زنی؟ شیر فهم یا نه؟

بردیا: بابا غلط کردم، گردنم.

مامان: ولش کن مهدی شکست گردنش.

بابا: دفعه آخرته بردیا.

بردیا: غلط کردم.

بد نفس کم آورده بودم؛ فقط خداروشکر پشتم به بابا بود و گرنه الان نابود بودم.

تا بابا گردنم رو ول کرد چند تا نفس عمیق کشیدم.

بردیا: من غلط بکنم بخوام با مامان بد حرف بزنم.

بابا: دفعه بعدی تکرار بشه، خودم پرتت می‌کنم از خونه بیرون.

کلا سیبم کوفتم شد.

مامان: مهدی جان.

بابا: از بس به این بچه رو دادی.

بردیا: برم معتاد بشم.

بابا یه نگاه خیلی شیک انداخت بهم.

بردیا: خب بابای من، من اولاً غلط کردم؛ دوماً من زن نمی‌خوام.

بابا: حالا کی بهت زن میده که قیافه گرفتی؟

کلا نابود شدم.

بردیا: دستتون درد نکنه، من به این خوش تیپی، خوشگلی، مهربونی، دست و دلبازم که هستم،

شیطونم که هستم دیگه چی می‌خواد؟

بابا: بابا مواظب سقف باش.

مامان: الهی دورت بگرده مادرت.

بردیا: نوکرتم.

بابا: حالا کدوم دختری رو می خوای بدبخت کنی؟

بردیا: دمتون گرم دیگه، واقعا که.

بابا: فقط خوشم میاد عین اون عموتی، کلا شوخی حالت نیست.

بردیا: با عمو حرفت شده به من چه؟ من به این شوخی.

بابا: به جای حرف زدن حوله بده.

یه حوله کرم با حاشیه قهوه‌ای از کمد بیرون آوردم دادم دست بابا.

مامانم داشت سیب‌زمینی خورشت رو درست می‌کرد.

بردیا: مامی گلم، میگم می‌خوای من سرخ می‌کنم سیب‌زمینی‌ها رو.

مامان: لازم نکرده.

بردیا: یه ذره سرخ کنم.

مامان: بردیا جان سیب‌زمینی خورشته، کمه.

بردیا: چرا همیشه سیب‌زمینی خورشت کمه؟

بابا: متوجه شدی به منم بگو.

مامان: از دست شما پدر و پسر.

بابا: خانوم خب راست میگه بچه.

بردیا: من همیشه راست میگم.

مامان: شما پررو نشو، مهدی جان چی شده سر حال نیستی؟



الهی من دورشون بگردم.

بابا: از دست این رهام.

بردیا: الهی بگردم برای عموم.

بابا: همین کله خرابیت به عموت رفته.

مامان: باز چی شده؟

بابا: پسره احمق، پا شده با ماشینی که تا دیروز همه چیش خراب بود رفته مشهد.

بردیا: ای نامرد چرا به من نگفت.

بابا: لابد می خواستی با موتور بری؟

بردیا: دقیقا.

بابا: بردیا برو بیرون.

بردیا: سیبم رو بخورم میرم.

مامان: از دست تو، انقدر این بابات رو حرص نده.

بردیا: مامی من زن نمی گیرما.

بابا: اول ببین کسی بهت زن میده بعد.

کلا رفتم توی افق به خوردن سیبم ادامه دادم.

پست شصت:

بردیا:



امروز خونه باباجون بودیم؛ بد جوری هم کرم گرفته بود، اول از همه رفتم توی آشپزخونه وقتی مطمئن شدم کسی نیست رفتم غذا رو مزه دار کنم، اول یه ذره از غذا چشیدم دیدم نمکش کمه، اومدم نمک بریزم که در نمکدون باز شد همش ریخت توی غذا، یعنی افتضاح شور شد، به خاطر همین توش چند تا لیوان آب ریختم.

بعد از این که آب ریختم رنگش یه جوری شد، ماما معمولا این جور مواقع توی غذا رب گوجه می ریزه، منم از توی یخچال یه ظرف آوردم بیرون که روش نوشته بود رب.

فقط رنگش با اون رب هایی که ماما می ریخت توی غذا فرق می کرد، بیخی، مهم مزه غذاس شاید اصلا این یکی بهتر باشه.

قشنگ پنج تا قاشق رب هم توش زدم، رنگش یه جوری شد که چشمم خورد به زردچوبه، این یکی رو دیگه بلد بودم؛ چون پروانه بشدت از زردچوبه بدش میاد منم اضافه می ریزم توی غذاش که خوشگل تر بشه، قشنگ زردچوبم ریختم، ولی اصلا خوب نشد، تازه بدترم شد.

می خواستم چیزه دیگه توش بریزم که صدای عمه رخساره اومد، سریع در قابلمه رو گذاشتم؛ از اون یکی در آشپزخونه زدم بیرون، فقط و ایستادم ببینم عمه چی کار می کنه.

تا عمه در قابلمه رو برداشت دادش رفت هوا نمی دونم چرا؟

عمه: این چرا این شکلی شده؟

با دادی که عمه زد، بابا و عمورهام، ماما جون و ماما اومدن توی آشپزخونه.

بابا: چی شده رخساره؟ چرا داد می زنی؟

عمه: چرا داد می زنی؟ خودت بیا غذا رو ببین بهت میگم چرا داد می زنی.

تا بابا رفت سر غذا چشماش گردش، فقط خوب شد چیز دیگه ای توش نریختم.

بابا: این چرا این شکلی شده؟

عمه: مهدی جان فهمیدی به منم بگو.

مامان: چش شده غذا عزیزم؟

عمه: هیچی مامان من، من فقط بفهمم که کی اومده گند زده به غذا من می دونم و اون.

رهام: خواهر عزیزم این که حرص خوردن نداره، فهمیدنش هم سخت نیست.

بابا: رهام مثل آدم حرف بزن.

اصلا موقعیت خوب نبود به همین خاطر سریع جیم زدم رفتم توی حیاط.

توی حیاط حنانه خواهر حسین داشت به باغچه ها آب می داد، هندزفری هم توی گوشش بود،

اصلا هم متوجه من نشده بود، منم چند بار صداش زدم ولی متوجه نشد.

منم خیلی شیک رفتم سطلی که بغل حوض بود رو برداشتم پر آبش کردم، خیلی ریلکس روی

سرش خالی کردم، نمی دونم چرا سه متر پرید هوا، دستش رو گذاشت روی قلبش.

بردیا: حنانه، زنده ای؟ چیزیت نشد؟

حنانه: همسن پروان بود عین پروانه بود برام.

حنانه: وای ترسیدم.

بردیا: حسین به قربونت.

حنانه: خیلی پروویی بردیا، سکتتم دادی.

بردیا: چرا؟ مگه سرد بود آبش؟

حنانه: نه خیلی هم گرم بود، فقط همینجا وایسا تا بهت بگم آبش گرم بود یا نه.

بردیا: می دونی الان که فکر می کنم می بینم خیلی سرد بود آبش.

حنانه: نه صبر کن الان نشونت میدم.

تا اومدم شیلنگ آبی رو که از دستش افتاده بود روی زمین رو بردارم، حنانه زودتر از من برش

داشت.

دستام به حالت تسلیم بردم بالا.

بردیا: نه... نه... باشه؟

حنانه: نه، نباشه.

تا این رو گفت شیلنگ رو مستقیم گرفت روی من، سر تا پام خیس آب شد؛ از موهام چیک، چیک آب می چکید.

بردیا: من دستم به تو برسه آدمت می کنم.

حنانه: جرات نداری، به باباجون میگم.

بردیا: برو بگو.

حنانه: خودت گفتیا.

تا حنانه می خواست بره شیلنگ رو برداشتم از روی زمین گرفتم سمتش، حقشه که من رو خیس می کنه.

حنانه: بردیا، به خدا می کشمت.

بردیا: جرات نداری.

تا اومد دنبالم کنه سریع دویدم رفتم طرف تاب، اونم یه ذره دنبالم دوید ولی دید سردش شده رفت تو.

منم داشتم یخ می زدم ولی اصلا جایز نبود برم تو.

روی تاب، حسین و عموپدرام نشسته بودن، خب بریم سراغ این دو تا؛ داشتم براشون نقشه می کشدم که یهو دلم برای آترینا تنگ شد.

آخه این چه وضعشه؟ من نباید شمارش رو داشته باشم؟ اول باید برم با داداشش حرف بزنم، این طوری نمیشه.

ولی دلمم طاقت نمیاره، حداقل آیدی تلش رو داشته باشم، خب گناه دارم دیگه.

با فکر این که می‌تونم آیدی تل آنرینا رو ازش بگیرم، دوباره سرحال شدم.

فقط خوبیش این بود که جفتشون پشتشون به من بود، ولی جدی جدی داشتم یخ می‌زدم.

آروم آروم رفتم سمتشون، داشتن با هم‌دیگه حرف می‌زدن.

رفتم دقیقا پشت سرشون ایستادم حوصله این که به حرفاشون گوش بدم رو نداشتم.

یهو در یک ثانیه دستام رو بردم جلوشون پخ

یعنی جفتشون همچین پریدن هوا که از خنده غش کردم.

داشتم می‌خندیدم که با قیافه عصبی پدرام و حسین خفه شدم.

نیشم رو تا اون جایی که می‌شد باز کردم.

-اا، ترسیدین؟

عمویدرام: یعنی بردیا آدمت می‌کنم.

همچین دنبالم گذاشتن که نمی‌دونستم چه طوری بدوم بهم نرسن.

از روی گلدونایی که مامان جون روی پله‌ها گذاشته بود همچین می‌پریدم، فقط نه باید دستشون

بهم برسه، از توی حوض رد می‌شدیم چون نمی‌شد از روش پرید.

وقتی رفتم اون طرف حوض دستم رو به نشانه ایست اوردم بالا، اول نفس تازه کردم.

بردیا: وای خدا، نامردیه دو نفر به یه نفر.

حسین: آخه بچه مگه مرض داری؟

بردیا: دم خونتون مگس دارید.

عمویدرام: یه مگسی من نشون تو بدم.

تا اومد دوباره دنبالم کنه، عمه روزان صداش زد.

آخیش از دستش راحت شدم.

عموپدرام:جانم روزان چی شده؟

عمه:چه خبره توی حیاط؟

حسین:چیزی نشده عمه جانم.

بردیا:اه اه اه، پاچه خوار.

بردیا:چیزی نشده عشق بردیا.

یعنی همچین حسین نگاهم کرد که فقط نیشم رو باز کردم.

عمه قشنگ اومد توی ایوان خونه آقا جان.

عمه:پس این هم سر و صدا برای چیه؟

بردیا:عمه، همش تقصیر داداشته.

عمه:ببینم تو چرا این شکلی شدی؟

بردیا:از داداشت بیپرس.

عمو:یعنی بردیا میام لهت می کنم.

عمه:اا پدرام، چی کار بچه داری؟

بردیا:عمه همش منو می زنه.

ادای گریه کردنم در آوردم که یهو دیدم یه چیزی داره میاد سمتم منم شیک جا خالی دادم.

بردیا:بیا دیدی داشت می زد منو.

عمو:فقط حیف جا خالی دادی.

بردیا: عمو خیر سرم می خوام افسر بشما.

عمو: به همین خیال باش؛ فعلا شما ترم اول رو پاس کن بقیش پیش کشت.

بردیا: کلا نابودم کردی که.

حسین: حقته، تا تو باشی آدم بشی.

بردیا: عمه.

عمه روژان: جان عمه؟

بردیا: این دو تا رو ببر تو، کلا برای آدم آرامش نمی گذارن، همش من رو می زنن.

عمه: بهت رو میدم پررو نشو دیگه.

بردیا: بیا بعد میگن چرا میرین معتاد میشین.

با صدای بابا کلا خفه شدم.

بابا: تو برو معتاد بشو ببین من چی کارت می کنم.

اا چرا بابا رو ندیدم بغل دست عمه ایستاده بود؟

بردیا: سلام عرض شد.

بابا: علیک، ببینم تو نمی تونی دو دقیقه آروم بگیری؟

بردیا: باور کن الان یه سه چهار دقیقه ای میشه آروم گرفتم.

عمو پدرام: که آروم گرفتی؟

بردیا: ولی این داداشت کلا ناآرومه ها.

بابا: شما فعلا جرات داری بیا تو.

بردیا: من همین جا راحت ترم.



عمه:مگه چی شده داداش؟

بابا:فعلا که خودش باید بره ناهار بگیره.

بردیا:بابا باور کن فقط می خواستم به غذا مزه بدم.

بابا:بیا تو خودم بهت یاد میدم.

بردیا:من برم غذا بگیرم.

بابا:فقط سریع بیا.

بردیا:باش.

بابا سوییچ رو از همون بالا برام انداخت، منم سریع رفتم سوار ماشین شدم بخاری رو هم روشن کردم چون داشتم یخ می زدم.

تا اومدم حرکت کنم دیدم پدرام داره می زنه به شیشه.

یه ذره از شیشه ماشین رو کشیدم پایین.

بردیا:بله؟

عمو:بیا برو تو داری یخ می زنی خودم میرم.

بردیا:دمت گرم.

سریع از ماشین پیاده شدم که دادش رفت هوا، هییی در رو کوبندم توی دماغش.

بردیا:زنده ای؟

عمو:تو بذاری آره، آخ بردیا بیا گمشو برو.

آخی دماغش کبود شد، نازی.

سریع جیم زدم رفتم بالا، سریع رفتم توی اتاقم، با همون لباسام رفتم زیر آب داغ، چون داشتم یخ می زدم.

پست شصت ویکم:

آترینا:

واقعا شانس آوردیم با آتریسای هر جور بود از دست ادوین جیم زدیم رفتیم توی اتاق من، وقتی رفتیم توی اتاقم رفتم سر گوشیم که دیدم دختر پی ام داده.

-ببخشین شما؟

آترینا: نشناختی؟ آترینام.

چیه مگه؟

سیمین: باید بشناسم؟

چرا انقدر اسمش برام آشنا بود؟ واقعا نمی دونم انگار یه جا شنیدم، یا انگار توی فامیلمون داریم همچین اسمی.

آترینا: همه من رو می شناسن.

سیمین: ببخشین من نمی شناسم!

آترینا: ولی چرا ادوین رو می شناسی؟ بعد من رو نمی شناسی؟

سیمین: ببخشین شما ادوین رو از کجا می شناسید؟

قبل از این که جوابش رو بدم شمارش رو به پریناز و مهسا هم دادم تا اسگلس کنن، بخندیم بلکه روحمون شاد بشه.

آترینا: چون ادوین داداشمه.

سیمین: ادوین داداشته؟

آترینا: آره، پس می خوای کیم باشه؟

سیمین: واقعا من رو نشناختی؟

آترینا: دوست دخترشی؟"

سیمین: کی؟ من؟ دوست دختر ادوین؟ مطمئن شدم من رو نشناختی!

آترینا: خب بگو کی هستی، سی سی.

سیمین: نگو سی سی بدم میاد.

آترینا: سی سی، سی سی، سی سی، سی سی، سی سی.

سیمین: باشه، خودت خواستیا.

آترینا: چی؟

سیمین: صبر کن برم پیام بهت میگم.

آترینا: باشه.

وقتی پی ام رو فرستادم رفتم توی گروه که دیدم پریناز و مهسا دارن همزمان دختر بدبخت رو اسگل می کنن این رو از اسکرین شاتایی که می فرستادن فهمیدم.

دقیقا تا آخر شب داشتن اسگلش می کردن منم داشتم می خندیدم، برای شامم رفتم پایین چون حال نداشتم، آتریس هم شامش رو آورد بالا با هم خوردیم، وقتی همه ماجرا رو برای آتریس تعریف کردم داشت می پکید از خنده، چون وسط ماجرا رفت پایین، مامانم کادش داشت.

دقیقا ساعت ۱۲ بود که مهسا زنگ زد، وقتی تماس رو وصل کردم صداش می لرزید.

آترینا: سلام.

مهسا: س... سلام.

آترینا: وا مهسا خوبی؟

مهسا: آترینا بیا بی خیال این دختره بشیم.

تماس رو روی اسپیکر گذاشتم که آتریسای هم بتونه بشنوه.

آتریسای: برای چی؟

مهسا: چون دقیقا چند دقیقه پیش یه آقایی از شماره این دختره زنگ زد، همچین جدی حرف می زد که فکر می کردم داره داد می زنه، رسما سخته کردم؛ گفت یا میگی کی بهت شماره دخترم رو داده یا خودم می فهمم بعد پدرجفتون رو در میارم.

آتریسای: ببین فقط یه نفر این طوری حرف می زنه.

مهسا: کیه؟

کلا خفه شده بودم؛ حتی از فکر کردن بهش می ترسیدم.

مهسا: آترینا زنده ای؟

آترینا: ببین مهسا، فقط یه نفر این طوری هست که تو میگی.

مهسا: کی؟

آترینا: فقط داریوش این طوره.

مهسا: داریوش کیه دیگه؟

آتریسای: کمتر بدونی راحت تریا، آترینا به جان خودم خفت می کنم، میگم وقتی رفتم پایین مامان چرا اخماش تو هم بودا.

آترینا: مهسا تو که نگفتی من شمارش رو بهت دادم؟

مهسا: اگه بگم گفتم می زنیم؟

آترینا: می کشمت.



مهسا: خب پس من برم وصیت نامم رو بنویسم؛ چون از ترسم بهش گفتم، اونم گفت خودم
آدمش می کنم وقتی برگشتم ایران.

آترینا: دمت چیز عشقم، کاری نداری؟ منم برم وصیتم رو بنویسم؟

مهسا: نه ولی یادت باشه بهم بگی داریوش کیه.

آترینا: باشه، بابای.

مهسا: بابای.

آترینا: آتریسایا.

آتریسایا: بله.

آترینا: فاتحمون رو بیا با هم بخونیم.

آتریسایا: هستم.

آترینا: میگم بریم پایین؟

آتریسایا: بریم.

تا اومدیم بریم پایین یه پی ام از تل برام اومد.

وقتی بازش کردم پی ام از یه شماره بود، برای ایران نبود.

-دفعه آخرته از این غلطای می کنی، عمرا هم بگذرم از این کارت (داریوش)

من شماره داریوش رو داشتم.

آترینا: می... میگم آتریسایا.

آتریسایا: جونم؟ کی بود پی ام داد؟

آترینا: میگم داداشی شمارش رو عوض کرده؟

آتريسا: آره.

آترينا: شمارش اينه؟

وقتي شمارش رو نشون دادم با تايد كردن آتريسا رفتم توي افق.

آتريسا: نترسيا، ولي خودشه.

آترينا: خب پس من برم توي افق.

آتريسا: باشه، باباي.

آترينا: باباي.

آتريسا: ميگم ولي نرو توي افق حوصلت سر ميره.

آترينا: راست ميگي، ميگم بيا بريم پايين كرم بريزيم روحمون شاد بشه.

آتريسا: بريم.

آترينا: فقط صبر كن سر راه كار دارم.

آتريسا: باشه.

چسب تفنگيم رو از توي كشوي ميز تحريرم برداشتم.

آتريسا: مي خواي چي كارش كني؟

آترينا: بيا بهت ميگم، فقط صبر كن اين داغ بشه.

آتريسا: باش.

وقتي قشنگ چسب داغ شد رفتيم بيرون، رفتم سراغ در اتاق ادوين.

آتريسا: چي كار مي خواي بكني؟

آترينا: مي خوام كرم بريزم.

آتریسا: باشه.

قشنگ چسب رو ریختم روی دست گیره درش، وقتی قشنگ دستگیره چسبی شد، رفتم سراغ در اتاق رادوین.

آتریسا: میگم آجی بیا بعدش دریم.

آترینا: هستم، میگم به نظرت رادوین رو چیکار کنیم؟

آتریسا: اوم، نمی‌دونم.

آترینا: میگم بیا بریم سراغ نقاشیاش.

آتریسا: هستم، ولی بعدش بریم کجا؟

آترینا: اوم... بریم پیش بابایی.

آتریسا: باش.

با آتریسا رفتیم توی اتاق رادوین، چون پایین بود راحت بودیم.

تا رفتیم تو، نگاهمون افتاد به تابلویی که دقیقا وسط اتاق روی چهارپایه بود.

رادوین بعضی اوقات نقاشی هم می‌کشید، یعنی یه جورابی نمایشگاه می‌زد.

آترینا: خب بریم براش درست کنیم.

آتریسا: وای آترینا بیا ببین، هنوز تکمیلش نکرده.

آترینا: آره، چرا سیاه کشیده؟

نقاشی یه منظره بود، واقعا هم زیبا بود، فقط حیف سیاه و سفید بود.

آترینا: خب رنگاش کجاس؟

آتریسا: معمولا می‌گذاره توی کمد دیواری سمت چپش.

آترینا: خب میری بیاری؟

آتریسا: باش.

تا آتریسا رفت رنگاش رو بیاره، منم قلمی که اونجا بود رو برداشتم براش چند کلاغ کشیدم، پروانه کشیدم، قورباغه کشیدم، مورچه کشیدم، مگسم براش کشیدم، خب مگس گناه داشت.

آتریسا: خوشگل شدا.

آترینا: آره، حالا بیا رنگش کنیم.

آتریسا: باشه، من آسمونش رو رنگ می کنم تو هم زمینش رو رنگ کن.

آترینا: باشه.

اول زمینش رو براش سبز کردم، قشنگ چند تا رنگ سبز زدم که قشنگ بشه.

بعد از این که قشنگ همش رو رنگ کردیم، خیالمون راحت شد؛ رنگاش رو گذاشتیم سر جاش، رفتیم دستامون رو هم شستیم

آترینا: آجی زمینم رنگ ریخته.

آتریسا: ولش کن خودش تمیز می کنه.

آترینا: راست میگی بریم.

با آتریسا قبل از این که بریم پایین، رفتم چسبم دوباره ریختم روی دستیگره در اتاق ادوین بعد گذاشتمش توی اتاقم.

آتریسا: بریم؟

آترینا: بریم.

ولی واقعا از تنها کسی که می شد گفت حساب می برم داریوش بود.

پست شصت و دوم:

آترینا:

از وقتی رفتیم پایین مامان داشت با تلفن حرف می زد، نمی دونم داشت با کی حرف می زد.
ادوین، رادوین و بابا هم پای فوتبال بودن، من و آتریسا هم داشتیم سی بتل بازی می کردیم.
آترینا: هرکول شماره یک.

رادوین: هوم.

آترینا: تو هرکول شماره دویی.

ادوین: جانم؟

آترینا: مامان داره با کی حرف می زنه؟

ادوین: با داریوش.

قشنگ سه متر پریدم هوا، اگه به مامان می گفت فاتحم خونده بود.

آترینا: چی؟

با دادی که زدم ادوین، بابایی و رادوین پریدن هوا.

بابا: چه خبرته دختر؟

آترینا: همش تقصیر هرکول.

بابا: برای بار هزارم این طرز حرف زدن با برادر بزرگترت نیست.

آترینا: باشه.

بابا: از دست تو.

ادوین: میشه بگم چت شده یهو داد زدی؟

آتریسا: چیزی نشده.

رادوین: کاملا معلومه.

آتریسا: ایا گل زدن انگار.

با حرف آتریسا همچین ادوین و رادوین برگشتن سمت تلویزیون که کل هیكلشون صدا داد.

ادوین: کی گل زد؟

رادوین: نمی دونم.

آتریسا: واقعا که، نمی بینی زده صفر-صفر؟

ادوین: مرض داری؟

آتریسا: بابایی این پسرت به من گفت مرض داری.

مامان: دو دقیقه آروم، ببینم چی میگه خب داداشت.

آترینا: مامان من غول سبز مهربان که همیشه داره حرف می زنه.

بابا همچین نگاهم کرد که رفتم توی افق.

مامان: دفعه آخرته.

آترینا: باشه، ولی خدایی خیلی پسرت پررو، اصلا به من نرفته.

ادوین: ببینم جلوی خود داریوشم جرات داری این طوری حرف بزنی؟

آترینا: آره.

رادوین: پرروتر از آترینا دیدی؟

آترینا: آره.

ادوین: کی؟ لابد آتریسا؟



آترینا: نه دیگه، شما سه تا.

بابا: از دست شماها.

مامان: آترینا.

آترینا: مامان باور کن این دو تا هرکول داشتن حرف می‌زدن.

مامان: بیا داداشت کارت داره.

آترینا: با من؟ چی کار داره.

بابا: باز چی کار کردی؟

آترینا: من؟ کاری نکردم.

ادوین: از قیافت داد می‌زنه یه غلطی کردی؛ چون همیشه اولین نفر با داریوش حرف می‌زدی.

قبل از این که اوضاع بی‌ریخت بشه رفتم سمت تلفن، تلفن بی‌سیم رو برداشتم.

آترینا: به سلام خان داداش خودم.

داریوش: علیک سلام.

آترینا: خوفی؟

داریوش: بهترم میشم.

آترینا: سیمین خوبه؟ زن داداش خوبه؟

داریوش: آترینا بهتره بری جایی بتونی راحت حرف بزنی.

آترینا: هوم؟

داریوش: واضح نبود خواهر عزیزم؟



یعنی این خواهر عزیزم از اون حرفا بود، مطمئنم اگه دم دستش بودم کلم رو کنده بود، البته بی خود می کردا.

آترینا:گوشی دستت من برم آب بخورم.

داریوش:بدو آفرین.

سریع رفتم توی آشپزخونه، فقط خداوشکر هیچ کسی توی آشپزخونه نبود، ایران دخت جونم امروز زود رفته بود خونش، سوگند و سوگل هم بعد از شام رفتن.

آترینا:داداشی.

داریوش:حرف نزن، فقط برو خدا رو شکر کن به مامان چیزی نگفتم.

آترینا:غلط کردم.

داریوش:معلومه غلط کردی، ببینم مگه نگفتی دیگه از این غلطای نمی کنم؟

آترینا:چرا ولی...

داریوش:ولی چی؟ هان؟

آترینا:نمی دونم چرا...

داریوش:چی چرا؟

آترینا:خب بزار بگم.

داریوش:می شنوم، بفرمایید.

آترینا:نمی دونم چرا دلم خواست یکی رو سر کار بذارم.

داریوش:جدی؟ اون وقت اگه دل منم خیلی چیزا رو خواست چی؟

آترینا:هوم؟

داریوش:هوم و کوفت، مثلا یهو دلم می خواد به مامان بگم چه غلطایی می کنی.

آترینا: خیلی بدی.

داریوش: جدی؟

آترینا: اصلا برو بگو.

داریوش: مواظب حرف زدنت باش، من نه ادوینم نه رادوین، خب؟

آترینا: کاملا مشخصه،

داریوش: که مشخصه آره؟

آترینا: اصلا باهات قهرم، همش دعوام می کنی.

داریوش: شما بی خود می کنی قهر کنی.

آترینا: اصلا نمیام پیشت اومدی ایران.

داریوش: غلط کردی.

آترینا: بی ادب.

داریوش: ممنون واقعا.

آترینا: نمی خوام خواهش کنم، اگه بهت گفتم غول سبز مهربان.

داریوش: واقعا ممنونم خواهر عزیزم.

آترینا: نمی خوام خواجج کنم.

داریوش: از دست تو وروجک.

آترینا: چرا دعوام کردی؟

داریوش: چون کار بدی کردی.

هنوز حرفش تموم نشده بود، از توی هال صدای داد و بیداد اومد.



فکر کنم ادوین و رادوین رفتن بالا.

آترینا: داداجی بیا من رو ببل الان این دو تا هرکول من رو می خولن.

داریوش: باز چی کار کردی وروجک؟

آترینا: کاری نکردم که، فقط نقاشی رادوین رو براش رنگ کردم، در اتاق ادوینم چسب تفنگی زدم همین.

یعنی همچین زد زیر خنده، گفتم الان بلایی سرش میاد.

تا چند دقیقه فقط داشت می خندید، من نمی دونم زن داداش کجاس؟

داریوش: وای خدا، قربونت برم من شیطون.

آترینا: میگم زن داداش من کو؟

داریوش: تشریف بردن خرید.

آترینا: الان؟

داریوش: من معذرت می خوام اینجا ساعت ۴ بعدازظهره.

آترینا: خواج دیگه تکرار نشه.

داریوش: روت رو برم.

رادوین: آترینا.

آترینا: وایی داداجی الان هرکوله میاد.

داریوش: از دست تو.

آترینا: تا نیومده من برم پیش بابایی، بابای.

هنوزم تلفن رو قطع نکرده رفتم توی هال، که دیدم رادوین داره میاد طرف آشپزخونه.

همچین دویدم طرف بابایی که اگه نگرفته بودم حتما بلایی سرم می اومد.

پست شصت و سوم:

آترینا:

سریع دویدم رفتم پشت سر بابایی.

رادوین: جرات داری بیا این طرف.

آترینا: چیزی شده؟

ادوین: صبر کن دستم رو شستم بهت میگم.

مامان: مگه دستت چی شده؟

ادوین: باز نمک بازیش گل کرده رفته چسب ریخته روی دسته در.

مامان بهت زده اسمم رو صدا کرد.

مامان: آترینا!

آترینا: بله.

انقدر آروم گفتم که خودم به زور شنیدم.

رادوین: کی به تو گفته بری سر تابلوی من هان؟

آترینا: خب...

رادوین: حرف نزن فقط ساکت باش، یعنی بخوای یه کلمه دیگه بگی هر چی دیدی از چشم

خودت دیدی.

آتریس: چیزی نشده که.

ادوین: ا که چیزی نشده؟

رادوین: من می دونم و شما دو تا.

بابا: دو دقیقه آروم بگیرین ببینم چه خبره!

بابا: آترینا.

انقدر بابایی جدی اسمم رو صدا کرد، کلا آف بودم؛ مثل بچه های خوب آروم از پشت بابایی اومدم این طرف.

آترینا_بله.

می تونستم به جرات بگم نمی تونستم تو صورت ادوین و رادوین رو نگاه کنم.

بابا: خب می شنوم.

واقعا حرفی برای گفتن نداشتم.

رادوین: یعنی فقط شما دو تا جرات دار...

بابا: رادوین.

رادوین: بابا.

بابا: دو دقیقه آروم.

آترینا: خب...

مامان: خب چی؟

آترینا: حوصلم سر رفت بود.

بابا: یعنی چی؟ یعنی هر وقت حوصلت سر بره باید اذیت کنی؟

آترینا: اذیت نکردیم.

بابا: پس میشه بدونم دقیقا چی کار کردین؟

آتریسا: باهاشون جوخی کردیم.

ادوین: من به شماها یه شوخی نشون بدم.

رادوین: شما دو تا بی جا کردین شوخی کردین.

مامان: رادوین جان.

رادوین: مامان، خواهش می کنم؛ من بدبخت پس فردا نمایشگاه دارم، بعدا میشه بگین الان چه

خاکی توی سرم بریزم؟

خاک رس.

بابا: آترینا برات می کشه.

آترینا: بابا.

بابا: بسه دیگه هر چی هیچی نگفتم، دختر عزیزم برادرت حق داره، هر کی دیگه جای برادرات

بود تا الان کلت رو کنده بود.

آتریسا: چرا؟

مامان: چرا داره؟ آخه این چه وضعیه شما دو تا راه انداختین؟

ادوین: واقعا خوش به حال داریوش نیست ایران.

آترینا: چرا؟

رادوین: چون راحتی از دست شما دو تا، مخصوصا جنابعالی.

با سر به من اشاره کرد؛ خیلی بی ادبه مگه چی کارش کردم؟ اصلا که این طوری شد براش

نمی کشم نقاشیش رو.

بابا: رادوین آرومتر.

رادوین: آروم بودم که الان این وضعیتم.

ادوین:رادوین، تمومش کن.

رادوین:شاید تو بتونی کنار بیای با گندکاری هایی که می کنه، ولی من نمی تونم کنار بیام، تا الانم فقط به خاطر تو که هیچی بهش نمیگم و گرنه شوخی ندارم باهاش.

ادوین:از دست تو.

ادوین همیشه آرام تر از رادوین بود؛ عصبانی که می شد هیچی نمی گفت می گذاشت وقتی که آرام بشه، ولی رادوین اصلا این طوری نیست؛

داریوشم یه چیزی بین این دو تاس، بعضی وقتا می زنه لهت می کنه؛ بعضی وقتا فقط نگاهت می کنه که خودت میری توی افق، ولی بیشتر مواقع چیزی نمیگه.

ادوین:آترینا، آتریسای برین توی اتاقتون سریع.

انقدر جدی گفت که نه من نه آتریسای هیچ حرفی نتونستیم بزنیم.

سریع رفتیم بالا، توی اتاق آتریسای.

آتریسای:آجی.

آترینا:بله.

واقعا حالم گرفته شده بود، اخلاقای رادوینم یادم رفته بود.

آتریسای:میگم کار بدی کردیم نه؟

آترینا:نمی دونم، بیا بخوابیم.

آتریسای:هوف، از دست تو، باز حالش گرفته شد؛ الان دو روز می گیره می خوابه.

آترینا:کم شر و ور کن.

تا اومدم جوابم رو بده با صدای در ساکت شد.

آتریسای:بله.

ادوین اومد توی اتاق، منم سریع نشستم روی تخت.

ادوین: از دست شما دو تا.

آتریس: کاری نکردیم که.

ادوین: آتریس خانوم.

آتریس: باش.

ادوین: آترینا بیا اینجا بشینیم حرف بزنیم، کارتون دارم.

آترینا: هوم.

ادوین: آخه دختر شیطون این چه کاری بود که کردی؟

آترینا: فقط براش نقاشیش رو رنگ کردیم.

ادوین: از کی تا حالا سیاه قلم رو رنگ می کنن؟

آترینا: مگه سیاه قلم بود؟

ادوین: فقط خوبه خودت بلدی سیاه قلم رو.

آترینا: خب، فقط سیاه قلم نبود.

ادوین: می دونی چند وقت سرش وقت گذاشته بود؟

آترینا: ببخشین.

ادوین: از من نه، از رادوین.

آتریس: کی جرات داره الان بره نزدیک رادوین.

آترینا: چسب دستت پاک شد؟

ادوین: بله.



آترینا: بخشین.

ادوین: امیدوارم دیگه از این بچه بازیازت نبینم.

آترینا: اوهوم.

ادوین: من رو ببین.

آترینا: حوصله ندارم.

ادوین: آتریناجان، عزیز من یه کاری باید پاش وایسی، خب؟

آترینا: من که قبول کردم براش بکشم؛ خودش نگذاشت حرف بزنم، ببخشین چسب ریختم روی دسته در اتاقت.

ادوین: ببینم چرا من نمی‌تونم سر شما دو تا داد بزنم؟

آترینا: نی‌دونم.

ادوین: چرا مثل بچه‌ها شدی؟

آتریسا: حالا واقعا عصبانی شدی؟

ادوین: خبه می، دونی اخلاق منو، منتظر تلافی کردن باشین.

اصلا یهو انگار همه انرژی از دست رفتم دوباره برگشت با این حرف ادوین، همیشه کارای من و آتریسا رو تلافی می‌کرد؛ حالا هر طوری.

آترینا: قبول.

ادوین: بزن قدش.

آتریسا: میگم حالا رادوین خوش اخلاق رو چی کار کنیم؟

ادوین: یه دختر خوب در مورد داداشش این طوری حرف نمی‌زنه.

آترینا: میگم می‌خوای براش بکشم؟



ادوین: چند روزه تمومش می کنی؟

آترینا: اوم... تا کی نمایشگاه داره؟

ادوین: شنبه.

آترینا: امروز دوشنبس.

آتریسا: یعنی پنج شیش روز وقت داری.

آترینا: اونی که من دیدم یه ماهی وقت گذاشته بود.

ادوین: می تونی؟

آترینا: آره اگه نخوابم.

ادوین: هرچه قدر تونستی بکش.

آترینا: قبول، حالا بریم پایین؟

ادوین: چه خبره پایین؟

آترینا: بی تربیت الان باب اسفنجی داره.

ادوین: من معذرت می خوام.

آترینا: خواهش، بریم.

به همراه آتریسا و ادوین رفتیم پایین.

پست شصت و چهار:

فصل سوم:

بردیا:

توی آینه خودم رو برانداز کردم خوب بود، مثل همیشه.

تی شرت جذب سفید، دور آستین و یقش خطای سرمه‌ای مشکی داشت، شلوار جین سرمه‌ای کت تک مشکی، کفش اسپرت مشکی، موهامم کج زدم که یه ذره از موهام اومد روی پیشونیم.

ساعت مشکی کامپیوتریم که صفحه بزرگی داشت رو روی مچم بستم، عطر golden ring مشکیم دو برداشتم، به گردن، مچ دستم، کف دستم و لباسم زدم.

میشه گفت باهاش دوش گرفتم؛ بعد از برداشتن گوشی، سویچ ماشین و کولم رفتم پایین، پروانه مدرسه بود، مامان داشت فیلم می دیدید، بابا هم سر کار بود.

بردیا: مامی گلم من رفتم.

مامان: باشه مامان، جان، مواظب خودت باش.

بردیا: چشم، با اجازه.

با صدای مامان که صدام می کرد عقب گرد کردم.

بردیا: جانم مامان؟

مامان: بردیا جان تا یادم نرفته، زودتر برگرد امروز شام خونه داییت دعوتیم.

بردیا: چشم مامانی گلم، اجازه هست؟

مامان: آره قربون پسر، برو خدا به همراهت.

از در زدم بیرون رفتم سوار ماشین شدم.

حرکت به سوی دانشگاه، دلم برای آترینا تنگ شده بود؛ با این که دیروز توی دانشگاه دیدمش ولی دلم براش یه ذره شده.

امروز هر جوری شده باید آیدی تلگرامش رو بگیرم یا شمارش رو.



بعد از سه ربع رانندگی رسیدم دانشگاه، ماشین رو پارک کردم، همیشه آترینا زودتر از من می‌رسید، ولی امروز نه ماشینش بود، نه موتورش.

با این که از قضیه موتور سوار شدن آترینا یک ماهی می‌گذره ولی هنوزم باهاش مشکل دارم، ولی متاسفانه چیزی نمی‌تونم بهش بگم.

از ماشین اومدم پایین ماشین رو قفل کردم، اول می‌خواستم منتظر آترینا بمونم ولی با فکر این که اومده از پارکینگ اومدم بیرون، داشتم از جلوی در ورودی دانشگاه رد می‌شدم که اگه آترینا اومد ببینمش، دقیقا همون لحظه یه سوناتای سفید ایستاد جلوی در دانشگاه، شیشه‌هاش دودی بود، به همین خاطر نمی‌شد داخلش رو دید، با ایستادن ماشین، در ماشین باز شد، از چیزی که می‌دیدم واقعا تعجب کردم.

آترینا از ماشین اومد پایین، یعنی این کی می‌تونه باشه؟

آترینا تا من رو دید، لبخندش رو قورت داد، با یه خداحافظی از شخصی که داخل ماشین بود سریع از بغل دستم رد شد رفت تو.

واقعا تعجب کردم، بعد از چند دقیقه ماشین هم حرکت کرد رفت.

واقعا نمی‌دونستم چی بگم؟ ولی بهتره از خودش بپرسم این کی بود که رسوندش دانشگاه.

سریع رفتم تو، که دیدم روی نیمکت نشسته، اول می‌خواستم بدون توجه بهش از جلوش رد بشم، ولی دلم این حرفا حالیش نبود.

ابروهام رو کشیدم توی هم رفتم نزدیکش، سرش روی کولش بود.

سعی کردم خیلی جدی باشه لحنم که انگار موفق هم بودم، این رو از چشمای متعجب آترینا متوجه شدم.

بردیا: سلام.

آترینا: سلام، خوبی؟

بردیا: ممنون، خوبی؟

آترینا: همیشه بشینی.

نتونستم بگم نه، نشستم کنارش.

بردیا: خب چیزی شده؟

آترینا: بردیا، میشه اول بدونم چرا اخمات تو همه؟

بردیا: به نظر خودت چرا؟

آترینا: حدس می‌زنم.

بردیا: خب می‌شنوم.

پاهام رو انداختم بود روی هم مثل آترینا، یکی از دستام رو گذاشتم روی لبه نیمکت اون یکی رو گذاشتم روی کولم.

آترینا دو تا دستاش رو بهم قلاب کرده بود گذاشته بود روی کولش.

آترینا: اونی که دیدی باهاش اومدم... داداشم بود.

بردیا: داداشت؟ تا حالا نشده که برسونتت، چیزی شده؟

آترینا: ببین من در اصل سه تا داداش دارم.

بردیا: خب این حل شد، چرا اخمات تو همه؟

آترینا: سوییچ موتورم رو گرفت.

بردیا: خدا خیرش بده... چرا حالا؟

همچین آترینا نگاهم کرد که نیشم رو تا جایی که می‌شد باز کردم.

آترینا: چون میگه دختر حق موتور سواری نداره.



بردیا: بی خیال موتور، پاشو بریم پیش بچه‌ها.

رفتیم پیش بچه‌ها، از اون طرفم رفتیم سر کلاس.

چهار تا کلاس پشت سر هم داشتیم، چهارتاش هم واقعا سنگین بود.

علی: بچه‌ها فعلا من و پریناز بریم.

بردیا: کجا؟

علی: به تو چه!

محمد: کلاس سه ساعت دیگه رو میاین که؟

پریناز: اوه کو تا سه ساعت دیگه.

مهسا: منم برم خونه سرم درد می‌کنه.

محمد: من می‌رسونمت.

بچه‌ها خدا حافظی کردن رفتن، فقط من و آترینا موندیم.

بردیا: میگم می‌خوای بریم حرف بزنینم حالت بهتر بشه؟

آترینا: اوهوم.

چون نزدیک ناهار بود؛ رفتیم رستورانی که خودم خیلی غذاهاش رو دوست داشتم.

آترینا یه مانتوی قهوه‌ای تا روی زانو پوشیده بود، شلوار مشکی با مقعنه دانشجویی قهوه‌ای، با

کفش عروسکی کرم که روش بند می‌خورد به حالت پاپیون.

پست شصت و پنجم:

بردیا:

ناهارمون که تموم شد، بعد از تمیز شدن میز توسط گارسون چایی سفارش دادیم.

بردیا:خب موقع نهار که نشد حرف بزنیم.

آترینا:اوهوم، راستی خیلی خوش مزه بود ممنون.

بردیا:خواهش، خوب می شنوم.

فضای رستوران رو دوست داشتم خیلی دنج و شاد بود، از در که وارد می شدی سمت چپ پله

می خورد به طرف بالا، سمت راست روشویی بود، روبه رو هم پذیرش بود.

میز و صندلی هایی که چیده بودن گرد بود، میزهای گرد شیشه ای که دقیقا وسط هر میز گلدون،

نمکدون، فلغل و سماق قرار داشت.

صندلی هایی که هر کدوم به یه رنگ بودن دور میزها چیده شده بودن.

آترینا:بذار از اول برات تعریف کنم.

آترینا:چند سال از ازدواج مامانم و بابام می گذشت، ولی هنوز بچه دار نشده بودن، هر دوشون

هم خیلی دلشون بچه می خواست؛ به همین خاطر رفتن پرورشگاه یه نوزاد پسر آوردن که

خودشون بزرگش کنن، اسم بچه رو گذاشتن داریوش.

آترینا:وقتی آقاجانم، پدرجونم از این قضیه با خبر شدن، واقعا خوشحال شدن، همه جور پشت

مامان بابام بودن؛ وقتی بچه رو آوردن، پدرجون به همه اعلام کرد که هیچ کسی حق نداره از گل

نازک تر به این بچه حرف بزنه و عین نوه خودش می دونه، آقاجانم همین کار رو کردن، از اون

موقع تا حالا همه داریوش رو عین یکی از اعضای خانواده می دونن.

دقیقا یکی دو سال بعد که داریوش رو آوردن، مامان بچه دار شد، که همه این رو از قدم خوبه

داریوش می دونستن.

بردیا:چه جالب، خب ازدواج کرده داداشت؟

آترینا: اوهوم، یه دختر و یه پسر داره، اسم دخترش سیمینه اسم پسرش سیناست.

بردیا: دوقلو هستن؟

آترینا: آره از کجا فهمیدی؟

بردیا: خب اسماشون بهم شباهت داشت به خاطر همین گفتم.

آترینا: اینم باید بگم که داریوش از ادوین و رادوین جدی تره؛ به خاطر همینه که ازش یه جوورایی حساب می برم.

بردیا: اوه، داری عکسش رو ببینم.

آترینا: آره صبر کن الان بهت نشونش میدم.

گوشیش رو از توی کولش بیرون آورد، واقعا خوش حال بودم که قضاوت الکی نکردم.

آترینا: بیا اینم داداشی من.

واقعا جذبه داشت، حالت صورتش بیضی بود، سبزه و ته ریش که جذابیت صورتش رو چند برابر می کرد، چشمای مشکی، موهای لخت خرمایی تیره.

بردیا: نه واقعا جذبه داره.

آترینا: اوهوم، بریم؟ چاییمون رو هم که خوردیم.

دقیقا وسط حرفهای آترینا چایی رو آوردن.

بردیا: خیلی خب پس من برم حساب کنم.

آترینا: باشه.

با هم رفتیم پایین، آترینا رفت دستاش رو بشوره منم رفتم حساب کردم، همراه هم از رستوران اومدیم بیرون.

بردیا: پایه ای یه ذره پیاده روی کنیم؟ هوا عالیه.

آترینا: هستم.

باید بهش می، گفتم نمی تونستم تحمل کنم دوریش رو.

داشتیم توی پیاده‌رو می رفتیم، هر جور بود دل رو زدم به دریا شروع کردم به حرف زدن.

بردیا: میگم آترینا.

آترینا: بله.

نمی دونستم انقدر سخته و استرس زاس.

بردیا: میگم میشه آیدی تلت رو بدی؟ یا شمارت رو.

یهو وایساد برگشت سمتم، قلبم داشت گورمپ گورمپ خودش رو میزکوبید به قفسه سینم.

بردیا: باور کن منظوری نداشتم، فقط می خواستم اگه سوالی چیزی ازت داشتم بهت دسترسی

داشته باشم همین.

آترینا: مثلاً چه جور سوالی؟

بردیا: درسی دیگه.

آترینا: آها.

بردیا: خب میشه!؟

آترینا: نه، در ضمن پررو هم نشو.

بردیا: ببخشید.

واقعا جدی بود، به غلط کردن افتادم، ای کاش هیچ وقت همچین چیزی رو نمی گفتم.

آترینا: بای.

بردیا: آترینا صبر کن برسونمت.

سریع رفتم سمت ماشین، هنوز که تاکسی گیرش نیومده بود، سریع ماشین رو روشن کردم، دور زدم رفتم نزدیک بهش.

بردیا: آترینا.

انگار دارم با دیوار حرف می‌زنم.

بردیا: آترینا بیا بالا غلط کردم، آترینا خواهش می‌کنم؛ آترینا ببخشین، حرف الکی زدم، دیگه تکرار نمیشه، بیا حداقل تا دانشگاه برسونمت.

بردیا: آترینا.

هوف بالاخره ایستاد، فقط نمی‌دونم چرا یه لبخند خبیث روی صورتش جا خوش کرده بود؛ تا اومدم صداش کنم، کسی زد به شیشه.

وقتی برگشتم قشنگ روح از بدنم جدا شد، بای بای کرد رفت خونشون.

شیشه رو کشیدم پایین.

سروان: با خانوم نسبتی دارین؟

بردیا: من؟ با خانوم، چطور؟

سروان: پسرجون درست جواب بده.

رو کرد سمت آترینا.

سروان: خانوم مزاحمتون شدن.

وای آترینا به پات میوفتم بگو نه.

آترینا: بله جناب سرهنگ بد جورم مزاحم شدن، عین کنه.

یه کنه‌ای من نشون تو بدم.

بعدم سرش رو از شیشه جلویی کرد توی ماشین.



آترینا: تا تو باشی که دیگه از کسی شماره نخواهی.

بردیا: خب دلیل داره، اذیت نکن.

آترینا: دیره دیگه.

بردیا: حداقل بگو باهام قهر نیستی

آترینا: قهر نه، ولی...

بردیا: ولی چی؟

سروان: سریع حرکت کنید پشت سر ما باید بیاین.

بردیا: جناب سرهنگ اشتباه شده.

سروان: خانوم گفتن مزاحمشون شدین، چه اشتباهی.

بردیا: آترینا.

خودم دلم برای خودم سوخت، ولی آترینا با نیش باز داشت نگام می کرد، بی ادب.

آترینا: جناب سرهنگ، ایشون خیلی محترمانه مزاحم شدن.

بعدم از اونجا دور شد و برام دست تکون داد.

ای من میدونم و تو، صبر کن فقط آترینا خانوم.

همراه جناب سرهنگ رفتیم.

پست شصت و شش:

بردیا:

می خواستم کله خودم رو بکوبم به دیوار، هر چی به این علی و محمد زنگ می زدم معلوم نبود کدوم گوری هستن.

بالاخره بعد از ده بار زنگ زدن جواب دادن، الان یه پنج دقیقه میشه که از کلانتری اومدم بیرون، اونم با امضا کردن تعهدنامه، فقط خداروشکر علی پسر خالش پلیس بود تونست کمکمون کنه.

علی: بالاخره نمی خوای بگی چی شده؟

بردیا: یعنی می خوام این آترینا رو بزوم.

محمد: تعریف کن.

وقتی همه ماجرا رو براشون تعریف کردم، علی یه دونه پس گردنی محکم نثارم کرد.

بردیا: چته وحشی؟

علی: آخه پسر خنگ، کدوم آدم عاقلی این طوری از یه دختر شماره می گیره؟ یا آیدی تل؟

بردیا: میشه شما بگی چطوری؟

علی: ببین نه باید این طوری مستقیم بری بهش بگی، واقعا حقت بود.

محمد: راست میگه علی، ببین باید یه بهونه می آوردی، حالا هر چی که از طریق اون بهونه شماره یا آیدی تلش رو بهت بده.

بردیا: اینا به کنار، آترینا اومد دانشگاه؟

علی: بله تشریف آوردن.

بردیا: وا تو چته دیگه؟

علی: هیچی، کلا من و محمد رو با دیوار یکی کرد، بعد دست پریناز و مهسا رو گرفت رفتن تو.

همچین زدم زیر خنده که دل درد گرفتم؛ واقعا خدا رحم کرده پشت فرمون نشسته بودم، چون مطمئنم با این خنده می رفتم توی دیوار.

محمد: زهرمار.

بردیا: تو که اون پشت نشستی چی میگی؟

محمد: هر چی میگم بهتر از تو خنگم.

بردیا: ممنون واقعا.

بردیا: میریم دانشگاه؟

علی: نخیر، میریم پیش بچه‌ها.

بردیا:؟: وا پس کلاس چی؟

محمد: آقای باهوش ساعت کلاس گذشته، دخترا هم اومدن دنبالشون رفتن خونه.

بردیا: حیف شد، با آترینا کار داشتیم.

علی: واقعا دیوانه‌ای.

بردیا: تازه به تو رفتم، حالا کجا هستن بچه‌ها؟

محمد: خونه سینا جمعن.

بردیا: اوه اوه، پاک یادم رفت.

دستم رو محکم کوبیدم به پیشونیم.

علی: ترکید پیشونیت.

بردیا: بدبخت شدم، من رو برسون خونه سریع.

علی: باشه باشه، آروم باش.

بردیا: فعلا که بدبخت شدم رفت.

محمد: چرا؟

بردیا:هیچی، مامان گفت امروز زود بیا خونه امشب شام خونه داییم دعوتیم.

علی:اوه اوه، فاتحت خوندس، پیر پایین.

بردیا:جانم؟

محمد:توقع نداری که پیاده بریم خونه سینا؟

بردیا:یعنی روتون زیاده.

بعد از خداحافظی با بچه‌ها، سریع رفتم تو، خداروشکر هنوز خونه بودن، هوف.

سریع رفتم تو، تا اومدم برم با صدای پروانه صد متر پریدم هوا.

بردیا:وایی چته ترسیدم؟

پروانه:کجایی تو؟

بردیا:ببخشین باید به شما هم توضیح بدم؟

پروانه:داداشی.

بردیا:خیلی خب، شوخی کردم.

پروانه:کجا بودی؟ مامان از دست کفری وحشتناک.

بردیا:اوه، بابا اومده؟

پروانه:آره.

بردیا:پس چرا ماشینش تو حیاط نبود؟

پروانه:چون بابا همیشه ماشینش رو توی پارکینگ می گذاره.

بردیا:خیلی خب توام، من برم حاضر بشم.

پروانه:فقط زود، چون بابا الان میاد پایین.



نمی‌دونم چه طوری خودم رو رسوندم توی اتاقم، فقط می‌دونم وقتی به خودم اومدم داشتم موهام رو که از حموم اومدم خشک می‌کردم.

پست شصت وهفتم:

آترینا:

توی اتاق آتریسای بودیم، ساعت حدود ۳، ۴ بود.

صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کرده بودیم، همراهش داشتیم می‌خوندیم.

تو، مَثِ لیلی تو و بارون، من عاشق و حیرون

ای جون

من، می‌خوام بدونی زندگی می، تو همراه همیشه‌گی می

خوش‌حالم این جایی، مجنونم و شیدایی

دیوونه شد از دستت، صد بار دل ای وای

مجنون و پریشونم، تو عاشقی می‌دونم

من عاشقِ عاشقِ شدنم، بانو ای جونم

خوش‌حالم این جایی، مجنونم و شیدایی

دیوونه شد از دستت، صد بار دل ای وای

مجنون و پریشونم، تو عاشقی می‌دونم

من عاشقِ عاشقِ شدنم، بانو ای جونم

سیمین: آتریسای آهنگ رو زیادتر کن.

آتریسای: باشه، صبر کن.

آترینا: بدو.

آتریسای: بیا بر دم بالاتر.

آترینا: رو چنده؟

آتریسای: ۱۰۰

انقدر صدا بلند بود، باید داد می زدیم تا صدای همدیگه رو بشنویم؛ واقعا کیف می داد.

ضربانم، با تو میره بالا، پرواز می کنم انگاری خلبانم

تو میری بالا فقط با من

دمم گرم، که با تو میشه سرم گرم

هر چی زدن نیش دشمنان کُشت و قوی ترم کرد

جفت شیش همش تاسمونه، با تو علی رو آسمونه

آخه تو ماهی و دورت هم اگه پُر ستارست واسه اونه

فرق داره فازمون با همه خاصه احساسمون

نمیشه قاطی شی باهامون پ تو هم خوب باش مضمون

تو معنی زیبایی محضی عزیزم

تو فراتر از رویا و فرضی عزیزم

تو عطر عجیب خاک و بارونی عزیزم

مگه میشه بذارم تو نمونی

تو معنی زیبایی محضی عزیز

تو فراتر از رویا و فرضی عزیزم

تو عطر عجیب خاک و بارونی عزیزم

مگه میشه بذارم تو نمونی

خوش حالم این جایی، مجنونم و شیدایی

دیوونه شد از دستت، صد بار دل ای وای

مجنون و پریشونم، تو عاشقی می دونم

من عاشق عاشق شدنم، بانو

تو معنی زیبایی عزیزم

تو عطر عجیب خاک و بارونی عزیزم

(آهنگ ای جونم از علی شمس، مهدی جهانی)

بالاخره آهنگ تموم شده.

وای خسته شده بودم از بس روی تخت پریده بودم بالا پایین.

سیمین: وایی خدا، نفسم در نمیاد.

آتریسا: میگم بریم آهنگ بعدی؟

آترینا: بذار یه چند دقیقه بگذره خستگیمون در بره، بعدش.

آتریسا: اوکی.

سیمین: بیا دراز بکش توام دیگه آتی.

آتریسا: آتی قیافته.



سیمین: باشه بابا، فهمیدم جذبه داری.

بالش روی تخت رو کشیدم زیر سرم دستم رو گذاشتم روی چشم.

آترینا: چه قدر حرف زدین، دو دقیقه ساکت دارم استراحت می‌کنم.

سیمین: وای ببخشین مادمازل.

آترینا: سی سی سی.

سیمین: هان؟

آترینا: شات.

سیمین: یعنی چی؟

آتریسا: یعنی آف.

سیمین: کلا خلید.

کوسن روی تخت رو برداشتم زدم تو سرش.

سیمین: آی سرم .

آترینا: تا تو باشی با عمه بزرگ‌ترت درست حرف بزنی.

سیمین: ببخشین عمه بزرگ‌تر.

یعنی من کله این رو می‌کنم، همچین از جام پا شدم که جفتشون سه متر پریدن هوا.

آتریسا: وای چت شد؟

آترینا:؟: سی سی دفعه آخرته میگی عمه، یعنی یه دفعه دیگه بگی جفت پا میام.

سیمین: خودت میگی عمه بزرگ‌تر.

آترینا: من بگم، تو حق نداری بگی.

آترینا: آترینا خواهرم امروز کلا تعادل نداریا.

آترینا: چرا دارم، میگم یه چیزی.

چهار زانو روی تخت نشسته بودم، بالشتم بغلم بود.

سیمین: چی؟

آترینا: بزنیم بریم بیرون، پوکید دلم، این هرکول شماره سه هم معلوم نیست کجاس با اون رشته.

سیمین: ببخشین هرکول شماره سه و رشته چه کسایی هستن؟

آترینا: هرکول شماره سه قباد، رشته راشا.

سیمین: اونوقت هرکول شماره یک و دو کیا هستن؟

آترینا: رادوین و ادوین دیگه.

سیمین: بعد بابایی لابد هرکول شماره چهاره؟

آترینا: نه.

سیمین: پس چی؟

آترینا: نمیگم میری بهش میگی.

سیمین: بگو دیگه اذیت نکن.

آترینا: غول سبز مهربان.

سیمین: جانم؟ بابا می دونه همچین لقبی داره؟

آترینا: نمی دونم، ولی امتحانش مجانبه.

سریع از تخت پریدم پایین، آترینا و سی سی هم دنبال سرم عین جوجه اردک زشت، والا فقط من خوشگلم.

رسیدیم به پله‌ها.

آترینا: کی پایه‌اس از نرده‌ها بریم؟

دو تاشون دستاشون رو بالا آوردن.

آترینا: پس بزن بریم.

به ترتیب نشستیم روی نرده، اول من بعد سی سی بعد آتریسا.

در حین سر خوردن با قیافه پوکرفیس، داریوش و قباد مواجه شدیم؛ اِ قبادم.

همچین جیخ زدم وای قباد بدبختا زهره ترک شدن، داریوش تا اومد بگیرتم از نرده‌ها پریدم

پایین بعد سی سی پشت سرشم آتریسا.

آترینا: وایی قبادم کجا بودی، نبودی؟

قباد: زهرمار، ترسیدم.

داریوش: این چه وضعه پایین اومدنه؟ مگه پله نیست؟

آتریسا: خب داداشی من پاهام درد می‌گیره.

داریوش: موقع بالا رفتن پاتون درد نمی‌گیره؟

آترینا: چرا انقدر خسته میشم، ولی نرده‌ای که بالابره نداریم.

داریوش: من معذرت می‌خوام.

آترینا: دیگه تکرار نشه.

داریوش: جانم؟

آترینا: هیچی، چه خبر؟ کجا بودی؟

داریوش: من؟

آترینا: نه تو که دو هفتس اومدی، قبادم رو میگم، نه که ترشیدس به خاطر همین.

داریوش: از دست تو.

قباد: ممنون از این استقبالتون، مسافرت بودم.

آتریسا: چی؟ چرا به من و آترینا نگفتی؟

آترینا: راست میگه، راست میگه، راست میگه، راست میگه، راست میگه.

قباد: کاری بود.

آترینا: چه مسافرت کاریه که دو ماه طول می کشه؟ هنوز برنگشته؟

قباد: به تو چه.

آترینا: باشه، پس به من چه.

سیمین: میگم بقیه کوشن؟

داریوش: توی حیاطن گل دخترم.

آترینا: ناسی.

داریوش: جان؟

آترینا: کلا دایره لغات خیلی پایین.

قباد: برای تو بالاس کافیه.

آترینا: از اون جایی که به من چه، کلا به من چه.

خودمم نفهمیدم چی گفتم.

قباد: وروجک دایی، برای شرکت بود؛ با چند تا از بچه هارفتیم، طول کشید.

آترینا: خب از اول بگو دیگه، بعد بهش میگم هرکول شماره سه بهش برم می خوره.

داریوش: ببخشین بقیه هرکولا کین؟

آترینا: واقعا یادت نیست؟ ادوین و رادوین.

داریوش: من معذرت می خوام نه که چند وقت نبودم به همین خاطر.

آترینا: ایش خوبه خودتم فهمیدی، اصلا می خواستم باهات قهل کنم یادم رفت.

یعنی همچین جفتشون زدن زیر خنده کل سالن صدای خندشون پیچیده بود.

داریوش: ببخشین وروجک داداش هرکول چهارم لابد منم؟

اول با آتریسا قشنگ عقب گرد کردیم.

آترینا: نه دیگه، تو غول سبز مهربانی.

پست شصت وهشتم:

آترینا:

داریوش: چی؟

آترینا: چی، چی؟

آروم آروم می رفتم عقب، داریوش هم آروم آروم می اومد جلو.

داریوش: یه بار: دیگه تکرار کن.

آترینا: چی رو؟

داریوش: همون چیزی که چند دقیقه قبل گفتم.

آترینا: کدوم؟ یادم نیست.

داریوش: جدی؟

آترینا: باور کن.

داریوش: آترینا.

آترینا: جانم داداشی؟

نیشم رو تا اون جایی که می تونستم باز کردم.

داریوش: دعا کن دستم بهت نرسه.

آترینا: باشه، قبول.

سرعتم رو بیشتر کردم، از روی میز تلفن پریدم این طرف.

قباد: اگه چیزی بشکنه یا خراب بشه خودتون دو تا می دونید.

آترینا: به من چه غول سبز مهربان افتاده دنبالم.

داریوش: بهت نشون میدم غول سبز مهربان کیه.

آترینا: الان غول سبز خشنی.

داریوش: آترینا جرات داری وایسا.

آترینا: از جونم سیر نشدم هنوز.

داریوش: خب پس دعا کن دستم بهت نرسه.

آترینا: بابایی من کو؟

تا رفتم سمت در ورودی خروجی خونه، یهو در باز شد؛ گرومپ رفتم تو شکم یکی، درست

نمی تونستم تشخیص بدم کیه.

ولی هر کی بود هیکلش خیلی شبیه عمو یا بابایی بود.

با صدای عمو سرم رو اوردم بالا، همچین جیخ زدم، که گوشای خودم درد گرفت.

عمو امیرپارسا: چه خبره اینجا؟

آترینا: عمو، غوله الان منو می خوره.

عمو: چه خبرته آترینا؟

آترینا: الان غول منو می خوره.

سریع رفتم پشت عمو سنگر گرفتم، داریوش با صورت خیس عرق در حالی که نفس نفس می زد داشت برام خط و نشون می کشید.

داریوش: جرات داری بیا این طرف.

آترینا: از جونم سیر نشدم.

ادوین: چی شده؟ چه خبره؟

آترینا: از داداشت پرس، به من چه.

ادوین: کاملا معلومه به تو ربطی نداره.

آترینا: از کجا فهمیدی؟

کلا پوکرفیس بود ادوین.

عمو: بس کنید، مگه بچه اید دنبال هم می کنید؟

آترینا: نه نه، خجالت نمی کشن از هیکلشون والا، ایش.

عمو: با شما بودم آترینا خانوم.

نمی دونم چرا احساس می کردم عمو از دستم یه جورایی عصبانیه.

آترینا: عمو یه خوجلگم، چیزی شده؟ احساس می کنم عصبانی.

عمو کامل برگشت طرفم.

عمو: واقعا؟ اونوقت از کجا؟

آترینا: احساس کردم.

عمو امیرعلی: ولی فکر کنم واقعا خان داداش از دستت عصبانیه، چه خبره اینجا؟

آترینا: سلام عموی خوجگلم، همش تقصیر داریوشه.

عمو امیرعلی: چرا اونوقت؟

آترینا: نمی دونم، الکی میدوه.

داریوش: آترینا.

با بهت داشت نگاهم می کرد.

آترینا: خب من که چیزی بهت نگفتم!

داریوش: غول سبز مهربان چیزی نیست؟

آترینا: مگه بد گفتم؟ هرکول شماره یک، دو و سه جنبه شون بیشتره ها.

عمو امیرعلی: این چه طرز حرف زدنه؟

با صدای بابا همه برگشتیم طرف در.

بابا: اگه تونستی حالیش کنی ممنونت میشم واقعا.

عمو امیرپارسا: البته، قبلا همچین چیزی دیده شده که تا الانم درست نشده.

بابا: خب خان داداش میگی چی کار کنم؟

عمه و مامان از آشپزخونه اومدن بیرون.

آترینا: یه سوال؟



سینا:جانم؟

آترینا:کی همه اومدن ماها متوجه نشدیم!؟

سینا:نمی دونم والا، منم بودم تا ۱۰۰۰ صدای آهنگ رو بلند کرده بودم توپم می ترکوندن متوجه نمی شدم.

آتریسا:صبر کن ببینم، صدای آهنگ روی ۱۰۰ بود نه ۱۰۰۰، اطلاعات غلط نده.
سینا:معذرت.

آتریسا:دیگه تکرار نشه.

عمه:بس کنید ببینم:خب داداش من این چه اخلاقیه که آترینا به خودت رفته؟

آترینا:عمه اشتباه نکن، من به کسی نرفتم؛ همه به من رفتن.

عمه:از دست تو با این زبون یک متریت.

آترینا*کمترها.

بابا:درست با خواهر من حرف بزن.

آترینا:اا بابایی.

بابا:جان دلم؟

عمو امیرعلی:بریم تو حرف بزنینم.

مامان:بیایین تو بشینید حرف بزنیند، چرا وایستادین دم در؟

آترینا:از:پسرت بپرس می خواد:منو بزنه.

مامان:باز چی کار کردی؟

آترینا:کاریش نکردم، اسمش رو بهش گفتم.

مامان: از دست تو.

عموپارسا: بریم تو.

همه روی مبل نشستیم، عمو امیرعلی شروع کرد به تعریف کردن، کم و بیش می‌دونستم بابا بچه که بود همه از دستش آسی بودن.

عمو امیرعلی: کل دخترا از دست بابات آسی بودن.

بابا: تازه این کوچیکش بود.

داریوش: برای چی؟

بابا: از بس همشون لوسن.

من، آتریس، سیمین...! یعنی چی؟

آترینا: مرسی واقعا بابایی.

بابا: از دست شماها، فقط یه نفر لوس نبود.

سیمین: کی پدرجون؟

بابا: فقط خانومم، پا به پای خودم بود؛ با هم همه رو اذیت می‌کردیم.

مامان: از دست تو امیرپاشا.

بابا: مگه بد میگم؟ تازشم چند بار من به خاطر جنابعالی از بابا پس گردنی خوردم نمی‌دونم.

مامان: حقت بود لابد عزیزم.

یاد کاری که با بردیا کردم افتادم، وای قیافش اون موقع دیدنی بود؛ از طرفی دلم براش تنگ شده بود؛ دلم می‌خواست بهش آیدی تلمو بدم، ولی پرو میزشد.

یعنی الان کجاس؟

با یادآوری کاری که با بردیا کردم دوباره زدم زیر خنده، که همه توجه‌ها به من جلب شد.

بابا: همیشه بدونم به چی می خندی؟

آترینا: چیز مهمی نیست.

رادوین: کاملاً معلومه خواهر عزیزم.

چرا لحنش یه جورى بود؟

آترینا: راستی راشا کو؟

عمه: دانشگاس دیگه، تو چرا دانشگاه نیستی راستی؟

آترینا: اوم، خب حال نداشتم بمونم؛ با دخترا برگشتیم.

ادوین: فقط همین؟ اتفاق دیگه‌ای که نیوفتاده؟

پست شصت ونهم:

آترینا:

از دیروز واقعا ادوین مشکوک می زد.

مانتوی سورمه‌ای تا سر زانو پوشیدم باشلوار جین مشکی با مقنعه مشکی، کوله سورمه‌ایم رو برداشتم، همه چی خوب بود؛ عطرمم از روی میز برداشتم وقتی دوشم تموم شد، از اتاقم اومدم بیرون.

از نرده‌ها سر خوردم رفتم پایین، سر میز صبحانه همه بودن.

آترینا: سلام به همگی.

همه جواب سلامم رو دادن، امروز انرژی مضاعف داشتم؛ اونم به خاطر کار دیروزم بود.

تقریباً آخرای صبحونم بود.

آترینا: من امروز با ماشین کی برم؟

بابا: از دست تو، می خوامی با ماشین من بری؟

آترینا: مگه خودتون نمی خوادش؟

بابا: نه، امروز امیرعلی میاد دنبالم کار داریم، ماشین نمی خوام.

آترینا: باشه، آخ جون.

ادوین: لازم نکرده، خودم می رسونمت.

لقمه نون پنیری که برای خودم گرفته بودم توی دستم موند.

آترینا: مگه امروز نباید بری بیمارستان؟

ادوین: اره چطور؟

لقمه کره عسلش رو گذاشت توی دهنش.

آترینا: خب تا من رو برسونی برگردی دیرت میشه.

خوردنش که تموم شد.

ادوین: عیب نداره، خودم می رسونمت.

نمی دونم چی شده، ولی هرچی هست سه تاشون مشکوکن، تا دیشب فقط ادوین مشکوک

بود، الان داریوش و رادوینم اضافه شدن.

مخالفت بیشتر رو جایز ندونستم.

آترینا: بهتر، پس برگشتنم ساعت ۸ بیا دنبالم؛ امروز تا ۸ کلاس دارم.

رادوین: برگشته خودم میام دنبالت.

آترینا: آخ جون.

مامان: لازم نکرده بری دنبالش، امروز که اصلا تهران نیستی.

رادوین: تا اون موقع برمی گردم.

مامان: پس چه طور وقتی عمت میگه شب بیاین شام، میگی نیستم تهران؟

خیلی جلوی خودش رو گرفته بود تا سرش رو توی دیوار نکوبه.

رادوین: غلط کردم.

بابا: شماها به کارتون برسین، بچه نیست؛ خودش میره، خودش میاد.

داریوش: ولی بابا...

بابا: تمومش کنید.

شراره: داریوش جان بابا درست میگن؛ امروز خودتم کار داری.

من مطمئنم اینا یه چیزایی فهمیدن، چون شراره بهم یه چشمک خفن زد که یعنی سریع جیم بزن.

آترینا: خب دیگه، من برم دیرم شد، بابای همگی.

بابا: آترینا جان بابا سویچ دم در هست.

آترینا: مرسی بابایی، فعلا.

سریع کفشای اسپرت سورمه‌ای رو پوشیدم، سویچ رو برداشتم، از در زدم بیرون.

سر نیم ساعت رسیدم دانشگاه، وقتی ماشین رو پارک کردم ماشین بردیا رو هم دیدم، بد جور دلم می خواست اذیتش کنم.

سریع ماشین رو قفل کردم، خب حالا چی کار کنم؟

اوم، پنجر کردن لاستیک که تکراریه، خط انداختنم که تکراریه، هوف از دست این.

از اونجایی که کلاس داشت دیر می شد و استاد وحشتناک سخت گیری هم داشتیم، شیلنگ آب رو برداشتم، خیلی شیک طوری که آب بره داخل کاپوت ماشین تنظیم کردم، البته یواشکی

شیلنگ توی باغچه رو برداشتم، وقتی مطمئنم شدم کل سیستم داخل ماشینش خیس شدن، شیلنگ رو گذاشتم سر جاش.

خب بریم سر کار بعدی، بهترین کار همون پنچرکردن لاستیک بود؛ سریع کولم رو باز کردم، پرگارم رو در آوردم، با سوزنش موفق شدم چهار تا چرخش رو پنچر کنم.

بعدم سریع جیم زدم، دقیقا پنج دقیقه تا کلاس وقت داشتم.

تا رسیدم استادم داشت می اومد، سریع در کلاس رو باز کردم، طوری در رو باز کردم که ترسیدم از جاش کنده بشه.

سریع رفتم پیش پریناز و مهسا.

مهسا: معلومه کجایی تو؟

آترینا: دیر رسیدم.

پریناز: از نیش بازت معلومه.

همون موقع استاد اومد، کلاس شروع شد؛ بردیا هم دقیقا صندلی جلویی نشسته بود با دوستاش.

پست هفتاد:

بردیا:

از وقتی آترینا اومده سر کلاس نیشش بازه، نمی دونم باز می خوادچه بلایی سرم بیاره، خدا خودش رحم کنه.

بعد از تموم شدن کلاس با بچه ها سریع از کلاس رفتیم بیرون، دخترا گردهمایی تشکیل داده بودن.

علی: بچه ها میگم بریم بوفه یه چیزی بزنیم، هان؟

بردیا: بدم نمیگی، منم گرسنمه.

محمد: فقط یکی به دخترا خبر بده.

بردیا: کاملاً درست میگی.

علی: بردیا؟

بردیا: جانم داداش.

علی: می خوای چی کار کنی؟

بردیا: چطور؟

محمد: لحت مشکوکه، از چشما تم شرارت می باره.

بردیا: حالا تو زنگت رو بزنی، بهتون میگم.

دارم برات آترینا خانوم، برای من بای بای می کنی؟ باشه.

علی سریع زنگ زد به پریناز، پرینازم بهش گفت تا ماها بریم خوراکی بخریم اونا هم اومدن پاتوقمون.

از بوفه، چایی و نسکافه، چیپس، پفک، ساندویچ، کیک و شیرکاکائو خریدیم رفتیم جای همیشگی، تا اونجایی که من می دونستم آترینا نسکافه دوست داره اونم تلخش، از نسکافه ای که شکر داشته باشه متنفره.

منم قشنگ سه تا بسته شکر ریختم توی نسکافش، فقط دو تا شکر مونده بود، یکی از شکرا رو علی برداشت، یکی هم محمد برای مهسا.

دو سه دقیقه طول کشید تا رسیدیم پیش دخترا، آترینا تا نسکافه رو دید.

آترینا: منم می خوام.

بردیا: باشه بابا، چه خبرته؟



آترینا: یعنی چی چه خبرته؟ چرا فقط سه تا نسکافه گرفتی؟

بردیا: بیا من نمی خورم تو بخور.

آترینا: شکر که نداره؟

بردیا: نه، من شکر دوست ندارم.

یکی از چایی ها رو برداشتم، یه ذره ازش خوردم چون داغ بود.

نسکافه، اون چیپس رو هم یکی بده.

بردیا: ساندویچ نمی زنی؟

پریناز: ساندویچ چیه؟

علی: فلافل گرفتیم.

آترینا: من می خوام.

از اونجایی که عاشق گوجه فرنگی بود کاملاً بر عکس ساندویچی که گوجه داشت دادم بهش.

همون موقع داشت نسکافش رو می خورد که قیافش مچاله شد.

پست هفتادویک:

بردیا:

قیافه آترینا دیدنی بود.

آترینا: که نسکافش تلخه؟ آره؟

از حرص و دعصبانیت داشت منفجر می شد، منم داشتم از خنده منفجر می شدم ولی جلوی خودم رو گرفتم.

بردیا: من گرفتم تلخ بود، نمی دونم والا.

آترینا: بردیا.

همچین جیخ فرا بنفش کشید که گوشامون رو گرفتیم.

علی: چته؟ چرا جیخ فرا بنفش می کشی؟

آترینا: اونش به خودم ربط داره، یعنی بردیا من حالی از تو بگیرم.

بردیا: حرص نخور عزیزم پوستت خراب میشه، جوش می زنی.

یعنی اگه می تونست سرم رو می کوبید به درخت پشت سرم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم.

آترینا: لابد این ساندویچم گوجه داره؟

بردیا: من گفتم گوجه نداره.

آترینا: بردیا شوخی ندارم باهات سر این مسئله، گوجه داره؟

محمد: گفت نداره دیگه.

آخیش دمش گرم، جواب داد مجبور نشدم دروغ بگم.

ساندویچ رو گذاشت زمین، رفت سر گوشیش، قیافم پوکرفیس شد اه.

پریناز: چرا نخوردی؟

آترینا: می خورم، صبرکن بینم قباد چی میگه.

مهسا: چی شده مگه؟

آترینا: واقعا نمی دونم چی شده؟ فقط نمی دونم چرا انقدر از دیروز تا حالا مشکوک می زنی.

بردیا: یعنی چی؟

آترینا: چه می‌دونم، همشون باهام میخوان بیان دنبالم، فقط خداروشکر زن داداش به دادم رسید.

پریناز: چطور؟

آترینا: هیچی اگه زن داداش نبود، رادوین می، خواست منو برسونه، اه حرص خوردم ساندویچم رو بده بخورم.

آخ جون الان می‌خوره ساندویچش رو،

همین که لقمه اول رو خورد، هنوز قورت نداده، سریع دوید سمت دست‌شویی.

من که ولو بودم ازخ نده.

پریناز: زهرمار، به چی می‌خندین شماها؟ مهسا پاشو بریم ببینم چش شد بچه.

مهسا: بریم.

همچین با اخم بلند شدن رفتن که دوباره زدم زیر خنده، محمد از من بدتر، علی هم که داشت زمین رو گاز می‌گرفت از دشت خنده.

انقدر خندیده بودیم از چشم‌امون داشت اشک می‌اومد.

فقط خداروشکر کسی ما رو ندید.

علی: وای خدا دلم، ببینم اینا کوشن؟

محمد: رفتن ببینن بچه چش شده.

بردیا: بسه بسه، دلم درد گرفت، حقشه بچه پررو.

علی: ولی خدایی بردیا گناه داشت.

بردیا: اصلا هم گناه نداشت، من گناه نداشتم دیروز؟

محمد: حق با جفتتونه.

بردیا: اینا رو بی، خیال، دخترا ک...

هنوز حرفم تموم نشده بود که کل سیستم بدنم یخ بست، عین ماهی دهنم رو باز و بسته می کردم، یخ زدم.

محمد: هی یخ زدم.

علی: وای سرده.

آرینا: که حال داد؟ که گناه داری بردیا خان؟

پریناز: من یه حالی از شما سه تا بگیرم حظ کنید.

بردیا: یخ زدم.

آرینا: حقته، تا تو باشی دیگه ساندویچ گوجه ای به من ندی.

داشتم یخ می زدم، من این رو درستش نکنم بردیا نیستم.

کوله هاشون رو برداشتن بدون توجه به ما سه تا راهشون رو کشیدن رفتن.

چند دقیقه از رفتنشون می گذشت که یهو مثل فنر از جام پریدم، علی و محمد هم یهو پا شدن.

علی: چته؟ ترسیدم.

بردیا: من حال این دختر رو نگیرم، بردیا نیستم.

محمد: پایه ام بزن قدش.

علی: منم هستم.

محمد: کجا بریم الان؟

بردیا: الان که کلاس داریم، بریم فعلا تا بعدش.

محمد: ولی بردیا بیا یه حرکتی بزنیم همیشه.

بردیا: نه، حوصله دردرس ندارم، همین طوریشم از دانشگاه پرتمون نکردن بیرون خیلیه.

علی: ببین بعد از کلاس، همایش.

بردیا: لایک.

بردیا: بریم سر کلاس.

سه تایی راه افتادیم سر کلاس، هنوزم سردم بود ولی مهم نبود، مهم هدفم بود؛ دارم برات آترینا خانوم.

پست هفتاد و دو:

بردیا:

تا کلاس تموم شد سریع از کلاس خارج شدم؛

به طرف پارکینگ رفتم، فقط خدا کنه بتونم ماشینش رو پیدا کنم.

نزدیک نیم ساعت بود داشتم کل پارکینگ رو می گشتم، هوف خسته شدم.

تکیم رو دادم به ماشینی که پشت سرم بود، ماشین پست سرم زانتیایی نوک مدادی بود؛ داشتم

از شیشه توی ماشین رو نگاه می کردم که چشمم خورد به یه کلاسور.

فقط خدا کنه اسمش روش باشه،

رفتم سمت صندلی کمک راننده صورتم رو چسبوندم به شیشه ماشین، از شانس خوبم روی

کلاسور اسم داشت.

روی کلاسور نوشته بود "آترینا برقی" ایولا، دمم گرم بالاخره پیدا کردم ماشینش رو، اینم هر

دفعه با ماشین یکی میاد، خب خودت ماشین بخر دیگه اه.

خب حالا چی کار کنیم؟

دستم رو گذاشتم زیر چونم به حالت فکر کردن، ای خودِ خودشه، باک بنزین، یه لبخند خبیثانه اومد روی لبم، خب شروع کنیم.

اول باید در باک رو باز می کردم، ولی با چی؟ باسوزن ته گرد می شد، گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم، یه زنگ زدم به علی.

علی: کجا یهو غیبت زد؟

بردیا: علی هر جا هستی با محمد پاشین بیاین پارکینگ.

علی: باشه باشه، اومدیم.

داشتم فکر می کردم چه طوری در باک رو باز کنم که با صدای علی به خودم اومدم.

علی: کجایی تو؟

بردیا: سوزن ته گرد داری؟

محمد: آره من دارم، می خوام چی کار؟

بردیا: تو بده من کاریت نباشه.

محمد: بیا.

پنج دقیقه زمان برد تا بتونم در باک رو باز کنم.

بردیا: آخیش باز شد.

محمد: ماشین کیه؟ می خوام چی کار کنی؟

بردیا: ماشین آتریناس، می خوام بنزینش رو خالی کنم.

محمد: الان تو شیلنگ داری برای بنزین خالی کردن؟

بردیا: همیشه یه دونه دبه و شیلنگ بنزین هست توی صندوق عقبم، الانم هست.



بعد از اتمام عملیات، در باک رو بستم، دبه بنزین رو هم گذاشتم توی ماشینم، با بچه‌ها به طرف کلاس بعدی به راه افتادم.

محمد: فقط متوجه نشه کار تو بوده بردیا.

بردیا: بذار بفهمه، می‌خوادچی کار کنه مثلا؟ آب بریزه روم؟

علی: از دست تو، بریم دیر شد راهمون نمیده.

تا رسیدیم به کلاس صدای استاد می‌اومد.

علی: بفرما استادم اومد.

بردیا: خیلی خب، دفعه اولمونه راهمون میده، مطمئن باش.

محمد: یعنی اگه تو نمی‌گفتی نگران بود.

بردیا: زودتر می‌گفتی.

تق، تق

استاد: بفرمایید.

علی در کلاس رو باز کرد.

استاد: بفرمایید.

بردیا: استاد اجازه هست؟

استاد: خیر.

محمد: استاد...

استاد: بفرمایید بیرون، دفعه بعدی هم از کلاس اخراج هستین، بفرمایید.

بردیا: ولی استاد...



استاد: بفرمایید بیرون.

هوف، استاد مزخرف.

محمد: یعنی از دست تو بردیا.

بردیا: خب حالا، انگار چی شده.

پست هفتادوسه:

آترینا:

می خواستم سرم رو بکوبم به درخت روبه روییم.

وای خدا من می خوام الان برم خونه، ولی با وضعی که ماشینم داره عمرا تا یک ساعت دیگم

برسم خونه، ماشین بردیا هم روشن نمیشه.

بردیا: روشن نمیشه.

علی: چی کارش کردی؟

بردیا: من کاریش نکردم.

محمد: خب همیشه بکسل کنیم؟

آترینا: میشه بگی با ماشین کی؟ ماشین من بنزینش تموم شده.

پریناز: چرا؟ مگه پر نبوده باکش؟

آترینا: باک ماشین پر بود، والا نمی دونم چش شده.

بردیا: یعنی چی، مگه میشه؟



آترینا: حالا که شده، میگین چی کار کنیم؟

مهسا: بردیا تو بنزین داری؟

بردیا: آره چطور؟

مهسا: خب اگه بنزین داری با شیلنگی، چیزی بنزین ماشینت رو خالی کن، باک بنزین آترینا رو پر کن؟

بردیا: شیلنگ از کجا بیاریم این وقت روز؟

علی: وا مگه تو، آخ، چرا می زنی؟

بردیا: کی من؟ کی زدم؟

همچین نگاه کردم که بدبخت خفه شد.

علی: به من چه اصلا.

پریناز: هوف، مهسا تو چرا ماشین نیوردی؟

مهسا: بابام دیروز بردش تعمیرگاه.

علی: منم ماشینم کارواشه، امروز با تاکسی اومدم.

پریناز: منم که فعلا توخط ماشین نیستم.

محمد: منم امروز فاز پیاده روی برداشتم.

آترینا: اه.

بردیا: خب یه کاری، هممون با تاکسی بریم.

آترینا: واقعا ممنونم آقای باهوش، من با ماشین بابام اومدم؛ میشه بگی چی جوابش رو بدم؟

بردیا: اون دیگه مشکل خودته.

آترینا: نه بابا.

بردیا: به جان تو.

آترینا: به جون خودت بی ادب.

تا بردیا اومد جوابم رو بده گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، گوشیم رو از تو جیب بغل مانتوم بیرون آوردم، دایی قباد بود.

آترینا: سلام.

قباد: علیک، کجایی تو؟ هنوز کلاست تموم نشده! ساعت ۸ شبه؟

آترینا: چرا تموم شده ولی...

قباد: ولی چی؟

آترینا: یه مشکلی هست!

قباد: چی؟

آترینا: ماشین بنزین تموم کرده، هیچ کدوم از بچه هام ماشین نیاوردن.

قباد: خیلی خب، الان میام دنبالت.

آترینا: ولی ماشین بابا چی؟

قباد: فردا میاریمش.

آترینا: دایی میگم بنزین نداره ماشین.

قباد: آترینا.

انقدر با جدیت اسمم رو صدا کردت رجیح دادم خفه بشم.

آترینا: هر چی شما بگین، کی میان دنبالم؟



قباد: تا نیم ساعت دیگه میام، ماشین رو بکسل می‌کنیم میاریم، هیچ حرفی دیگه‌ای هم نشونم.

آترینا: چشم، پس منتظرم.

قباد: فعلا.

آترینا: فعلا.

مهسا: چی شد آجی.

آترینا: هیچی، داییم میاد دنبالم.

علی: خب پس صبر می‌کنیم تا داییت بیاد.

آترینا: نه نه، شماها برین بچه که نیستم.

بردیا: زاست میگه آترینا، شماها برین دیرتون میشه، من هستم پیشش.

هر جوری بود بچه‌ها رو راضی کردیم برن، من و بردیا هم با هم رفتیم جلوی در دانشگاه، قبلش کلاسور و هندزفریم رو از ماشین برداشتم.

دقیقا بیست دقیقه‌ای بود که با بردیا ایستاده بودیم جلوی در دانشگاه، قشنگ زیر پامون داشت جنگل رشد می‌کرد.

آترینا: میگم تو برو دیرت میشه.

بردیا: نخیر دیرم نمیشه.

این چشه؟

آترینا: چیزی شده؟

بردیا: یعنی خدا وکیلی روت زیاده می‌دونی؟

آترینا: آره.

بردیا:خوبه باز می دونی.

آترینا:خب حقت بود.

بردیا:جانم؟ اونوقت چرا حقم بود؟

آترینا:چون پررویی.

بردیا:تازه میشم عین خودت.

آترینا:هنوز مونده به پای من برسی.

بردیا:آها، من معذرت می خوام.

آترینا:خواهش.

بردیا:ولی خدایی چرا نگفتی مزاحم نیستم؟

آترینا:آخه اون موقع مزاحم بودی.

چشاش گرد شد.

بردیا:اونوقت الان مزاحم نیستم؟

آترینا:نه.

بردیا:مرسی واقعا.

آترینا:خواهش.

با صدای بوق ماشین سه متری پریدم هوا، تا برگشتم با قیافه برزخی دایی قباد و راشا روبه رو شدم.

یعنی دیدن دارم با بردیا حرف می زنم؟

طوری که فقط خودش بشنوه باهش خداحافظی کردم، اونم همون طوری جوابم رو داد.

آترینا: بای بای.

بردیا: بای.

سریع رفتم سوار ماشین شدم، تا در رو بستم؛ ماشین از جاش کنده شد.

با داد قباد چسبیدم به سقف.

قباد: این پسره کی بود موقع حرف زدن نیشت تا بنا گوشت باز بود؟ هان؟

یا خدا، مگه از کی اینجان؟

پست هفتادو چهار:

آترینا:

برای اولین بار بود عصبانیت دایی قباد رو می دیدم، جرات حرف زدن نداشتم، نمی دونستم وقتی حرف بزنم عکس العملش چی می تونه باشه.

از قباد بدتر راشا بود، کل مسیر در حالی که قباد داشت تهدید می کرد و داد می زد ساکت بود؛ داشت به روبه روش نگاه می کرد و این یعنی به فنا رفتم.

ولی، راشا یه اخلاق خوب داره، می گذار براش توضیح بدم، ولی قباد رو نمی دونم؟

با توقف ماشین توی حیاط خونه یه نفس آسوده کشیدم چون مطمئن نبودم زنده بمونیم با سرعتی که قباد داشت.

قباد: ببین چی بهت میگم آترینا، الان چیزی به کسی نمیگم، ولی... ولی وای به حالت نخوای حرف بزنی.

برگشته بود به عقب انگشت اشارش رو گرفته بود طرفم.

آترینا: ق...و...ل.

اشکم داشت در می اومد، دلم نمی خواست عصبانیش کنم، واقعا از دست خودم ناراحت بودم.

هر جوری بود خودمون رو رسوندم به اتاقم، یعنی ممکن ادوین، رادوین و داریوش هم فهمیده باشن؟

فقط الان یه حمام می تونه آرومم کنه، سریع رفتم حمام.

بعد از یک ساعت که میشه گفت آروم شدم، از حموم اومدم بیرون، یه تونیک آستین سه ربع صورتی، با یه شلوارک صورتی پوشیدم، داشتم موهام رو خشک می کردم که در اتاق رو زدن. آترینا: بفرمای.

هنوز جلمم کامل نشده بود که راشا اومد تو، موهام رو با حوله بستم بالای سرم.

راشا: فقط می شنوم آترینا، نگذاشتم قباد و داریوش بیان بالا، می خوام به خودم توضیح بدی.

انگار آب یخ ریختن روم، همون جا روی صندلی میز توالتم نشستم؛ پاهام نمی کشید. یعنی چی؟ یعنی می دونن من.. بردیا رو دوس دارم؟

آترینا: ای... ع... نی... می... دو... ن.. ن؟

راشا: آترینا، این چه رنگ و رویی دختر؟

سریع اومد طرفم، اگه نگرفته بودتم همون جا پخش زمین بودم، اگه راشا درست بگه، نمی تونم تصورکنم که چی کار می کنن سه تاشون.

اول بردیا رو می کشن، بعد منو.

راشا: از دست تو دختر، آخه مگه دیوونن همچین کاری بکنن وقتی می تونی با توضیح همه چی رو حل کنی؟

آترینا: ب... لند... ف... کر... کردم؟

راشا: آره.

کمکم کرد دراز بکشم روی تخت.

آترینا: راشا؟

راشا: بله؟

آترینا: قهری باهام؟

راشا: عین داداشم بود.

راشا: نه، ولی از دستت عصبانیم.

آترینا: قباد، داریوش، ادوین و رادوینم همین طور؟

راشا: بله، ولی آروم میشن با توضیح دادن جنابعالی.

شروع کردم همه چی رو از روز اول براش توضیح دادن.

پست هفتادوپنج:

آترینا:

وقتی حرفام تموم شد جرات سر بلند کردن نداشتم، سرم توی یقه لباسم بود.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که با صدای راشا یه کوچولو سرم رو آوردم بالا اندازه ناخن کوچیکه

انگشت کوچیکه مورچه.

راشا: خب، یه جورابی قانع کنندس، ولی مشکل اینجاس که آیا داریوش و قباد هم قانع میشن؟

کلا ساکت بودم؛ چون داشت حقیقت رو می گفت.

راشا: ادوین و رادوین صد در صد قانع میشن، منم کلا قانع شدم؛ طوری که حاضرم کمکت کنم.



واقعا می خواستم جیغ بزنم از خوش حالی.

راشا: حالا هم سرت رو بیار بالا.

خیلی آروم آروم سرم رو آوردم بالا.

آترین: هنوز از دستم عصبانی هستی؟

راشا: نه، ولی توقع نداشتم انقدر دیر بهم بگی.

آترینا: می خواستم بگم، نشد.

راشا: خیلی خب حالا نمی خواد خودت رو ناراحت کنی، مهم الانه که بهم گفتی.

آترینا: جواب داریوش و قباد رو چی بدم؟

راشا: واقعا نمی دونم، چون اخلاق جفتشون رو می دونم.

آترینا: من میگم از ادوین و رادوین کمک بگیریم؟

راشا: بد فکری نیست، فقط یه سوال؟

آترینا: چی؟

راشا: آتریسایا هم می دونه؟!

آترینا: یه چیزایی می دونه.

راشا: عالی شد، سیمین و سینا چی؟

آترینا: نمی دونن.

راشا: خیلی خب فعلا پاشو بریم پایین، شامت رو بخور.

آترینا: من پایین بیا نیستم.

راشا: جواب بابا رو هم خودت بده.

آترینا: هی، اصلا بابا رو یادم نبود؛ بابا می دونه؟

راشا: به نظرت اگه عمو فهمیده بود انقدر آروم می شست؟

آترینا: منطقی بود، ولی من الان ن م ی ا م پ ا ی ی ن.

راشا: خودتم جواب بابا رو بده.

آترینا: از دست تو.

راشا: پررو نشو دیگه، پاشو ببینم.

آترینا: روم نمیشه بیام پایین، تازه شم رادوین از دستم عصبانیه سر نقاشیش.

راشا: از دست تو، پاشو ببینم.

هر جوری بود منو برد پایین، قبل از رفتن موهام رو خشک کردم، یه شالم انداختم سرم.

آترینا: میگم من از نرده میام.

با صدای داریوش قبض روح شدم.

داریوش: بعدش رو مطمئن نیستم سالم بمونی.

وای، خدا به داد برسه، این که صداشه وای به حال قیافش.

داریوش: راشا قرار بود توضیح بدی آترینا چی گفته.

راشا: آ... آره.

داریوش: توی اتاقم منتظرم، آترینا هم پایین سریع.

بدون این که برگردم سریع از پله ها رفتم پایین، پایین پله ها ادوین ایستاده بود.

ادوین: چه خبرته؟ چرا رنگت پریده؟

سرم خودکار اومد پایین.

آترینا:هیچی.

داشتم از کنارش رد می شدم دستم رو گرفت.

ادوین:بریم توی حیاط حرف بزنیم.

با هم رفتیم توی حیاط، لباسم خوب بود؛ هوا هم عالی، ولی... حال من خراب بود.

ادوین:ببین آترینا، نه می خوام دعوات کنم، نه سرت داد بزنم؛ فقط می خوام بشنوم تا کجا پیش رفتین.

شروع کردم برایش همه چیز رو به طور خلاصه توضیح دادن، چون با گفتن حرفاش دلم کمی آروم شد.

ادوین:یعنی... یعنی هنوز هیچ رابطه‌ی دوستی ندارین؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

ادوین:منو ببین.

آترینا:روم نمیشه.

دستم رو گرفت، سرم رو گذاشت روی س*ی*ن*ش* دستش رو دورم حلقه کرد، منم دستام رو دورش حلقه کردم؛ آروم روی سرم رو بوسه زد.

ادوین:خواهرگلم، اگه بهت بگم، می فهمم چی میگی، می فهمم چه حسی داری، بازم نمی تونی تو روم نگاه کنی؟

آترینا:یعنی چی؟ یعنی تو هم عاشقی؟

ادوین:آره.

آترینا:یعنی نمی خوام دعوات کنی؟ نمی خوام بزنی تو گوشم؟

ادوین: این چه حرفیه؟ ببینم تا حالا ناخن من بهت خورده؟ من غلط بکنم دست روی خواهرم بلند کنم؛ اونم به خاطر چی؟ به خاطر عاشق شدن؟

ادوین: مگه عاشق شدن دست خود آدمه؟ دیگه این حرف رو نزن خواهر گلم.

پست هفتادوشش:

فصل چهارم:

بردیا:

از وقتی با رادوین جلوی دانشگاه حرف زدم توی فکر، یعنی چی شده که باهام قرار گذاشته؟ داشتم دیوونه می شدم، هیچی نمی تونستم بخونم با این که فردا امتحان داشتم، خیلی هم سخت بود با این وجود کتاب رو بستم، خودکار رو پرت کردم روی میز که خورد روی کتاب افتاد زمین.

دستم رو کردم لای موهام، از موهام رد کردم گذاشتم روی گردنم، چشمام رو بسته بودم.

داشتم دیوونه می شدم، آترینا هم دو روزه که نیومده دانشگاه، نمی دونم چرا؟ هر چی هم از پریناز و مهسا می پرسم چیزی نمیگن.

نکنه داییش من و آترینا رو با هم دیده؟ وای،

سرم رو گذاشتم روی دستام و قلاب کردم از پشت گذاشتم روی سرم.

اگه تا یک دقیقه دیگه می شستم دیوونه می شدم، با رادوین ساعت ۶ قرار داشتم، الان ساعت ۴ بود، به جهنم.

از جام پا شدم لباسام رو عوض کردم، به تنها چیزی که اهمیت نمی دادم تیپم بود توی این موقعیت.

شلوار لی مشکی، تی شرت جذب مشکی آستین کوتاه با نوشته‌های سفید، کفش اسپرت مشکی سفید، ساعت مشکی، شال گردن مشکی سفید هم انداختم گردنم، کت اسپرت تک سفیدم رو پوشیدم، به میج دستم، گردنم، کف دستم ادکلن زدم سوییچ و کیف پولم رو برداشتم از اتاق زدم بیرون، پروانه خونه آقاجون بود؛ طبق معمول دخترا اونجا بودن، مامان و بابا هم داشتم فیلم می دیدن.

بابا: کجا به سلامتی؟

بردیا: کار دارم بیرون.

بابا: کجا؟

بردیا: با بچه‌ها قرار دارم تاشب برمی گردم.

بابا: خیلی خب، فقط مثل بچه آدم زود بیا خونه.

مامان: برو مامان جان، خدا به همراهت.

بردیا: راستی، پروانه کی میاد؟

مامان: امشب می مونه خونه آقاجون.

بردیا: مگه امتحان نداره؟!

مامان: برده با خودش دفتر و کتابش رو.

بردیا: باش پس من رفتم فعلا.

سریع از خونه زدم بیرون، دقیقا سر ساعت ۵ سر قرار بودم.

قرارمون توی کافی شاپ بود، فضای با حالی داشت؛ از در که می اومدی تو، سمت چپ، پله‌های مارپیچی می خورد به طبقه بالا، سمت راست میز پذیرش بود، میزهای گرد چوبی که روی هر کدومش شیشه گذاشته بودن، دور چیده بودن، چند تا میز هم وسط بود، صندلی‌های طرح چوبش هم واقعا قشنگ بود.

من اومدم طبقه دوم کافه، دقیقا عین طبقه پایین بود.

حوصله وسط نشستن نداشتم، روی یکی از میزهای کنار پنجره نشستم.

آهنگی که پخش می شد حالم رو بدتر کرد.

بی تو انگار، کل این شهر قهر با من

وقتی نیستی نفس هام اشتباهن اشتباهن

راه بسته شد وقتی نگاش نگام خسته ش

هر چی داشتم و دادم یهویی رفت

یه طوری زد شکست دلو بی رحم که بریدم جلو میرم

ثانیه ها بی تو آرومه عزیزم

تو خوبه حالتو من داغون و مریضم

قانون نداره نه نمی گذره اگه چشامون نباشه تر

بی تو رو شونه هام کوهه درده

همه میگن اون دیوونه برنمی گرده

آخ که وقتی نیست خونمون سرده

دنیای من رو پر از غصه کرده

بی تو رو شونه هام کوهه درده

همه میگن اون دیوونه برنمی گرده

آخ که وقتی نیست خونمون سردم

دنیای من رو پر از غصه کرده

یادت نره وقتی همه روزگارت غمه
یکی هست که می خواد از کنارت نره تا تش
تا چشات تر نشه با اشک
اگه شکست صد دفعه دلم فدای سرت
اگه حس میشه جای خالیت تو شبای من
عیبی نداره من صبورم بیشتر از این حرفا
خرابتم الانشم کسی جات نمیاد هر چه قدرم تنها بشم
بی تو رو شونه هام کوهه درده
همه میگن اون دیوونه برنمی گرده
آخ که وقتی نیست خونمون سرده
دنیای من رو پر از غصه کرده
بی تو رو شونه هام کوهه درده
همه میگن اون دیوونه برنمی گرده
آخ که وقتی نیست خونمون سرده
دنیای من رو پر از غصه کرده
من خودم رو سمت چشمت هی کشیدم
کاش یه لحظه من به دستات می رسیدم

پست هفتاد و هفت:

بردیا:

توی فکر بودم داشتم قهوهام رو مزه می کردم، با صدا کردن اسمم از فکر اومدم بیرون.
تا سرم رو آوردم بالا، نگاهم با نگاه رادوین تلاقی کرد، از کی اومده بود؟ از کی این جا بود که
متوجه نشدم؟

رادوین: خیلی تو فکری جناب بردیا شفيعی، چیزی شده؟

بردیا: واقعا معذرت می خوام متوجه نشدم.

چرا انقدر صدام گرفته بود؟

رادوین: هر کسی دیگه بود هم متوجه نمی شد.

رادوین بلوز چهارخونه سفید مشکی پوشیده بود، با شلوار مشکی، آستینش زده بود بالا،
موهاش زده بود بالا، ساعت استیلش بد جور خودنمایی می کرد روی دستش.

رادوین: نگفتم بیایی این جا که نگاهم کنی.

بردیا: ببخشین، حق با شماست، خب میشه بدونم چی شده؟

رادوین: واقعا نمی دونی؟

تکیه داده بود به پشتی صندلی، پاهاش رو انداخته بود روی هم، دستاش رو هم قلاب کرده بود
بهم روی پاهاش گذاشته بود.

بردیا: واقعا نمی دونم.

رادوین: یه سوال ازت می، پرسم، می خوام راستش رو بگی.

بردیا: هر چی بپرسی.

رادوین: تو و آترینا با هم دوستین؟

از سوالش جا خوردم، صاف نشستم سر جام، پاهام رو مثل بچه آدم گذاشتم روی زمین، دستامم بهم قلاب کردم، تکیم رو دادم به پشتی صندلی.

بردیا: سوال غیره منتظری بود، ولی باید بگم من و آترینا خانوم، با هم دوست نیستیم.

رادوین: همیشه بدونم چیش غیره منتظر بود؟

بردیا: چون فکر نمی کردم همچین سوالی بپرسید.

رادوین: حرفت رو باور می کنم، چون هم به خواهرم اعتماد دارم، هم، هم جنس خودم رو می شناسم.

بردیا: همیشه بدونم چی شده؟ به اندازه کافی نگران هستم.

رادوین: قباد دیدنتون، تو و آترینا رو جلوی دانشگاه د رحال هرهر و کرکر، البته اینم بگم من و ادوین یه بوهاییی برده بودیم.

بردیا: از چی بو برده بودین؟

رادوین: که یه چیزی بینتون هست، که توی دانشگاه انقدر صمیمی هستین.

بردیا: خب... خب این چه ربطی داره؟

رادوین: خواهر من با هر کسی گرم نمی گیره.

بردیا: خب.

رادوین: خب نداره، چی بینتونه؟ البته آترینا گفته هیچی نیست.

بردیا: همیشه یه سوال بپرسم بعد جواب سوالتون رو بدم؟

رادوین: بپرس.

قهوه اش رو از روی میز برداشت آروم ازش خورد.

بردیا: به خاطر همین نمی گذارین آترینا بیاد دانشگاه؟ اگه به خاطر همین موضوعه من از اون دانشگاه میرم یا ساعت کلاسام رو عوض می کنم.

رادوین: آروم، چرا باید به خاطر همچین چیزی که با حرف زدن درست میشه، رفتارای مسخره از خودم نشون بدم؟ واقعا فکر کردی به خاطر همین دیروز نیومده؟

بردیا: خب مگه دلیل دیگه ای هم می تونه داشته باشه؟

رادوین: بله می تونه.

بردیا: خب خوا...

رادوین: سرما خورده نتونسته بیاد.

بردیا: حالش خوبه؟ وقتی دانشگاه بود خوب بود حالش.

رادوین: خواهر داری؟

بردیا: من دارم بال بال می زنم، شما می گین خواهر داری؟ بله دارم.

رادوین: آروم باش، تقصیر خودشه، وقتی توی این هوا میره آب بازی سرما هم می خوره، الانم حالش خوبه، کل خونه رو سرشه.

با فکر شیطنتاش یه نفس از سر آسودگی کشیدم.

رادوین: ببینم آترینا رو دوست داری؟

بردیا: چطور؟

رادوین: نشد، جواب منو بده.

بردیا: باید خیلی پررو باشم که همچین چیزی بگم.

رادوین: گفتم خودتم خواهر داری، پس باید بدونی چه حسیه.

بردیا: کاملا می دونم، بهتونم حق میدم، ولی...

رادوین: ولی چی؟

بردیا: من... خواهرتون رو دوست دارم، هر چی هم که بخوایین بگین حق دارین، ولی... ولی از وقتی یادم میاد دوستش داشتم.

رادوین: جدی؟ از کی؟

بردیا: از روز اولی که دیدمش.

پست هفتاد و هشت:

بردیا:

رادوین: به خودشم گفتم؟

بردیا: نه، نتونستم.

رادوین: اگه بهت بگم دیگه حق نداری طرف آترینا بری چی کار می کنی؟

با این حرفش قهوه پرید تو گلوم، اگه به دادم نرسیده بود رسماً خفه می شدم.

باورم نمی شد همچین چیزی بگه، اصلاً نمی تونه همچین چیزی بگه؛ آترینا مال منه، عشق منه.

بردیا: هر کاری می کنم تا نظرتون رو جلب کنم.

رادوین: خودت خواهر داری، اگه روزی یکی پیدا بشه عاشقش بشه چی کار می کنی؟

بردیا: به طرف فرصت میدم تا خودش رو ثابت کنه، اگه واقعا خواهرم رو دوست داره، ثابت کنه

می خوادش، ثابت کنه دوستش داره.

رادوین: پس... منم بهت فرصت میدم، یعنی سه تامون بهت فرصت میدیم.

نمی دونستم چی کار کنم از خوش حالی، حاضر بودم هر کاری که می گه انجام بدم، فقط نظرتون

رو جلب کنم.



بردیا: خب هر کاری بگید می کنم.

رادوین: خودت باش، می خوام ببینم چی کار می کنی، بهت دو هفته وقت میدم، اگه... اگه آترینا توی این دو هفته از دانشگاه که میاد خونه، حالش بد باشه یا هر چیزی، من میدونم و تو، چون می دونم توی دانشگاه با هم دیگه هستین.

بردیا: هر کاری بگید می کنم.

رادوین: می دونی چیه؟

بردیا: چی؟

رادوین: حالت رو می فهمم، چون... خودمم عاشقم.

بردیا: واقعا؟

رادوین: آره، پدرش بهم فرصت داده، به خاطر همین می دونم چه حسی داری، خوب می فهممت، هم تو رو هم آترینا رو.

بردیا: خوبه، پس می دونی چه قدر دلم براش تنگ شده توی این یک روزی که ندیدمش، می دونم خیلی پرروام ولی... ولی واقعا عاشق خواهرتم، از همون روز اول.

رادوین: ببینم چی کار می کنی، من و ادوین می فهمیم حالت رو، ولی داریوش یه جوورایی سخت گیرتره، به هر حال دو هفته فرصت داری.

بردیا: واقعا ممنونم.

رادوین: خب من برم دیگه خوش حال شدم دیدمت.

بردیا: منم همین طور.

از جامون بلند شدیم با هم دست دادیم، رادوین رفت.

با رفتن رادوین، کیف پولم رو برداشتم رفتم پایین، پول میز رو حساب کردم، از کافه زدم بیرون.

هوا فوق العاده بود، دلم به دورهمی می خواست.

زنگ زدم به بچه‌ها، قرار شد یک ساعت دیگه همه ارم باشیم.

فقط خدا کنه علی به پرینازم بگه، پرینازم به آترینا، منم به پروانه میگم.

پشت چراغ قرمز بودم که گوشیم زنگ خورد علی بود.

بردیا:جانم داداش؟

علی:بردیا پرینازم میاد، آترینا و مهسا هم میان.

بردیا:ایول، منم میرم دنبال پروانه.

علی:باشه، پس داداش فعلا.

ای خدا نوکرتم.

سریع دور زدم برگشتم سمت خونه، توی راهم به پروانه زنگ زدم.

آترینا:

با سیمین از پله‌ها اومدیم پایین، رفتیم توی آشپزخونه، از وقتی با ادوین حرف زدیم میونش باهام بهتر از قبل شده، رادوین هم که همچنان در قهر به سر می‌بره، به خاطر نقاشیش.

دقیقا یک هفته‌ای میشه شروع کردم به کشیدن نقاشی برای رادوین، به جای اون نقاشی که خرابش کردم.

فقط داریوش باهام سر و سنگین شده، که خیلی عواقب هم داره این سر و سنگین شدنش.

سینا، شراره و داریوش توی آشپزخونه بودن، سوگند و گندم داشتن به ایران دخت کمک می‌کردن توی پخت غذا برای ناهار.

سیمین:سلام به همگی.



سینا: سلام بر خواهر عزیزم و عمه گرام.

آترینا: سینا یه باردیگه بگی عمه، می‌زنمت.

داریوش: به جای این کارا پاشو برو درست رو بخون.

کلا ترجیح دادم حرف نزنم.

شراره: داریوش جان آترینا چیزی نگفت.

داریوش همچین نگاه کرد که ترجیح دادم برم توی اتاقم، ولی الان می‌رفتم ضایع بود؛ مگه

تقصیر منه که عاشق بردیا شدم؟

برای اولین بار داریوش حال خوبم رو خراب کرد، دلم تنگ بود، بدترشد؛ ترس توی دلم بیشتر از قبل شد.

داریوش: من برم ببینم بابا چی کارم داشت.

شراره: باشه عزیزم.

داریوش آروم صورت شراره رو بوسید و رفت بیرون، بدون توجه به من.

آترینا: حرف بدی زدم.

شراره: نه عزیزم، چیزی نیست درست میشه.

سینا: هوف، من حوصلم سر رفت؛ پاشین بریم بیرون.

سیمین: با کی بریم؟

سینا: آترینا و آتریسا.

دلم برای راشا هم تنگ شده بود، چند روزی بود که ندیده بودمش، قبادم که هیچی، بدتر از داریوش.

سیمین: راستی داداشی قرار بود برام بازی بریزی یادت رفت.

سینا: بریم برات بریزم.

با رفتن بچه‌ها، یکی از صندلی‌های میز مربع چوبی شش نفره آشپزخانه رو بیرون کشیدم
نشستم روش، شراره هم اومد پیشم، واقعا دوستش داشتم.

عین خواهر بزرگتر بود برام.

شراره: درست میشه آترینا جان.

آترینا: چی درست میشه؟ هوم؟ سر و سنگین بودن داداش؟ سر و سنگین رفتار کردن قباد؟

شراره قیافه تو دل برویی داشت، موهای حالت‌دار دکله کردش که همیشه خدا پیچده بود، با
این که خودش حالت داشت؛ صورت بیضی، پوست گندمی، چشمای مشکی، ابروهای مشکی،
قدشم خوب بود.

شراره: خب عزیزم حق داره.

آترینا: منم نگفتم حق نداره، ولی... ولی دست من بود.

شراره: می‌دونم دوستش داری، داریوشم می‌دونه.

آترینا: به خاطر همینه باهام سر و سنگینه!

شراره: آترینا یه سوال بپرسم؟

آترینا: جانم؟

شراره: با هم دوستین؟

آترینا: نه به خدا، فقط توی دانشگاه همو می‌بینم، بعدم خب یکی از دوستای بردیا با یکی
از دوستای من دوسته، یعنی می‌خوان ازدواج کنن، به خاطر همینم یه اکیپیم، همین.

شراره: خیلی خب، می‌خوای با داریوش حرف بزنی؟

آترینا: بدتر میشه.

شراره: بذار باهاش حرف بزنم، هوم؟

آترینا: هر چی خودت صلاح می‌دونی.

شراره: حالا نمی‌خواد اینجا زانوی غم بغل کنی، پاشو، پاشو برو ببین چه خبره تو حیاط.

آترینا: ترجیح میدم برم تو اتاقم.

شراره: هر جور راحتی عزیزم.

بعد از برداشتن سیب قرمز از توی ظرف میوه رفتم توی اتاقم، شروع کردم به کشیدن تابلوی

نقاشی که باید برای رادوین می‌کشیدم.

پست هفتادونهم:

آترینا:

دل‌م گرفته بود، نشستم لبه پنجره، پاهام رو جمع کردم توی شکمم، هوا بارونی بود.

آسمون دلش گرفته بود.

خدایا، تو هم دلت گرفته؟ تو که خودت این دنیا رو آفریدی چرا گریه می‌کنی؟ چرا دلت گرفته؟

نکنه تو هم دلتنگی مثل من؟

من دلتنگ بردیام، تو دلتنگ کی هستی؟

سرم رو گذاشتم روی پاهام، دستام رو دور پاهام قفل کردم، نگاهم رو دوختم به قطرات ریز و درشت بارون که با چه سرعتی خودشون رو به شیشه و زمین می‌زدن.

یه آه از دل کشیدم؛ خدایا، واقعا این منم؟ همون آترینایی که حتی یک لحظه هم آرام و قرار نداشت؟

من همون آترینایی‌ام که یک لحظه خنده از روی لبش کنار نمی‌رفت؟

کلافه بودم، دلتنگ بودم.

چشام رو بستم، سعی کردم به هیچی فکر نکنم، سعی کردم فقط فکرم رو متمرکز کنم روی صدای بارون.

میشه گفت موفق هم بودم ولی نه خیلی، چون ذهنم پر کشید سمت بردیا، مثل همیشه. نمی‌دونم چرا الان بیشتر از هر موقعی دلتنگشم، یعنی اونم به من فکر می‌کنه؟ اصلا دلتنگم میشه؟

از همون روز اولی که دیدمش یه چیزی توی دلم افتاد.

نکنه داریوش نذاره بهم برسیم؟ نکنه قباد...

نه نه، بسه فکرای احمقانه، داریوش عمرا همچین کاری نمی‌کنه.

می‌شناسمش، ولی... ولی چرا باهام سر و سنگینه؟ چرا قباد باهام سر و سنگینه؟

مگه گناه کردم؟ مگه عاشق شدن گناهه؟ اصلا مگه دست خودم بود عاشقش شدم؟

هیچ کدومش دست خودم نبود؛ همش تقصیر دلمه، هر چی می‌کشم تقصیر دلمه.

امروز راشا بهم زنگ زد، خداروشکر اون مثل قبل بود.

یه جورایی وقتی با راشا حرف زدم آرام شدم، بهم امیدواری داد.

هوف... دلم می‌خواست برم زیر بارون، ولی می‌ترسیدم سرما بخورم دوباره، فردا نتونم برم دانشگاه.

نکنه فردا نیاد؟

وای، حتی از فکر کردن بهش موهای تنم سیخ میشن.

پنجره رو باز کردم.

بیشتر تو خودم جمع شدم، خداروشکر نرفتم توی حیاط، چون هوا سرد بود ولی نه انقدر که پنجره رو ببندم.

چند تا نفس عمیق کشیدم، بوی بارون، عاشقش بودم.

یعنی بردیا هم بوی بارون و خاک رو دوست داره؟ عین من؟ چون ستاره‌ها رو دوست داره، عین من.

با یادآوری اون شب یه لبخند اومد روی لبم...

توی خاطراتم بودم که با بستن شدن پنجره اخمام رفت تو هم، من نبستم پنجره رو پس کی بست؟

با قرار گرفتن پتو روم، سرم رو آوردم بالا.

داریوش بود، چرا این طوری شده نگاش؟

داریوش: سرما می‌خوری.

هیچی نگفتم، یعنی نه که نخوام حرف نزنم، نه، حال نداشتم.

داریوش: از دستم ناراحتی به خاطر دیروز؟

چه خیالی داشت داداشم.

داریوش: چرا انقدر ساکت شدی؟

آترینا: نمی‌دونم.

صدام گرفته بود ولی نه خیلی.

داریوش: آترینای داداشی، چرا صدات گرفته؟

اومد نشست لبه پنجره روبه‌روم، با دست چپش آروم موهام رو زد پشت گوشم.

داریوش: از دستم دلخوری؟

آترینا: نه.

داریوش: پس چی؟

آترینا: حالم خوب نیست.

داریوش: به خاطر بردیا؟

با آوردن اسمش سرم رو آوردم بالا، روم نمی شد توی چشمش نگاه کنم.

داریوش: منو ببین.

سرم رو انداختم پایین.

دستش رو گذاشت زیر چونم، سرم رو آورد بالا، خیره شد توچشمم.

داریوش: می دونی از وقتی فهمیدم قضیه چیه ریختم بهم.

آترینا: چرا؟

داریوش: چرا؟! چون نمی تونم باور کنم خواهر کوچولوم انقدر بزرگ شده باشه، چون برام سخته،

چون...

آترینا: چون چی؟

داریوش: چون نمی تونم قبول کنم خواهر عزیز کردم، که جونم به جانش وصله... بفهم آترینا

نمی تونم بگذارم با کسی باشی که هیچ چیزی ارزش نمی دونم.

آترینا: باهش نبودم که...

داریوش: پس چی؟ فقط توی دانشگاه با هم بودین؟

آترینا: اوهوم.

داریوش: از دست تو، پس میشه بفرمایید قضیه کلانتری رفتن بردیا چیه؟

با یادآوری کاری که باهش کردم یه خنده اوادم روی لبم که از چشم داریوش دور نموند.

داریوش: همیشه بدونم اون روز دوتایی کافی شاپ چی کار می کردین؟

آترینا: تنها بودیم، رفتیم بیرون از دانشگاه ناهار خوردیم.

داریوش: همین؟

آترینا: خب بعدش...

داریوش: بعدش چی؟ چی شد که بردیا رو گرفتن؟

آترینا: با ماشین داشت می اومد دنبالم برسونتم دانشگاه، منم داشتم پیاده می رفتم که گشت

اومد گفت با شما نسبتی داره، منم برای این که حرصش رو درب یارم گفتم مزاحمه.

داریوش: آترینا، سانسور نکن.

آترینا: سانسور نکردم.

داریوش: چشمات که این دو نمیکن؛ بگو خواهشا هر چی هست، می خوام بدونم خب؟

سرم رو گذاشتم روی پاهام، پتو رو بیشتر دور خودم پیچدم؛ شروع کردم دوباره همه چی رو بدون

سانسور کردن تعریف کردم.

وقتی تموم شد، تا چند دقیقه فقط صدای بارون بود که به گوش می، خورد.

داریوش: مطمئنی اونم دوستت داره؟

آترینا: نمی دونم.

داریوش: خوبه، ولی این رو می دونم که دوستش داری ولی خواهر عزیزم، فکر نکن می گذارم به

همین راحتی با هم باشین، فقط توی دانشگاه چون هم کلاسیته، آترینا اگه چیزی ببینم خودت

می دونی، می دونی شوخی ندارم باهات.

آترینا: قول.

داریوش: به موقعش خودم بهت میگویم، حالا هم بیا پایین شامت رو بخور.

آترینا:میل ندارم.

داریوش:بی خود، قبادم پایینه.

سرم رو از روی پاهام بلند کردم.

آترینا:داداشی یه سوال؟

داریوش:جان دل داداشی؟

آترینا:از دستم عصبانی هستی؟ باهام قهری؟

خندید، از اون خنده های ناب خودش که دل آدم ضعف میره.

داریوش:نخیر خواهر کوچولوی من، اولش اره عصبانی شدم ولی از دست خودم که چرا حواسم به خواهریم نبوده، باهات قهر نیستم وروجک.

آترینا:جدی؟

داریوش:بله جدی، فقط یه چیزی، تاحالا چیزی از این پسره دیدی؟

آترینا:نه.

داریوش:خوبه، بفرمایید شام لیدی.

آترینا:دلیم بخل موخواد.

داریوش:بیا بغلم لوس.

آترینا:خودتی، اصلا نمیام شام بخورم.

داریوش:بیا بغلم ببینم.

یکی از دستاش رو انداخت زیر پاهام اون یکی هم زیر گردنم، دستام رو دور گردنش حلقه کردم سرم رو گذاشتم روی سینش، رفتیم پایین.

پست هشتاد:

آترینا:

با پریناز و مهسا وارد کلاس شدیم، اولین نفری که به چشمم خورد بردیا بود. داشت با محمد و علی حرف می زد چون پشتش به در کلاس بود متوجه اومدنم نشد. فقط یکی دو روز بود ندیده بودمش ولی، خیلی دلم براش تنگ شده بود، یه چیزی بیشتر از خیلی، انگار سالهاست که ندیدمش.

با اشاره محمد برگشت سمت ما، پریناز زودتر از همه رفت سمت پسرا بعد از پرینازمن و مهسا. تپیش عالی بود، تی شرت سورمه ای آستین کوتاه، دور یقش و دکمه هاش سفید بود، با شلوار مشکی، موهاشم همه رو داده بود بالا، من نمی دونم این توی این هوا یخ نمی کنه؟ واقعا هوا سرده.

با صدا کردن اسمم سه متر پریدم هوا ولی به روی خودم نیوردم.

آترینا:هان؟

پریناز آروم سرش رو نزدیک گوشم کرد.

پریناز:کجایی؟

آترینا:همین جام.

پریناز:معلومه حواست همین جاست، داری پسر مردم رو می خوری.

آترینا:نخیرم.

محمد:خوبین شما آترینا خانوم؟

با صدای محمد از در گوشی حرف زدن دست کشیدیم.

آترینا:ممنون.

بردیا: چرا نیومدی پیروز؟

اخماش تو هم بود، نمی خواستم عشقم اخماش تو هم باشه.

آترینا: سرما خورده بودم.

بردیا: چرا مواظب خودت نیستی؟

علی: بردیا جان، آرام تر.

محمد: میگم الان استاد میاد.

با اشاره چشم و ابرو بردیا فهمیدم که می خواد تنها حرف بزیم.

آترینا: من برم یه آب معدنی بگیرم تشنمه.

پریناز: می خوام من باهات بیام؟

بردیا: لازم نکرده خودم میرم.

پریناز: باشه.

به همراه بردیا از کلاس زدیم بیرون، قبلش از آویز کلاس پالتوی مشکی خردارش رو برداشت،

واقعا قشنگ بود پالتوش.

بردیا: آترینا.

آترینا: بله؟

بردیا: می خوام باهات حرف بزنم، یعنی کلاس رو باید بیچونیم.

آترینا: باشه قبول.

بردیا: بریم پاتوق؟

آترینا: بریم.



قبل از این که بریم پاتوقمون دو تا نسکافه از بوفه گرفتیم.

آترینا:خب؟

بردیا:سوال اول، چرا مواظب خودت نبودی؟

آترینا:خب توی حیاط بودم.

بردیا:لابد بدون لباس؟

آترینا:بردیا.

بردیا:بفهم نگرانتم.

پست هشتادویک:

رادوین:

سرم روی میز اتاقم بود، از صبح تا الان یک دقیقه هم نتونستم استراحت کنم.

با زنگ تلفن که مخصوص منشی بود سرم رو از روی میز بلند کردم.

رادوین:بله خانوم فخر.

فخر:ببخشین یه نادیا خانوم اومدن...

رادین:بفرستینشون داخل.

فخر:چشم.

بعدا زچند دقیقه نه چندان طولانی، نادیا بعد از در زدن اومد تو.

نادیا:به علیک سلام رادوین جان،خوبی؟

واقعا خیلی کار خوبی کرد اومد.

رادوین:وای نادیا دمت گرم دختر که اومدی.

نادیا:چطور؟

اومد نشست روی یکی از مبله های چرم قهوه ای، منم رفتم روبه روش نشستم.

رادوین:خیلی خسته بودم، بریم بیرون؟

نادیا:نخیر باهات کار دیگه ای دارم، بیرون رفتن پیش کش.

رادوین:چرا انقدر خانوم گل من عصبانیه؟ اخمات رو باز کن ببینم.

نادیا:رادوین هیچی نگو که می خوام کلت رو بکنم، چرا نمایشگاه رو کنسل کردی؟

با یادآوری اتفاقی که افتاد دستام مشت شد، فکم منقبض، فقط...فقط حیف که آترینا خواهرم بود.

رادوین:یکی از تابلو هام نرسید برای نمایشگاه.

نادیا در حالی که یکی از پاهاش رو می گذاشت روی اون یکی پاش گوشیش رو از توی کیفش بیرون آورد و ادامه داد.

نادیا:اصلا دروغگوی خوبی نیستی رادوین جان، من همه تابلوهات رو دیدم، همشونم حاضر و آماده بودن، چی شده؟

کلافه دستی توی مو هام کشیدم؛ سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم، چشمام رو بستم.

رادوین:آترینا خانوم دست گل به آب دادن.

سرم رو بلند کردم مستقیم نگاه کردم توی چشماش.

رادوین:یعنی نادیا اون لحظه دلم می خواست گردنشون خورد کنم.

نادیا:باشه باشه، آروم، مگه چی کار کرده؟

رادوین:دختره نر برداشته سیاه قلم رو رنگ کرده.

نادیا چشمش گرد شد، با بهت و تعجب.

نادیا: چی؟ چی کار کرده؟ یعنی چی؟

رادوین: یعنی همین که گفتم، خانوم نمک بازیش گل کرده بود.

نادیا: حالا چی کار می کنی؟

رادوین: هیچی مجبورم یکی دیگه بکشم.

نادیا: رادوین تو برای اون تابلو نزدیک دو ماه زحمت کشیدی.

رادوین: کیه که حالیش بشه؟ فقط می دونی از چی حرصم می گیره؟

نادیا:؟ از چی؟

رادوین: از این که خودش استاد نقاشی سیاه قلمه، خوب می دونه چه قدرسخته اون تابلویی که کشیدم.

نادیا: حالا نمی خواد حرص بخوری.

رادوین: صبر کن ببینم، شما نمی خوای به من جواب بدی؟

نادیا: در مورد؟

رادوین: بدجنس نشو، ماما گفت پریشب زنگ زده.

نادیا: خب دیگه، باید بیاین تا جواب بدم.

رادوین: از دست تو، متوجه نشدی چند شنبه شد؟

نادیا: خب اینم می پرسیدی دیگه.

رادوین: سیمین خانوم تشریف آوردن نشد.

نادیا: وا چرا؟

رادوین: چون هر چی بشه سه سوت می‌رسونه به گوش آترینا و آتریس، منم فعلا با آترینا کاری ندارم.

نادیا: یعنی چی رادوین؟

رادوین: یعنی این که باهاش کاری ندارم، قهرم باهاش، آسون ترش.

نادیا: نکن رادوین بزرگ شدی.

رادوین: منظور؟

نادیا: یعنی قهر کار بچه‌هاست، کوچولو.

رادوین: ولی نادیا، یه چیزی؟

نادیا: چی؟

رادوین: خیلی تعجب نکردی وقتی بهت گفتم.

نادیا: اشتباه می‌کنی‌ها، تعجب کردم.

رادوین: نخیرم درست میگم، راستش رو بگو آتریس گفته بهت یا آترینا؟

نادیا: به جای گیر دادن که کی بهم گفته باشو بریم رستوران من گشتمه.

رادوین: چرا داری می‌پچونی؟

نادیا: نخیرم.

رادوین: خب صبر کن تا شام دیگه.

نادیا: نخیر لازم نکرده یا الان میای یا خودم میرم.

سریع از جاش بلندشد، پالتوش رو تنش کرد، از در زد بیرون.

هر چی من بدبختم صداس زدم انگار نه انگار، سریع کیف، سویچ و گوشیم رو برداشتم از اتاق

زدم بیرون، درحالی که داشتم می‌رفتم بیرون رو کردم سمت خانوم فخر.



رادوین: خانوم فخر من دارم میرم کاری بود به آقای حسابدار بگین.

سریع از شرکت زدم بیرون، هوف.

خداروشکر هنوز جلوی آسانسور بود.

رادوین: خدا وکیلی تا حالا انقدر سریع آماده نشده بودم.

نادیا: حفته، بریم.

رادوین: بفرمایید.

پست هشادو دو:

ادوین:

ادوین: درسا.

درسا: جانم؟

ادوین: ببین میگم امشب که تولد این خره.

درسا: خر؟ منظورت رادوینه؟

در حالی که با سر حرفش رو تایید می کردم از ساندویچم خوردم.

درسا: اولاً آدم در مورد داداشش این طوری حرف نمی زنه، دوما مگه از قحطی در اومدی؟

ادوین: درسای گیر نده، گشمنه، از صبح بیمارستان بودم؛ در مورد رادوینم باید بگم واقعا خره.

درسا: چرا؟ چون به آترینا گفته چرا گند زدی به نقاشیم؟

ادوین: نخیر خانومی، چون بچس، عین بچه ها قهر می کنه؛ هنوز نمی فهمه وقتی آترینا و آتریسایه گندی می زنن خودشونم درست می کنن.

درسا: خب حالا توام، وای ادوین چندمین ساندویچته؟

ادوین: پنجمی.

چشماش گرد شد.

درسا: چندمی؟

ادوین: خب به من چه از دیشب تا حالا هیچی نخوردم.

درسا: چرا نخوردی؟

ادوین:؟ چون می خواستم کار آترینا و آتریسایه رو تلافی کنم.

درسا: چه ربطی به این دو تا داره غذا نخوردنت؟

ادوین: خب ببین این دو تا زلزله مخصوصا زلزله اولی نصف غذاها رو دوست نداره، به خاطر همین ایران دخت جونم برای این دو تا غذا جدا درست کرد؛ منم خیلی شیک هر چی دم دست اومد رو ریختم توی غذاشون، بعدم چون خودمم عین اون دو تا هیچی نخوردم.

قیافش عین پوکرفیس شد.

تا اون جایی که می تونستم نیشم رو باز کردم.

ادوین: جانم؟

درسا: ببینم چند سالته خاله؟

ادوین: خاله داره ۳۰ سالم میشه، ولی هنوز بهم زن ندادن.

با کیف دستیش آن چنان زد تو کتفم که به فنا رفتم.

ادوین: وای چه قدر دست سنگینه، پوکیدم.



درسا: که بهت زن نمیدن؟

یا خدا.

ادوین: خانومی شکر خوردم.

درسا: نوش جونت.

ادوین: قهر نکن دیگه، گناه دارم.

درسا: خیلی خب لوس نکن خودتو.

ادوین: ما نوکر شما هستیم.

درسا: ولی نگفتی چرا حالت گرفته بودا.

ادوین: بریم یه معجون بزیم بهت میگم.

درسا: ادوین می ترکی.

ادوین: عزیز دل من، عشق من، خانومی من، زندگی ادوین، خب این هیکل باید تقویت بشه یا نه؟

درسا: خیلی خب حالا.

ادوین: دورت بگردم.

کیفش رو ازش گرفتم خسته نشه، دستش رو حلقه کرد دور بازوم، با هم، هم قدم شدیم.

درسا: نگفتی؟

ادوین: می دونی خانومی، اصلا فکر نمی کردم آترینا انقدر زود بزرگ بشه؛ خیلی سخته باورش.

درسا: چی شده مگه؟

ادوین: عاشق شده، پسره هم عاشق آتریناس.

درسا: وای راست میگی؟

چشماش برق می‌زدن از خوش حالی.

ادوین: اوهوم، می‌دونی بدترین قسمتش چیه؟

درسا: این که چیزی نمی‌تونی بهش بگی؟ نه تو نه رادوین، درسته؟

ادوین: آره، زدی به هدف عشقم.

درسا: ادوین، بهش سخت نگیر یا خب؟

ادوین: الهی دورت بگردم، من غلط بکنم، ولی داریوش و قباد حرف حالیشون نمیشه.

درسا: یعنی چی؟ مگه چی کار می‌کنن؟

ادوین: البته به جفتشون حق میدم ولی آترینام گناهی نداره این وسط.

درسا: خیلی گیر میدن؟

ادوین: نه، ولی بیشتر از قبل.

درسا: همه چی درست میشه.

ادوین: اینارو بخی حل میشه، شما جواب منو ندادیا، امشب تولد رادوینه من کی پیام

خواستگاری؟

درسا: یعنی فقط همین امشب؟ شبای دیگه نیست؟

ادوین: خب من امشب می‌خواستم پیام.

درسا: ادوین جان.

ادوین: خب به من چه، می‌ترسم پدر گرام بنده رو لایق دخترشون که زندگی بندس ندونن.

درسا: خب حالا.

ادوین: عشقم؟

درسا: جونم؟

ادوین: عاشقتما.

درسا: منم، میگم ادوین گفتی به مامانت؟

ادوین: اوهوم، هفته پیش گفتم.

درسا_خوبه.

ادوین_اتفاقا دیشب مامان بهم گفت چندروزی پیش زنگ زده؛ گفتن فرداشب تشریف بیارین.

پست هشتادوسه:

رادوین:

بعد از این که نادیا رو رسوندم خونشون، برگشتم خونه.

ولی هیچ کسی نبود انگار، نمی دونم کجا رفتن؟.

در خونه رو با کلید باز کردم؛ تا در رو باز کردم یه لحظه احساس کردم اکسیژن به مغزم

نمی رسه.

رادوین: آترینا.

همچین داد زدم که گوش خودم درد گرفت، تا اومدم جلم رو تکمیل کنم گردنم به شدت درد

گرفت.

داریوش: دفعه آخرته صدات رو می ندازی رو سرت.

رادوین: قصد جونم رو کردین؟

داریوش: نخیر، چشمت رو باز کنی می فهمی.

تازه تونستم ببینم چه خبره، همه جمع شده بودن؛ همه جا تزئین شده بود، آترینا هم با صورت رنگ پریده در حالی که توی دو تا دستاش بادکنک بود ایستاده بود؛ دلم براش سوخت، نباید این طوری داد می زدم، هر چند باهاش قهرم ولی...

داریوش: وقتی منت کشیت تموم شد می تونی بری لباست رو عوض کنی.

رادوین: خب داداش عزیزم، زهرم ترکید.

داریوش: غلط کردی سر خواهر من داد زدی، تا قبل از این که دایی بیاد خفت کنه جیم شو بالا، بعدم بیا مثل آدم منت بکش.

عمه: برو بالا لباسات رو عوض کن بیا پایین.

تا اومدم برم بالا پام لیز خورد از پشت با کمر اومدم روز زمین.

رادوین: آی، آخ نابود شدم.

چشمام رو از زور درد بسته بودم، فقط صداها رو می شنیدم.

رادوین: میشه بدونم چه خبره اینجا؟

صدام از زور درد در نمی اومد.

سینا: عمو خوبی؟

رادوین: فعلا که زنده ام.

ادوین: دستت رو بده من بلند شو.

با کمک ادوین بلند شدم.

رادوین: کار کی بود؟

ادوین: سوال داره؟

رادوین: بعد میگی چرا باهاش قهر می کنی.

ادوین: خب بچه ای دیگه، کار آتریسا بود.

رادوین: خدا به داد بقیش برسه.

ادوین: قبل از این که بلایی دیگه ای سرت بیاد برو بالا، دفعه آخرتم هست این طوری داد می زنی.

رادوین: خ...

ادوین: برو بالا.

رادوین: چشم.

اول یه بسم الله گفتم بعد از پله ها رفتم بالا، الهی شکر سالم رسیدم بالا.

سریع لباسام رو عوض کردم رفتم پایین، همه نشسته بودن، فقط آترینا نبود، هوف.

با احتیاط رفتم پیش بقیه.

رادوین: سلام به همگی.

مامان: علیک سلام.

دایی کوروش: عیلک سلام، دفعه آخرته وقتی میای تو صدات رو می ندازی رو سرت.

دایی انقدر جدی جملش رو گفت که کلا خفه شدم.

رادوین: ببخشین.

مامان: خان داداش، بچم حق داره خب، از بس این دو تا زلزله بلا سر این سه تا میارن.

عمو امیرپارسا: حقشونه زن داداش.

دایی سامیار: حق با امیرپارساس.

دایی سامیار و عمو امیرپارسا با هم رفیق چندین و چند ساله بودن.

سیمین: خب دیگه وقت کیکه.

رادوین: کیک؟

سیمین: عمو نگو تا الان متوجه نشدی تولدته؟

هنگ بودم، راست میگه امروز تولدم بود.

رادوین: نخیرم یادم نرفته.

سیمین: پس رفتم کیک رو بیارم.

قبل از این که بره توی آشپزخونه خودم رو بهش رسوندم.

رادوین: سیمین عمو.

سیمین: جانم؟

رادوین: آترینا کو؟

سیمین: چطور؟

رادوین: اذیت نکن دیگه.

سیمین: توی آشپزخونه.

رادوین: چرا رنگش پریده بود؟

سیمین: خب عمو اون طوری که شما داد زدی من نزدیک بود پس بیوفتم.

رادوین: خیلی خب وروجک برو کیک رو بیار.

راشا: نمی خواد نگران باشی، خوبه.

سه متر پریدم هوا از حضور ناگهانیش.

رادوین: امشب منو به کشتن ندین خیلیه.

راشا:چشمای کورت رو باز کن خب.

رادوین:نمک.

راشا:جانم؟

کلا پوکرفیس بودم.

بعد از این که کیک رو بریدن نوبت به کادوها رسید؛ میشه گفت از دل آترینا هم در **ت**ورده بودم ولی هنوزم از دستش ناراحت بودم.

آتریسا:اول باید کادوی منو باز کنی.

رادوین:چشم، کادوت کدومه؟

آتریسا:اون صورتیه.

فقط یک دونه جعبه صورتی که روش پایون صورتی داشت بین کادوها بود.

رادوین:خب ببینیم چی توشه.

وقتی جعبه رو باز کردم توش یه جعبه دیگه بود، دقیقا سه تا جعبه رو باز کردم تا رسیدم به یه ادکلن.

رادوین:عاشقتم وروجک داداشی.

محکم بغلش کردم.

آتریسا:له شدما.

آروم سرش رو نزدیک گوشم آورد.

آتریسا:داداشی، عزیزم اشتباه گرفتی، من نادیا نیستم.

یعنی می خواستم کلم رو بکنم از دست این وروجک.

رادوین:آتریسا؟

آترینا: خب نوبت کادوهای دیگس.

میشه گفت همه کادوها رو باز کردم، واقعا عالی بودن، فقط مونده بود کادوی آترینا که رفته بود بیاره.

بعد از چند دقیقه که اومد، فقط نگاهم روی کادوش بود.

آترینا: اینم کادوی داداشی خوشگل جیخ جیغوی خودم.

رادوین: چر ادوتاس؟

آترینا: چون که دوتاس، بگیر دستم درد گرفت.

میشه گفت بزرگ بودن هدیه‌هاش، ازش گرفتم گذاشتم روی مبل، اول رفتم سراغ دومی، وقتی کادوش رو باز کردم از چیزی که می‌دیدم دهنم اندازه غار باز مونده بود.

تابلو منظره بود، از اونی که خودم کشیدم خیلی قشنگ‌تر بود، چه قدر سرش وقت گذاشته بود؟

رادوین: آترینا.

آترینا: بهت گفتم برات می‌کشم.

رادوین: بیا اینجا ببینم.

آروم روی سرش رو بوسیدم.

رادوین: غلط کردم سرت داد زدم شیطونکم.

آترینا: بعد بهش میگم هرکول ناراحت میشه.

رادوین: از دست تو، صبرکن ببینم اون یکی چیه.

آترینا: باشه.

وقتی باز کردم چشمام گرد شد، واقعا عالی بود؛ من این تابلو رو عمرا بذارم توی نمایشگاه.

چهره خودم رو کشیده بود.

پست هشتادوچهار:

آترینا:

بعد از تموم شدن کلاس با بچه ها خداحافظی کردم؛ با ماشین رفتم خونه، از بس خسته بودم حوصله هیچی رو نداشتم.

سر نیم ساعت رسیدم خونه.

بعد از یه دوش که خستگیم رو تا حدودی از بین برده بود، موهام رو خشک کردم؛ یه پیراهن صورتی آستین سه ربع که تا روی زانو بود پوشیدم، باجوراب شلواری سفید، روی جوراب شلواری سه تا پایپون می خورد، کفش صورتی عروسکی بندی پوشیدم، روی کفشم پایپون صورتی داشت.

روی پیراهن گوشه سمت راستش یه پایپون بزرگ صورتی می خورد؛ پیراهن از کمر تنگ می شد، خوب بود.

موهام خرگوشی بستم، رفتم سراغ لاک، لاک صورتی و قرمز برداشتم زدم روی ناخونام، بعد از لاک رفتم سراغ آرایش.

بعد از تموم شدن کارم، ادکلنم رو از روی میز برداشتم قشنگ باهاش دوش گرفتم، گوشیم رو برداشتم از نرده ها رفتم پایین.

همه توی پذیرایی بودن.

آترینا:سلام

بابایی:علیک سلام گل دخترم، بیا این جا ببینم دلم برات تنگ شده بود.

سریح رفتم بغل بابایی.



ادوین: خوبی وروجک داداشی؟

آترینا: آره.

مامان: غذا خوردی؟

آترینا: آره با بچه‌ها رفتیم رستوران.

رادوین: خوش گذشت با بچه‌ها؟

یعنی من اینو می‌زنم.

آترینا: آره خیلی.

رادوین: بسلامتی.

آترینا: چی شده بابایی؟

بابا: چیزی نشده گل من.

آترینا: تو فکرین.

آتریسا: آقا جان دارن برمی‌گردن ایران.

تا چند دقیقه هنگ بودم.

آترینا: چی؟

بابا: عزیز دلم گوشم!

آترینا: ببخشید، آقا جان کی میان؟

بابا: امروز می‌رسند ایران.

آترینا: پس چرا کسی به من چیزی نگفت؟

داریوش: خودمون هم تازه متوجه شدیم.

آترینا: آها.

ادوین: چه خبر از دانشگاهات؟

آترینا: هیچی.

سینا: عمه واقعا سخت گیرن نه؟

آترینا: صبر کن بهت میگم سخت گیرن یا نه، بابایی من یه لحظه الان میام.

از بغل بابایی که اومدم بیرون، سینا هم از جاش بلند شد.

سینا: نه... نه... غلط کردم.

کوسن روی مبل رو برداشتم

آترینا: بهت گفتم نگو عمه، نگفتم؟

سینا: شکر خوردم.

آترینا: دیره.

سینا: بابا شما یه چیزی بگین.

داریوش: وقتی خواهرم یه چیز بهت میگه گوش کن، حقته.

سینا: ببخشید.

بابا: تمومش کن آترینا.

آترینا: خب بابایی...

بابا: دفعه آخرته به نوهام زور میگی.

با اعتراض بابا رو صدا کردم.

آترینا: بابا!

مامان: بیا پیش خودم گل پسرم.

ادوین: ممنون مامی.

مامان: چی میگگی؟

ادوین: هیچی.

آترینا: مامی!

اخماش رو کشید تو هم، یعنی می خوام سرم رو بکوبم تو دیوار از بس بابا و مامان از این دو تا طرفداری می کنن.

داریوش: بیا پیش خودم خواهری عزیزم.

آترینا: باشه.

رفتم پیش داریوش.

داریوش: بریم تو حیاط حرف بزنیم اگه خسته نیستی؟

آترینا: بریم.

با هم رفتیم توی حیاط البته قبلش هر دومون پالتو پوشیدیم.

آترینا: چی شده؟

داریوش: می دونی چرا آقا جان دارن میان ایران؟

آترینا: نه.

داریوش: خودت بهتر می دونی، نسیم دو سال از رادوین کوچیک تره

آترینا: خب چه رب...

آترینا: یعنی؟

داریوش:درسته، آقاجان فقط دارن به خاطر این موضوع میان ایران، خودت بهتر می دونی من و شاهین بر خلاف قوانین آقاجان ازدواج کردیم.

آترینا:خب؟

داریوش:آترینا می ترسم، آقاجان...

حتی از فکر کردن بهش بدنم به رعشه می افتاد، اگه داریوش به موقع نگرفته بودتم پخش زمین بودم.

پست هشتادوپنج:

آترینا:

با کمک دخترا داشتیم میز رو می چیدیم ولی من همه حواسم پیش حرفای آقاجان بود، پیش حرفایی که قبل از این که بیایم این جا با داریوش زدیم بود.

"داریوش:خواهر گلم، بهت قول میدم، هیچ اتفاقی نیوفته، فقط دیگه هیچ وقت این طوری نبینمت".

"آقاجان:باید به فکر ازدواج آترینا باشیم".

با صدای نفس به خودم اومدم.

نفس:آترینا کجایی؟

آترینا:هوم؟ همین جا.

نسیم:از قیافت معلومه.

آترینا:کوفت، اصلا این بشقابا رو بگیر ببینم خسته شدم.

نسیم:بیام شونه هات رو برات ماساژ بدم یه وقت خسته نشی؟



آترینا: آخ دمت گرم.

یعنی همچین نگاهم کرد که ترجیح دادم برم پیش عمه خوشگلم توی آشپزخونه.

آترینا: دلام.

عمه: علیک سلام.

مادرجون: این چه طرز حرف زدنه آترینا؟

آترینا: ببخشید.

مادرجون: از دست این امیرپاشا که تو رو لوست کرده.

آترینا: نخیرم لوس نیستم.

مادرجون: از دست تو، بیا برو به عمت کمک کن به جای جواب دادن.

آترینا: اا مادرجون.

مادرجون: جانم؟

آترینا: خسته میشم.

عمه: مامان این کمک نکنه خودش کمک بزرگیه!

مامان: گل گفتی آزاده جان.

آترینا: من برم تو افق!

مادرجون: از دست تو.

آترینا: زت زیاد.

تا اومدم برم با سر رفتم تو شکم یکی، تا سرم رو آوردم بالا، با اخمای تو هم عمو روبه‌رو شدم.

آترینا: جانم؟

عمو امیرعلی: الان چی فرمودین!؟

آترینا: کی؟ من؟ من چیزی گفتم؟ یادم نمیاد!

تا اومدم در برم مچ دستم رو گرفت.

آترینا: عمو به جان خودم بچه ها...

عمو: وایسا سر جات ببینم وروجک.

عمه: ولش کن امیرعلی

عمو: تا نگه این چه طرز حرف زدنه عمرا.

مادرجون: وقتی بابا و عموش این طوری حرف می زنن بچم یاد می گیره.

آترینا: اصلا حق با مادرجونه، من همش دارم حرفای بد یاد می گیرم.

عمه: از کی اونوقت؟

آترینا: سه هرکول، با شرک غول سبز مهربان.

قیافه هاشون هنگ بود، منم از فرصت استفاده کردم جیم زدم پیش بقیه.

تا رفتم توی پذیرایی چشمم افتاد به این پسره، اسمش چی بود؟ آها اسمش فرسام بود؛ قیافش

خوب بود، میشه گفت جذاب بود ولی به پای بردیای من نمی رسید؛ این صورت بیضی داشت و

سفید، چشمای خرمایی، موهای مشکی ولی نه به مشکی بردیا، چشم و ابرو مشکی.

ولی بردیام چیزه دیگس.

وقتی به خودم اومدم دیدم دارم سه ساعت فرسام رو نگاه می کنم، اونم داره نگاه می کنه،

اخمام رو تو هم کردم رفتم پیش راشا نشستم.

راشا: میشه بدونم چرا سه ساعته زل زدی به فرسام؟

آترینا: داشتم با بردیا مقایسه می کردم.



راشا: از دست تو.

آترینا: راشا می ترسم.

راشا: از چی؟

آترینا: می ترسم آقا جان قبول نکنه.

راشا: نگران نباش، درست میشه، بهت قول میدم.

روی قولش حساب باز کردم؛ همون طور که روی قول داریوش، ادوین و رادوین حساب باز کردم، سه تاشون گفتن پشتمن.

بابا: آترینا جان چیزی شده بابا؟

آترینا: نه.

عمو امیر پارسا: تو فکری وروجک؟

آترینا: چیز مهمی نیست.

آره جون خودت.

آقا جان: امیر پاشا.

بابا: جانم؟

آقا جان: یه چیزایی به گوشم خورده.

بابا: چی؟

آقا جان: شنیدم برای آترینا موتور گرفتی، درسته؟

انقدر آقا جان جدی حرفشون رو زدن که من به جای بابایی هول شدم.

بابا: کی؟ من؟

آقا جان: امیر.

بابا: خب پدر من دلش می خواست.

آقا جان: یعنی چی؟ مگه هر چی بخواد باید برایش بگیری؟

بابا: حق با شماست.

آقا جان: از دست تو

بابا: خب من الان چی کار کنم؟

آقا جان: واقعا فکر نکردی برای نوه من زشته که بشینه پشت موتور؟

بابا: بابا.

آقا جان: دفعه آخرته.

بابا: مگه چی کار کردم؟

آقا جان: چی کار کردی؟

بابا: من عذر می خوام.

آقا جان: فقط موندم چه طور فاطمه راضی شده!

بابا: خانومی هم از اولش راضی نبود.

آقا جان: از دست تو.

خان عمو: بابا چرا خودتون رو حرص میدین؟ می شناسینش.

بابا: اااا عجب، خودت گفتی برایش موتور بگیر.

همچین خان عمو برگشت بابا رو نگاه کرد که نزدیک بود من و راشا و فرسام منفجر بشیم از خنده.

بابا:جانم داداش عزیزم؟

خان عمو:هیچی.

عمه آزاده:بفرمایین ناهار.

همگی بلند شدیم، داشتیم می رفتیم که عمه اشاره کرد کارم داره.

آترینا:جانم؟

عمه:آترینا اگه بابا چیزی در مورد درس و دانشگاهت گفت، هیچی نمیگی، خب؟

آترینا:ولی عمه...

عمه:همین که گفتم، اگه می خوای مثل بچه آدم درست رو ادامه بدی چیزی نگو.

آترینا:چشم.

بعد از ناهار به حرف عمه رسیدم.

پست هشتادوشش:

آترینا:

نمی دونستم دقیقا چه غلطی بکنم یعنی سرم رو می خواستم بکوبم تو دیوار، از دست حرفای

آقاجان، ولی حیف که نمی، شد.

آقاجان:یعنی چی که آترینا رفته دانشگاه نظامی؟

بابا:خب دوست د...

آقاجان:غلط کرده.

عمه:بابا شما میگین الان چی کار کنیم؟ همیشه که انصراف بده.

آقاجان:هیچ کاری نشد، نداره.

فرسام: عموجون میشه بدونم چرا مخالفت می کنید؟

آقا جان: چون دختره!

فرسام: ولی دلیل قانع کننده ای نیست.

آقا جان: تو لازم نکرده دخالت کنی.

فرسام: ولی...

خانوم جون: ولی، اما، اگر نداره.

عمه: مامان خواهش، چه قدر قبل از رفتن دانشگاهش امیرپاشا رو راضی کرد.

آقا جان: بی خود کرد؛ تو هم نمی خواد هی طرفداری کنی.

آقارضا (شوهرعمم): پدرجان خواهش می کنم همین یه دفعه رو کوتاه بیاین.

عمو امیرعلی: بابا.

مادرجون: پدرتم کوتاه بیاد من نمیام؛ آخه چه معنی میده دختر بره پلیس بشه؟

خدایی سخت بود ساکت باشم، مگه این همه خانوم پلیس داریم بده؟

لعیا جون (زن عمو امیرعلی): مامان جان، خواهش، حالا یه کاری کنید.

آقا جان: تمومش کنید، آترینام فردا میره انصراف میده.

ادوین: آقا جان، به همین راحتی نمیشه انصراف داد.

شاهین: حق با ادوینه، به غیر از انصراف دادن، الان موقع امتحاناشونه، نمیشه.

آقا جان: کی میگه نمیشه؟

داریوش: شما همین یک دفعه رو کوتاه بیاین، دفعه دیگه آترینا غلط می کنه بدون اجازه شما

آب بخوره.



وایی سه تاشون فدام بشن که انقدر هوام رو دارن.

رادوین: راست میگن بچه‌ها، شما که بهتر آترینا رو می‌شناسین.

آقاجان: وقتی میگم نه، یعنی نه.

فرسام: آخه دلیلتون قانع کننده نیست عموجان.

فرسام: نوه برادر آقاجان بود.

آقاجان: فقط مونده شماها حرف بزنید.

سهند: هممون با هم شکر خوردیم.

راشا: آقاجان، آترینا که عقل درست و حسابی نداره، کلا نمی‌فهمه، اینم روش.

آترینا: فکر کرده همه مثل خودشن، به زور معماری قبول میشن؛ نه چ.

راشا: بیا و خوبی کن.

آترینا: شما لیسانست رو بگیر بقیش پیش کش.

فرسام: لیسانس؟

راشا: بله، یکی از استادید محترم سه ترم دارن بنده رو لطف می‌کنن می‌ندازن!

آترینا: خجالت بکش، ببین سهند داره فوق لیسانس می‌گیره، نصفه توعه.

سهند: واقعا ممنون.

آترینا: خواج نمی‌کنم.

مادرجون: اینم که طرز حرف زدنته.

آترینا: مادرجون، مگه چشمه حرف زدتم؟

مادرجون: در شأن یه دختر نیست این طوری حرف زدن.



آترینا: ببخشید.

عمه: از دست تو.

آترینا: به من چه!

مادرجون: چی به شما چه؟

آترینا: نمی دونم.

آقاجان: بسه، آخه دختر گل من کی میره دانشگاه افسری؟

آترینا: خب دوست دارم.

آقاجان: مگه رشته دیگه ای نیست؟

آترینا: نه.

آقاجان: پس داداشات چی دارن می خونن؟

آترینا: ادوین که همش داره با اون گوشیش بازی می کنه اصلا درس نمی خونه؛ رادوین هم همش

داره نقاشی می کشه، داریوش داره نقاشی می کشه یا نقاشی میخونه.

داریوش: مرسی خواهر گلم.

فرسام: یعنی چی؟

آترینا: هیچی.

سپهر: منظور آترینا، نقشه فرش بود.

فرسام: اوکی.

آترینا: ایش.

آقاجان: شما جواب من رو ندادی؟

آترینا: آقا جان همین یه دونه؟

آقا جان: هیچ راهی نداره.

بابا: آخه پدر عزیز من، شما میگین چی کار کنم؟

آقا جان: امیرپاشا، هیچی نگو که واقعا از دست عصبانیم.

بابا: مگه چی کار کردم؟

مادرجون: هیچی، فقط مونده براش یه جت اسکی بخری.

آترینا: وای خب شد گفتین مادرجونا، اصلا یادم نبود.

مادرجون یه نگاه بهم کردن که رفتم تو افق.

راشا: آقا جان، همین یه ترم.

تا اومدم حرف بزنم، با اشاره چشم و ابروی شاهین ساکت شدم.

داریوش: اصلا این ترم هیچی، شما همین یه امسال رو اجازه بدین، از سال دیگه بی خود می کنه

اسم دانشگاه نظامی رو بیاره.

آقا جان: من با کلش مشکل دارم، اونوقت میگی فقط همین یه امسال؟

عمه: من میگم این بحث رو تمومش کنیم، بابا شما هم لطفا اجازه بدین این یه ترم رو بره.

مامان: درست میگه آزاده جون، امشبم که قراره برای ادوین بریم خواستگاری.

آترینا: هی، من چی بپوشم؟

همه قیافه هاشون پوکر بود!

سپهر: کی گفته تو میری؟

آترینا: چشمم روشن، می خوام نرم؟

سپهر: من معذرت می خوام.

آتریسا: دیگه تکرار نشه.

آقا جان: خواستگاری؟ دختره کی هست؟

خدا به داد برسه، یه ماجرای دیگه.

عمو امیرپارسا: بابا قرار امشب رو از دو هفته پیش گذاشتن، خانواده دختره هم سرشناسن.

آقا جان: امیرپارسا.

عمو: فامیلیشون افشار، کارخونه سنگ و سرامیک دارن، دخترشون هم پزشکی می خونه، مغز و اعصاب.

آقا جان: که اینطور.

ادوین: آقا جان.

آقا جان: حرفی زد؟

این حرف نزدن از صد تا حرف زدن بدتر بود.

ادوین: خواهش می کنم امشب تشریف بیارین، هر چی شما بگین.

آقا جان: ادوین، دارم بهت میگم خانواده دختره در حد و اندازه خانواده ما نبود، هیچ حرفی نمی شنوم.

ادوین: هر چی شما بگین.

ولی من که می دونستم آقا جان راضی میشن.

آترینا: من لباس چی بپوشم؟ چرا با آدم هماهنگی نمی کنید آخه؟

آتریسا: من چی بپوشم؟

پست هشتاد و هفت:

فصل پنجم:

آترینا:

یک ماهی از خواستگاری رفتن ادوین می گذشت، هفته دیگه هم جشن عقدشون(نامزدن)، حالا بماند که آقا جان چه طور قبول کردن ادوین با دختری غیر از فامیل ازدواج بکنه، بعد از ادوین نوبت سپهر بود، بعد از سپهر نوبت رادوین.

سپهر دیروز جشن عقدش بود، با یکی از همکاراش ازدواج کرد؛ انگار خیلی وقت بود که همدیگه رو دوست داشتن.

رادوین هم یک هفته ای هست نامزد کرده با نادیا.

داشتم می رفتم توی آشپزخونه که صدای حرف زدن داداشای گلم با زن داداشای عزیزم توجهم رو جلب کرد.

شراره: داریوش چرا انقدر کلافه ای؟

داریوش: چون هر چی بیشتر در مورد این پسر تحقیق می کنم بیشتر به این نتیجه می رسم که به درد آترینا می خوره.

نادیا: خوبه که.

رادوین: خانومی، آترینا هنوز بچس.

درسا: کی میگه بچس؟ ۱۹ سالشه.

ادوین: ۱۹ سال خیلی بزرگه؟ این هنوز میره برای خودش عروسک می خره.

شراره: چه دلیل قانع کننده ای.

ادوین: زن داداش مسخره نکن.

درسا: از دست شماها، خب وقتی همدیگه رو دوست دارن...



داریوش: غلط کردن.

نادیا: چه قدر قانع کننده.

شراره: داریوش، با بابا حرف بزن.

داریوش: آگه بابا هم بذارن، من نمی گذارم.

ادوین: نه که من می گذارم.

درسا: ادوین جان، به غیر از راضی کردن بابا، آقا جانم باید راضی کنید.

رادوین: وای.

داریوش: محکم تر.

رادوین: نمک.

داریوش: بودم.

درست نمی تونستم ببینم چی کار می کنن.

شراره: درسا جان و لثون کن این سه تا رو بریم خرید، دیر شد.

درسا: وای راست میگی از بس حرف می زنی یادم رفت.

نادیا: گل گفتم.

داریوش: با تشکر از خانوم گلم و زن داداشای عزیز.

شراره: فقط بابا، آقا جان رو راضی کنید.

ادوین: زن داداش کی ما سه تا رو راضی کنه؟

درسا: من خودم راضیت می کنم.

ادوین: من از همین الان راضیم.



نادیا: رادوین جان، شماچی عزیزم؟

یعنی از صد "تا بی خود کردی قبول نکنی" بدتر بود.

رادوین: من از بعد تولدم راضی بودم.

شراره: داریوشم.

داریوش: من برم با آقا جان حرف بزنم.

درسا: خب حل شد، بریم.

ایول به زن داداشای خودم.

رادوین: خیلی راه حل خوبیه برای قانع کردن، ولی من هنوز یه چیز رو نفهمیدم؟

نادیا: چی؟

رادوین: این فرسام چی میگه اینجا؟

داریوش: چطور؟

ادوین: زیادی دور و بر آترینا می پلکه.

داریوش: گ... خورده.

شراره: ما بریم فعلا.

داریوش: صبر کنید می رسونمتون.

درسا: نه نمی خواد، با راننده آقا جان میریم.

داریوش: اوکی، خوش بگذره خرید.

نادیا: خواهش، فقط رادوین کی میاین شماها؟

رادوین: ما بیاییم برای چی؟

شراره: یعنی چی؟ برای کت و شلوار و حلقه.

رادوین: من هر وقت شما بگین؟

نادیا: پس بهت زنگ می‌زنم، راستی آترینا نمیداد؟

ادوین: کلاس دارن خانوم.

نادیا: حیف شد، خب بریم.

بعد از خداحافظی کردن رفتن، منم سریع رفتم توی آشپزخونه.

داشتم برای خودم شیر کاکائو می‌خوردم، گوشیم زنگ خورد؛ از توی جیب مانتوم گوشیم رو بیرون آوردم.

پریناز بود.

آترینا: جانم آجی؟

پریناز: کجایی تو؟

آترینا: من خونمون، دارم شیر کاکائو می‌خورم.

پریناز: آترینا سریع بیا دانشگاه.

آترینا: چی شده؟

پریناز: تو بیا، بدو؛ محمد و مهسا با هم دوست شدن!

یعنی همچین پرید گلوم شیر کاکائو اگه سوگند به دادم نرسیده بود خفه شده بودم.

سوگند: خوبی آترینا جان؟

آترینا: آره.

آترینا: پری من اومدم، فعلا.

سریع تماس رو قطع کردم.

آترینا: سوگند جونم ناهار چی داریم؟

سوگند: خانوم گفتن از بیرون بگیرن.

آترینا: برای چی؟

سوگند: شب مهمون داریم.

آترینا: کی؟ چرا من نمی دونم.

سوگند: خانوم گفتن عموهاتون هستن.

آترینا: یعنی دایی اینا نمیان؟

ایران دخت: دختر تو که می دونی چرا می پرسی؟

آترینا: دوست دارم.

ایران دخت: از دست تو، برو کلاست دیر شد.

آترینا: میرم حالا، شام چی داریم؟

سوگند: هنوز درست نکردیم.

آترینا: می خوام پیام کمک؟

با صدای بابایی از روی صندلی که روش بر عکس نشسته بودم اومدم پایین.

بابا: عزیز دل بابا، شما اتاق خودت رو جمع کنی بسه، در ضمن اون طوری نشین روی صندلی.

آترینا: چرا؟

بابا: چون خدایی نکرده می خوری زمین

آترینا: باشه، بابایی.

بابا:جانم؟

همون طور که داشت با من حرف می زد، رفت سمت یخچال شربت پرتقال رو بیرون آورد.

آترینا:من با چی برم دانشگاه؟

بابا:شربت می خوری؟

آترینا:نچ.

بابا:همیشه با چی می رفتی؟

آترینا:ماشین داریوش رو نمی خوام.

بابا:می خوای با ماشین من برو.

آترینا:اصلا ماشین نمی خوام.

لیوان آب پرتقال رو گذاشت روی میز، یه جوری نگاهم کرد بابایی که خودم تا آخرش رو خوندم.

بابا:اسم موتور بیاری، نیاوردی.

آترینا:کی اسم موتور خواست بیاره.

بابا:نمی دونم، شما می دونی؟

آترینا:آره داداشی.

بابا:از دست تو، پاشو ببینم کلاست دیر شد.

آترینا:همش تقصیر رادوینه، سوییچ ماشینش رو نمیده به من.

الهی بگردم برای بابایم، چشماش گرد شد.

بابا:یعنی چی؟

آترینا:خب هنوز نرفتم بهش بگم که.



بابا: بیا برو آترینا.

آترینا: اول بوسم کن.

بعد از این که بابایی بوسم کرد سریع رفتم پیش داداشای خوشگلم.

آترینا: کی به من ماشین میده؟

داریوش: از دست تو، بچه سخته کردم.

آترینا: آخی نازی، من ماشین می خوام.

ادوین: سوییچ من تو اتاقم هست، برو بردار.

آترینا: راهش دوره، رادوینم سوییچت کو؟

رادوین: روی جا کفشی.

آترینا: خجالت بکش، ایش بای.

بعد از برداشتن سوییچ و پوشیدن کفشام از خونه بیرون زدم.

پست هشتادوهشت:

بردیا:

با بچه‌ها رفته بودیم ارم، یاد دفعه قبلی افتادم که با دخترا اومدیم، واقعا خیلی خوش گذشت.

علی: بردیا کجا موندی؟ بیا دیگه.

بردیا: اومدم اومدم.

سریع خودم رو رسوندم به بچه‌ها، توی صف بازی ایستاده بودیم که یک لحظه احساس کردم

آترینا رو دیدم.

وقتی بیشتر دقت کردم، شکم به یقین تبدیل شده بود، دقیقا جلوی نیما ایستاده بود.

بردیا: علی.

علی: بله؟

بردیا: تو بیا جای من.

علی: چرا؟

بردیا: تو بیا کاریت نباشه.

حالا فقط نیما بین من و آترینا بود.

بردیا: نیمی، بدو جای من.

نیما: نیمی و درد.

بردیا: بیا برو عقب کم حرف بزن.

حالا دقیق پشت سرش بودم؛ یه مانتوی مشکی تا روی زانو بود فکر کنم، پالتوی خردار طوسی با شال طوسی، کولشم مشکی طوسی بود، کتونی های طوسی هم پوشیده بود.

بوی عطرش فوق العاده بود، با این که امروز دیده بودمش ولی دلتنگش بودم، باید بهش می گفتم همه دنیامه، داشت دیر می شد.

خیلی دلم می خواست بدونم با کی اومده ارم؟

داشت با گوشیش بازی می کرد، سرم رو آرام نزدیک گوشش بردم.

بردیا: سلام آترینا خانوم.

الهی بردیا فدات بشه

تا اومد با کولش بزنه تو صورتم، دستام رو بردم بالا

بردیا: تسلیم، زن.

آترینا: هییی، ترسیدم دیوونه.

بعدم روش رو به نشونه قهر کرد اون طرف.

بردیا: آترینا، ببخشید.

آترینا: دفعه آخرته.

بردیا: قول، با کی اومدی؟

آترینا: با داداشی، دایی، راشا، فرسام.

با شنیدن اسم فرسام اخمام ناخودآگاه رفت تو هم.

بردیا: فرسام کدوم خریه؟

نمی دونم چرا داشتم باهاش این طوری حرف می زدم، ولی می دونم اصلا دست خودم نبود.

آترینا: بردیا، فر...

بردیا: فرسام؟! یعنی انقدر باهاش راحتی که هنوز از راه نرسیده فرسام صداش می کنی؟!

آترینا: من؟ من غلط بکنم.

بردیا: ولی گفتم فرسام، یعنی از من باهاش راحت تری؟ البته حقم داری ما دو تا فقط در حد یه

هم دانشگاهی هستیم.

نمی دونم چرا داشتم این حرفا رو می گفتم، ولی فکر این که نکنه آترینا یکی دیگه رو دوست

داشته باشه عذابم می داد.

آترینا: بردیا. (با بهت، ناباوری اسمم رو صدا کرد)

چشماتش پر از اشک شد، نمی خواستم اشکش رو در بیارم، نمی خوام.

آترینا: بردیا من...

بردیا: هیچی نگو، گریه هم نکن؛ بهتره من برم.

آترینا:نرو.

صداش بغض داشت، لعنت بهت بردیا، لعنت.

بردیا:این طوری نگو بردیا.

به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم، آترینا مال منه.

بردیا:بهت گفتم حق نداری گریه کنی.

صدام ناخواسته می لرزید؛ با صدای ادوین ساکت شدیم.

ادوین:چه خبره اینجا؟

بردیا:سلام.

ادوین:علیک سلام، آترینا چی شده؟

آترینا:هیچی.

ولی باور نکرد، هر کی بود با دیدن قیافه هامون و چشمامون باور نمی کرد.

ادوین:چی شده؟ حرف بزنید؟ آترینا.

آترینا:چیزی نشده.

بردیا:گفتم گریه نکن، میشه بدونم چرا داری گریه می کنی؟

آترینا:چون...چون...

بردیا:چون چی؟ چون گفتم فرسام کدوم خریه؟

آترینا:نخیرم.

ادوین:آروم، بریم اون طرف حرف می زنیم.

از جمع جدا شدیم رفتیم اون طرف.

ادوین: خب می شنوم، دعواتون سر چیه؟

بردیا: فرسام کیه؟

ادوین: نوه عموی پدرم.

بردیا: با آترینا چی کار داره؟!

آترینا: هیچ کاری.

بردیا: آترینا.

آترینا: خودت بریدی و دوختی.

بردیا: چرا باید بهش بگی فرسام؟

ادوین: حسست رو کاملا درک می کنم بردیا، ولی باید اجازه بدی حرف بزنه، خب؟

بردیا: حق با ادوین، بگو چرا میگی فرسام؟

آترینا: باور کن همین طوری.

بردیا: واقعا؟

آترینا: اوهوم.

ادوین: من برم گوشیم داره زنگ می خوره.

بعد از رفتن ادوین.

بردیا: آترینا، جون بردیا.

آترینا: چی؟ جونت رو قسم نخور.

بردیا: فرسام رو دوست داری؟

آترینا: چی داری میگی بردیا؟ چرا باید دوستش داشته باشم؟

بردیا: مطمئن؟

آترینا: مطمئن.

بردیا: گریه نکن، دلم طاقت نمیاره.

آترینا: خودت چرا گریه می کنی؟

بردیا: گفتم که، دلم طاقت نداره.

آترینا: اصلا باهات قهرم.

بردیا: حق نداری باهام قهر کنی، اگر قهر کردی، حق نداری باهام حرف بزنی.

آترینا: قول.

بردیا: حالا چی کار کنم از دلت در بیاد؟

آترینا: بریم رنجر.

بردیا: خطرناکه.

آترینا: اااا.

بردیا: چشم، فقط صبر کن با بچه ها بریم.

آترینا: باشه.

بردیا: الانم بهتره زودتر بریم.

آترینا: بریم.

تا رفتیم سرجامون که بچه ها برامون گرفته بودن ایستادیم، چشمم خورد به یه پسری که داشت

با اخم آترینا رو نگاه می کرد؛ حسم می گفت این همون فرسامه.

پست هشتادونهم:

بردیا:

قبل از این که برم طرف پسره، خودش اومد پیش ما.

فرسام: ببخشید اینجا جای من بود.

لهجش کاملا معلوم بود.

بردیا: تا اونجایی که یادم میاد جای من بود.

فرسام: میشه بدونم از کی؟

بردیا: از وقتی اومدم توی صف بازی.

فرسام: ولی جای من بود!

بردیا: می تونی بری آخر صف چون جای من بود.

فرسام: معلوم میشه جا کیه!

یه پوزخند تحویلش دادم.

فرسام: آترینا میشه بگی اینجا، جای کی بود؟

همچین برگشتم طرفش یه قدم رفت عقب.

بردیا: چی؟ نشنیدم آترینا؟ اولاً آترینا نه آترینا خانوم، دوما چی کار به آترینا داری؟

فرسام: اول خودت درست صحبت کن، من هر چی دلم بخواد صداش می زنم.

بردیا: تو غلط می کنی.

آترینا: بر...

بردیا: آترینا ساکت.

داشت اون روی سگم می اومد بالا که آترینا این رو به خوبی متوجه شد؛ معمولا دیر عصبانی می شدم.

فرسام: تو کی هستی که با آترینا این طوری حرف می زنی؟

پرهام: بس کنید، مثلا اومدیم شهربازی.

بردیا: پرهام داداش دخالت نکن.

بردیا: یه باردیگه بگو چی گفتی؟

فرسام: گفتم چی کاره آترینایی؟

دستم رو شونه وار کردم لای موهام، بردم پشت گردنم، شروع کردم گردنم رو ماساژ دادن.

بردیا: به تو چه چی کارشم.

رادوین: چه خبره اینجا؟

فرسام: بهتره از این آقا بپرسی.

بردیا: بهتره ساکت بشی.

رادوین: بردیا آروم باش.

بردیا: چه طور آروم باشم؟ آخه این چی کار به آترینا داره؟

دست خودم نبود صدام رفته بود بالا، غلط کرد اسم عشق منو آورد.

فرسام: تو چی کارشی؟

بردیا: می خوام بدونی؟

فرسام: آره.

قباد: چه خبره اینجا؟

رادوین: خبری نیست دایی، بهتره بریم اون طرف.

بردیا: موافقم.

همگی از صف بازی بیرون اومدیم.

فرسام: می شنوم چی کاره ی آترینایی؟

داریوش: اولاً آترینا نه، آترینا خانوم.

قباد: دخترا اون طرف.

آترینا: دایی تنهایی بریم؟

بردیا: هوف.

یکی دیگه از پسرا که بعداً فهمیدم اسمش سپهر بود.

سپهر: من با دخترا میرم اون طرف.

آترینا: همیشه همین جا باشیم؟

بردیا: لطفا.

آترینا: باشه.

می دونستم نگرانمه، از چشماتش فهمیدم.

قباد: پس بردیا شمایی؟ چه عجب از نزدیکم شما رو دیدیم.

بردیا: همیشه بعداً حرف بزنیم در این مورد؟

قباد: الان حل بشه بهتره.

داریوش: منم موافقم.

فرسام: شما کی باشی؟

بردیا: با منی؟

فرسام: دقیقا.

بردیا: به تو ربطی نداره.

قباد: به من ربط داره!

بردیا: من به آقا رادوینم گفتم، خیلی وقته آترینا خانوم رو دوست دارم، یعنی... عاشقشم.

قباد: این رو می دونم، یه جورابی هم بهم ثابت شده.

اون لحظه اتفاق چند دقیقه پیش یادم رفت.

بردیا: واقعا؟

داریوش: واقعا، ولی حرف می زنیم.

فرسام: ولی فکر نمی کنم عموجان بذارن باشون ازدواج کنی.

بردیا: به تو چه این وسط؟

فرسام: ...

بردیا: نه بگو، به تو چه.

آروم آروم داشتم نزدیکش می شدم، دلم می خواست یه کلمه دیگه حرف بزنه تا دندوناش رو توی

دهنش خورد کنم.

فرسام: چون قراره من با آترینا ازدواج کنم.

راشا: چی گفتی؟ کی؟ تو؟ کی گفته؟

فرسام: به همین...



نذاشتم دیگه حرف بزنه، همچین با مشت کوبیدم تو دهنش که پرت شد روی زمین، خدا
وکیلی تمریناتی که بهمون دادن هم به درد می خوره.

پست نود:

بردیا:

بردیا: حالا می تونی دوباره تکرار کنی.

داریوش: بس کن بردیا، مگه هرچی این بگه درسته؟

بردیا: دست خودم نبود.

قباد: حقش بود، زیادی حرف می زد.

خودش از روی زمین بلند شد، لباسش رو تکون داد، واقعا خوشحال بودم که داشتم اعتماد

داریوش، ادوین، رادوین، راشا و قباد رو به خودم جلب می کردم.

فرسام: پیشمون میشی از این کارت.

بردیا: مثلا چه غلطی می خوای بکنی؟

راشا: برو دعا کن به گوش آقا جانم نرسه فرسام.

فرسام: برسه چی میشه؟

راشا: خودت می دونی، آقا جان روی دخترا حساسه همین طور عمو جان، پس مواظب خودت باش،

یهو چیزی نگم.

داریوش: راشا بچه بازی در نیار.

راشا: بچه بازی نیست.

شاهین: تمومش کنید.

راشا:چی رو خان داداش؟

شاهین:یه زری زد فرسام، کتکشم خورد، فقط وای به حال یه کدومتون بخوایین حرف بزنیید به آقا جان.

داریوش:با من و شاهین طرفین.

رادوین:فقط یه بار دیگه فرسام دور و بر خواهر من بیلکی خودت می دونی.

بردیا:چی؟

راشا:هیچی، حل شد.

بردیا:آها، من برم دست و صورتم رو بشورم.

راشا:واستا منم پیام.

بردیا:باشه.

راشا:سر راهمون بیا دخترا رو برداریم بریم بازی، اینا رو ولشون کن.

شاهین:راشا نباش جلو چشم.

راشا:خان داداش به من چه؟

بردیا:بریم رنجر؟

قباد:همین الان داشتی دعوا می کردی؟ می خوامی بری رنجر؟

بردیا:اون برای چند دقیقه پیش بود.

قباد:خدا به داد برسه، دو آترینا.

بردیا:هوم؟

قباد:هیچی.

راشا از دور اشاره کرد دخترا او مدن.

آترینا: چی شد؟ خوبی؟ دعوا کردی؟

قباد: همه خوبن.

آترینا: اون که می دونم!

راشا: ما دو تام خوبیم.

نفس: میگم بریم بازی؟

بردیا: بریم رنجر؟

آترینا: منم بیام؟

بردیا: بفرمایید.

با بچه ها راه افتادیم سمت رنجر، فرسامم همون جا عین اسب بخار دود می کرد.

با آترینا هم قدم بودیم.

ادوین: آترینا، بیا این طرف کارت دارم.

آترینا سریع رفت پیش ادوین، منم رفتم پیش راشا و دوستانم.

راشا: خدا و کیلی حال کردم زدیش.

بردیا: نمی دونی چه قدر خودم کیف کردم.

نیما: ولی خدایی ضرب دستت عالیه ها.

پدرام: چرا نیومد با ما؟

راشا: ولش کن اون رو، میره خونه.

پرهام: گناه داره.

راشا:داره میاد.

بردیا:اصلا هم گناه نداره.

پرهام:گ...خوردم.

بردیا:نوش جونت.

بعد از شهربازی رفتیم شام زدیم، واقعا شب خوبی بود اگه قسمت فرسام رو فاکتور بگیریم.

پست نودو یک:

آترینا:

داشتم عمو پورنگ نگاه می کردم، که آتریسا و سینا عین بز اومدن.

سینا:آتری پاشو بریم بیرون، پوکیدم.

آترینا:آدم نمیشی، نه؟

سینا:خب من چی کار کنم؟

آترینا:هیش، بیا عمو پورنگ ببینیم.

سینا کپی غربی ها بود، چون اونجا به دنیا اومده بود.

صورت کشیده، پوست سفید، چشمای سبز، قد بلند، طوری که هر روز یک سانت بلندتر از

دیروز می شد، موهاشم بور بود.

آترینا:چرا انقدر مثل من خوشگلی؟

سینا:کی من؟

آترینا:آره دیگه.

آتریسا:عاشق این اعتماد به نفستم آجی.

چشمامو ریز کردم.

آترینا:منظورت؟

آتریسا:هیچی به خدا، اصلا...اصلا ادوین من رو اغفال کرد.

درسا:باز چی دارین میگین پشت سر عشق من؟

امروز دقیقا مخ درسا و دیانا رو خورده بودم که پاشن بیان اینجا.

آترینا:هیچی عشقم،باور کن همش تقصیر سیناست.

سینا:!!! به من چه، الکی میگه زن عمو.

درسا:خیلی خب، دعوا نکنید.

آترینا:بیا عمو پورنگ ببین.

درسا:چشم، فقط موندم آترینا خیلی عجیبه آروم نشستی؟

ادوین:چون داره عمو پورنگ نگاه می کنه.

آترینا:همچین میگه انگار خودش نگاه نمی کنه؛ درسا باور کن عمو پورنگ یا آقای خوش حال

شعر می خونن این دست می زنه.

ادوین:آترینا؟

آترینا:بد میگم؟

ادوین:نه درست میگی.

آترینا:معلومه، حالا هیس دارم عمو پورنگ می بینم، الان یکی شون شعر می خونه !!!.

آتریسا:راست میگه دیگه.

سینا: پاشین بریم بیرون.

آترینا: منم میام بریم.

سینا: تکرار عمو پورنگ رو ببین خواهش می‌کنم.

آترینا: بریم، ادوین سویچت کو؟ تو اتافته؟

ادوین هنگ بود.

ادوین: با اجازتون.

آترینا: خب ما رفتیم.

سریع جیم زدیم رفتیم بالا، یه مانتوی خفافی سفید پوشیدم با شلوار سفید، شال سفید، کیف و کفش سفید، قاب گوشیمم عوض کردم کیتی سفید گذاشتم، کاپتان بلکم رو خالی کردم روی خودم، پالتوی سفید خردارم رو پوشیدم، سویچ ادوینم برداشتم.

سر راه، آتریس، سینا و سیمین رو برداشتم رفتیم پایین.

آترینا: ما رفتیم بای همگی.

مامان: کجا به سلامتی؟

شراره: کجا؟

آترینا: بریم بخرچیم "بچرخیم"

سینا: بچرخیم.

بابا: چشمم روشن، دیگه چی؟

آترینا: پسر خوشگلم که انقدر خوبی.

بابا: الان باید خر بشم دیگه؟

آترینا: هی دور از جون.

سیمین: بریم باباجون؟

بابا: فقط زود بیاین خونه بابا.

یعنی خدا وکیلی اگه من و آتریس می گفتیم، بابایی می گفت نه.

آترینا: چشم، فعلا.

بابا: کجا تشریف می برین آخر؟

آتریس: میریم یه بستنی می زنیم میایم خونه آقا جان.

بابا: فقط زود بیاین.

آترینا: چشم، فعلا.

بعد از خدا حافظی از بابایی و مامان و زن داداش سریع اومدیم بیرون، چون احتمالش خیلی زیاد ادوین، رادوین و داریوش نگذارن بیایم بیرون.

بعد از یک ساعت گشتن رفتیم خونه آقا جان، فقط نمی دونم چرا احساس دلشوره عجیبی داشتم.

سریع رفتیم تو، بعد از عوض کردن لباسای بیرونم با یه تی شرت لیمویی با شلوار سفید، شالمم انداختم روی سرم، سریع رفتم پایین.

همه پایین بودن.

بعد از سلام و احوال پرسی رفتم نشستم پیش نفس و نگار.

فرسامم دقیقا روبه روی من بود، صورتشم کبود بود که واقعا جیگرم حال می اومد.

داشتم سیب می خوردم که با سوال آقا جان همه ساکت شدن، سیبی که دستم بود بین راه موند، بالاخره فرسام کار خودش رو کرد.

آقا جان: آترینا، تو بردیا می شناسی؟

پست نودو دو:

آترینا:

بعد از سوال آقا جان چند دقیقه همه سکوت کرده بودن.

آقا جان: آترینا با توام.

نمی دونستم چی کار کنم، ولی سکوت جایز نبود.

آترینا: م... من؟

آقا جان: آترینا.

آترینا: جانم آقا جان.

با نیش باز فرسام فهمیدم قضیه خیلی وخیم تر از این حرفاس.

عمو امیرپارسا: آترینا جواب بابا رو بده، بردیا می شناسی؟

راشا سرش رو نزدیک گوشم آورد.

راشا: راستش رو بگو.

آترینا: چی؟ راستش رو؟ راشا.

راشا: آره، راستش رو بگو؛ مگه با هم توی یه دانشگاه نیستین؟ مگه با هم توی گروه نیستین؟

آترینا: چرا.

راشا: پس راستش رو بگو.

بابا: آترینا.

آترینا: جانم بابا؟

بابا: می شنویم.

آترینا: بله می شناسم آقا جان، ولی نمی دونم کدوم بردیا رو می گین.

آقا جان عصبانی از جاشون بلند شدن، پشت سر آقا جان بقیه هم بلند شدن.

آقا جان: یعنی چی می شناسی؟ خجالت نمی کشی تو دختر؟

آترینا: آقا جان، من کاری نکردم.

آقا جان: پس از کجا بردیا رو می شناسی؟

آترینا: یکی از بچه های دانشگاهمون که هم کلاس هم هستیم، اسمش بردیاس، کلاس های عملی

هم با هم دیگه ایم، یعنی توی کلاس ما هستش، چیزی شده آقا جان؟

آقا جان: فامیلیش چیه؟

آترینا: فکر می کنم شفیع باشه، یه چیز توی همین مایه ها.

حق با راشا بود، بهتر شد راستش رو گفتم، برای منی که هیچ وقت دروغ نمی گم خوب شد.

ولی قیافه فرسام دیدنی بود.

آقا جان: یعنی می خوای بگی با هم دوست نیستین؟

خشکم زد، من با بردیا؟ آگه آقا جان می دونستن چه بلایی سرش آوردم به خاطر یه آیدی تلگرام

عمرها همچین حرفی نمی زدن، ولی من می دونم این حرفا از کجا آب می خوره.

آترینا: آقا جان.

آقا جان: جواب من رو بده، با هم دوستین؟

بابا: آترینا جواب بابا رو بده.

آترینا: چرا باید باهاش دوست باشم آقا جان؟

داریوش: آقا جان، این حرفا چیه می زنی؟ آخه آترینا رو چه به این غلط، خودتون بهتر از هر

کسی آترینا رو می شناسید.

شاهین: حق با داریوشه، فقط آقاجان، میشه بگین کی بهتون همچین حرفی زده که آترینا با این پسره بردیا دوسته؟

بابا: صبر کن ببینم، این همون پسره نیست که با هم زدین کل آشپزخونه رستوران رو زیر و رو کردین؟

وای گاوم ۲۴ قولو زایید.

آترینا: کی! من همچین کاری کردم؟

بابا: آترینا.

آقاجان: یعنی چی امیرپاشا؟ مگه دیدی پسره رو؟

بابا: احساس می کنم این همون پسره، شیطنت از چشماش می بارید.

آقاجان: یعنی چی؟

بابا: توضیح میدم براتون، فقط آترینا یه جواب می خوام ازت، آره یا نه؟

مونده بودم چی بگم، هر چی می گفتم یه ماجرا پشتش بود، خدا بگم چی کارت نکنه فرسام.

با اشاره چشم و ابروی داریوش که می گفت راستش رو بگو، دل رو زدم به دریا.

چشمام رو بستم.

آترینا: بله خودشه.

پست نودوسه:

آترینا:

چند دقیقه همه جا سکوت بود، آروم لای چشمام رو باز کردم تا بتونم عکس العمل بابا رو ببینم.

خیلی آروم ایستاده بود و سرش پایین بود، مثل همیشه دستاش توی جیبای شلوارش بود.

عمو امیرعلی: یعنی چی؟

بابا: داداش، لطفا.

عمو امیرعلی: ولی...

بابا: خواهش کردم.

بابا: فرسام، یه سوال؟

فرسام: جانم؟

بابا: تو از کجا میدونی دختر من با اون پسره دوستن؟

آیی دورت بگردم بابایی.

خیلی قشنگ به تته پته افتاد.

فرسام: من؟ م...ن؟

آقا جان: کاملاً حق با امیرپاشاست؛ از کجا می‌دونی نوه من با این پسره بردیا دوسته؟

فرسام: چ... چیزه...

داریوش: چیه؟

فرسام: دیشب توی شهر بازی با هم بودن.

داریوش: چه دلیل قانع کننده‌ای!

راشا: محض اطلاع بهت میگم فرسام خان، من با یکی از دوستای بردیا رفیقم، با علی.

همچین برگشتم که تیریک، تیریک گردنم رو شنیدم، واقعا راشا جدی بود، پس بگو از کجا

خبردار شده.

عمو امیرپارسا: از کی؟

راشا: خیلی وقت پیش، شاید یادتون نیاد، با داداش علی دوست بودم که داداشش ابراهیم رفت

آلمان.

فرسام: جدی؟

صداش در نمی‌اومد، ولی لب‌خونی کردم؛ راشا هم همین‌طور

راشا: آره جدی.

سه‌ه‌ند: حالا توضیح بده.

فرسام: خ...ب...م...من

آقارضا: چی؟

فرسام: ف...ک...ر...کردم...

آقاجان: مگه من با تو شوخی دارم؟ مگه آبروم رو از سر راه آوردم؟ مگه آبروی بچم رو، نوهام از سر

راه آوردم؟ مگه اون پسر بنده خدا آبروش رو از سر راه آورده که فکر کردی؟

از داد آقاجان چشم‌ام رو بستم.

راشا: یعنی بشنوه قضیه چی بوده، بردیا خون به پا می‌کنه.

آقاجان: برای چی؟

راشا: چون براش مهمه آقاجان، آبروی دیگران و آبروی خودش، الکی که نیست.

داریوش: همین الان یا ازخواهرم معذرت‌خواهی می‌کنی یا...

فرسام:...

ادوین: یه کلام بگو غلط کردم، تموم.

اومد بره طرف آشپزخونه که شاهین همچین مچ دستش رو گرفت که مچ دست منم صدا کرد.

نمی‌دونم چی دم گوشش گفت که رنگش شد عین گچ دیوار.

فرسام: معذرت می‌خوام آترینا خانوم.

آترینا: خواهش.

نامردم اگه نگذارم کف دست بردیا.

آقاجان: حالا می تونی بری.

بعد از رفتن فرسام، آقاجان اومدن طرفم، من رو توی آغوش شون جا دادن.

یکی از بهترین حس های دنیا بود.

آقاجان: ببخش نوه عزیزم، ببخش آترینای عزیزم.

آترینا: این حرفا چیه آقاجان، بالاخره پیش میاد.

آقاجان آروم روی سرم رو بوسیدن.

آقاجان: از دست گل دختر شیطونم.

ولی من آترینام حال این فرسام رو خودم می گیرم.

ولی مطمئنم بقیه این طوری از فرسام نمی گذرن، این رو از قیافه عصبانی بابا متوجه شدم.

فرسام، خدا به دادت برسه.

پست نودو چهار:

بردیا:

امروز هر جور شده باید به آترینا بگم عاشقشم، هر جور شده، دیگه نمی تونم تحمل کنم.

ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم، تا از ماشین اومدم پایین، دیدم آترینا از ماشین

پدرش پیاده شد، خدا به داد برسه، باز چه خبر شده؟

سریع خودم رو بهش رسوندم.

بردیا: سلام، خوبی؟

آترینا: سلام، ممنون تو خوبی؟

بردیا: شما رو دیدم بهتر شدم.

آترینا یه مانتوی دانشجویی سرمه‌ای پوشیده بود، با شلوار مشکی، مقعنه سورمه‌ای با کوله مشکی و کفش سورمه‌ای.

بردیا: چرا امروز تیره پوشیدی؟

آترینا: همین طوری.

بردیا: مطمئن؟

آترینا: اوهوم.

بردیا: حالت گرفس چرا؟

آترینا: چیزی نیست.

سریع رفتم جلوی راهش رو گرفتم.

بردیا: منو ببین.

آترینا: هوم؟

بردیا: اون پسره چیزی گفته؟

آترینا: بردیا.

بردیا: جان دلم؟

آترینا: میگم...هیچی.

بردیا: چی؟

آترینا: بریم حرف بزنیم؟

بردیا: بریم، هنوز دو ساعت مونده به کلاس.

آترینا: بریم.

خودم یه بلوز آبی پوشیده بودم با کت تک سورمه‌ای با شلوار مشکی، موهامم کج زده بود، کفشای مشکی.

رفتیم جای همشگی، نشستیم زیر درخت.

بردیا: خب بگو ببینم چی شده.

آترینا: دیروز فرسام...

با شنیدن اسم فرسام اخمام رفت تو هم.

بردیا: فرسام چی؟

آترینا: آروم باش، بهت میگم.

وقتی همه چی رو تعریف کرد، تصمیم گرفتم همین الان بهش بگم که دوستش دارم.

بردیا: آترینا.

آترینا: جانم؟

بردیا: می‌دونی یه چیزی رو؟

آترینا: چی؟

بردیا: ببین شاید بزنی لهم کنی، ولی حرف دلمه، بگم؟

آترینا: بگو.



سرم رو انداختم پایین، نمی دونستم توی چشمش نگاه کنم.

بردیا: می دونی، از روز اولی که دیدمت برام فرق داشتی، یه جور خاصی بودی برام، دفعه اول بود با یه دختر کورس می گذاشتم، نهار بیرون خوردم، دفعه اول بود با یه دختر مسابقه گذاشتم، لاستیکای ماشین رو پنچر کردم، دفعه اول بود به غیر از دوستانم با یه نفره دیگه مزاحم تلفنی شدم، یه آشپزخونه به اون بزرگی رو بهم ریختم.

سرم رو آوردم بالا تا عکس العملش رو ببینم، چشمش طوفانی بودن، حرف داشتن.

بردیا: می دونی تو اولین نفری بودی که باهاش اینا رو تجربه کردم، حتی با خواهرمم این کارا رو نکرده بودم؛ ولی با تو از همون روز اول، وقتی از پشت زدی به ماشینم، اون طور طلبکار اومدی از ماشین پایین... دلم یه جوری شد.

بردیا: آترینا، من با رادوین حرف زدم، ولی می دونم باید به خودت بگم، می دونی آترینا... من واقعا... واقعا عاشقتم، دیوونتم دختر.

یه قطره اشک از چشمش راستش اومد پایین.

آترینا: اگه بگم، اون دختری که باهاش رفتی مردم رو سر کار گذاشتی، کورس گذاشتی، مسابقه گذاشتی، همه اینا رو برای اولین بار با تو تجربه کرده چی میگی؟ اگه بگم... اون دخترم... عاشقته... چی میگی؟

نمی دونستم چی کار کنم، فقط داشتم نگاهش می کردم، خیلی سخت بود، گفتن این کلمات. باورم نمی شد آترینا عاشقش من باشه.

بردیا: واقعا عاشقمی؟

آترینا: آره.

بردیا: پس چرا اون روز گفتی من مزاحمم؟

آترینا: خب می دونی، اون روز حقت بود.



بردیا: اونوقت اگه الان بگم، آیدی تلگرامت رو بده، میری به حراست میگی؟

آترینا: نه.

بردیا: پس چی؟

آترینا: بهت آیدی تلگرامم رو میدم.

بردیا: جون بردیا؟

آترینا: هوی، جونت رو قسم نخور، مال خودمه.

بردیا: نوکر خانوم هستم.

آترینا: باشه قبول، بریم سر کلاس؟ همیشه بیچونیم.

بردیا: راست میگی، بریم سر کلاس، مجبوریم.

آترینا: بردیا.

بردیا: جان دلم؟

آترینا: چند تا دوستم داری؟

بردیا: ده تا.

آترینا: فقط ده تا؟!

بردیا: ده تای بچگیامون.

پست نودوپنج:

بردیا:



هر جور بود از رادوین شماره خونشون رو گرفتم، امروز که با داریوش حرف می‌زدم، فهمیدم که بد جور اعتمادشون رو جلب کردم.

بردیا: مامان.

مامان: جان دلم؟

بردیا: من زن می‌خوام.

بابا: استغفرالله، بچه آخه مگه تو کار داری؟

بردیا: میام پیش خودتون کار می‌کنم تا وقتی درس تموم بشه.

بابا: از دست تو بردیا.

مامان: عزیز مامان، دختره کی هست؟

بردیا: یکی از بچه‌های دانشگاهمون، دختر خوبیه.

مامان: خب، شماره چیزی داری ازشون؟

بردیا: آره، شماره خونشون رو گرفتم از علی، نامزد علی با این دختر دوسته.

بابا: خب؟ اسمش چیه؟ فامیلیش چیه؟ چه کارن؟

بردیا: اسم دختره آتریناس، فامیلی شونم برقی، پدرشم تو کار فرش.

بابا: عجب.

بردیا: بابا.

پروانه: بابایی خب الان که خودش می‌خواد ازدواج کنه چرا مخالفت می‌کنید؟

بابا: شما برو به درست برس.

پروانه: فردا اردو داریم.

بابا: از دست تو.

بابا: می ترسم دختره فراری بشه از دست کارای تو.

بردیا: نه، فکر نمی کنم.

مامان: دیدم دختره رو بردیا؟

پروانه: میگم این آترینا، همونی نیست که کل آشپزخونه رستوران رو فرستادین هوا.

سعی کردم نیشم رو ببندم، مامان با این حرف پروانه یهو از جاش بلند شد؛ سیبم موند تو گلوم.

مامان: خب زودتر بگو.

بردیا: چطور؟

مامان: تازه میگی چطور؟ دختر به اون خوشگلی، خانومی.

بابا: خانوم شما چطوری متوجه شدی؟

مامان: شما نمی خواد نگران باشی، من متوجه شدم.

پروانه: وای زن داداشم از خود داداشم خوشگل تر.

جوری که فقط خودش بشنوه.

بردیا: نمی دونی چه قدر از داداشت شیطون تره.

پروانه: خدا به داد برسه.

بردیا: بلند بگو آمین.

پروانه: مامی، من لباس چی بپوشم؟

بابا: بذار ببینیم اول راهمون میدان بعد.

بردیا: چرا راه ندن؟



بابا: شما سیبت رو بخور.

داشتیم حرف می زدیم که مامان بعد از نیم ساعت اومد به جمعمون اضافه شد.

مامان: مهدی پاشو بریم برای این بچه لباس بخریم.

بابا: برای چی؟

مامان: هیچی، زنگ زدم خونه آقای برقعی، گفتن بهتون خبر میدیم.

بابا: چرا بعدا؟

مامان: انگار باید با آقای برقعی بزرگ حرف بزنن (آقا جان) گفتن تا فردا خبر میدن.

بابا: خب هنوز چیزی معلوم نیست.

مامان: مهدی جان، من دلم روشنه.

پروانه: بریم خرید.

بردیا: خدا وکیلی خواهر عزیزم، کی برای خرید آماده نیستی؟

پروانه: من همیشه آماده ام.

بردیا: کاملا معلومه.

بردیا: مامان، یعنی کی خبر میدن؟

مامان: گفتن فردا.

بردیا: هوف، تا فردا زیاده ها.

بابا: بردیا.

بردیا: چرا می زنین آدم رو؟ بگین ساکت شو.

پست نودوشش:

آترینا:

مامان: امیرپاشا چی کار کنیم؟

بابا: نمی دونم والا، فعلا که باید با بابا حرف بزیم.

عمه: بعید می دونم بابا راضی بشه آترینا با کسی غیر از فامیل ازدواج کنه.

داریوش: عمه، وقتی آقا جان خودشون تحقیق کنن در مورد این پسره، خودشون راضی میشن.

راشا: الحق که راس میگه.

همه خونه خان عمو جمع شده بودیم، بزرگترها داشتن در مورد کسی که امروز برای خواستگاری

زنگ زده بود حرف می زدن.

هیچ جوری نتونستم از زیر زبون مامان بکشم بیرون که کی بود؟ ولی انگار دارم به جاهای خوب

می رسم، از وقتی با بردیا آیدی های تلمون رو رد و بدل کردیم، یک ثانیه هم از تل بیرون نیومدم،

به غیر از الان.

بابا: چطور؟

قباد: می شناسی پسره رو.

داریوش: دو ماه پیش رفته با رادوین حرف زده، رادوینم گفته باید صبر کنی.

عمو امیرعلی: خب؟



رادوین: توی این دو ماه، هر جور تحقیقی انجام دادیم، ولی حتی یه دونه مورد از این پسر ندیدیم.

بابا: الان باید متوجه بشم؟

ادوین: بابا.

بابا: از دست شماها.

آقارضا: پسره کی هست؟

داریوش: بردیا شفیع.

بابا: یعنی چی؟

داریوش: بابا می دونم چی می خواین بگین، فرسام زیادی نمک ریخته بود؛ بردیا و آترینا هیچ صنمی با هم ندارن، اون شب هم توی پارک با هم یه سلام و علیک کرده بودن.

بابا: خب؟

داریوش: همون شب فرسام، یه سری حرفای بی ربط زده بود که بردیا از خجالتش در اومد.

مامان: کبودی پای چشمش هم به خاطر همین بود؟

داریوش: دقیقا، که حقم بود اگه دست خودم بود کشته بودمش، مخصوصا که خیلی حرف می زد.

بابا: در چه موردی؟

راشا: عمو بیخی.

بابا: می شنوم.

قضیه اون شب رو با سانسور تعریف کردن.

ما دخترا هم سرمون توی گوشه بود، به غیر از من که الکی سرم توی گوشه بود، همه حواسم پیش حرف بقیه بود.

عمو امیرپارسا: کی همچین حرف زده؟

بابا: من جنازه دخترمم به اون نمیدم چه برسه بخوام دختر دست گلم رو...

داریوش: بابا حرص نخورین لطفا، الان فرسام کتکشم خورده، حالشم گرفته شد، تموم شد رفت.

عمو امیرعلی: این طوری نمیشه؛ این پسره زیادی داره حرف میزنه.

سپهر: اصلا چرا اومده ایران؟

عمه: چون قراره پدر و مادرش برای همیشه بیان ایران، اینم با بابا اومده.

رادوین: غلط کرد.

بابا: خودم با این پسره حرف میزنم ولی قضیه بردیا، چی در موردش متوجه شدین؟

داریوش: یکیش این که پدرش هم کار شماسه، یعنی تو کار فرس.

بابا: خب؟ بقیش.

یعنی فقط مونده بود ترتیب رنگای لباسای بردیا رو در بیارن.

عمو امیرپارسا: این طوری که شماها میگین، پسر خوبیه.

راشا: و البته شیطون.

عمه: به پای آترینا نمی رسه.

رادوین: هیچکس به پای آترینا نمی رسه.

زن عمو: ببینم مگه شما سه تا، (اشاره به سپهر، ادوین، رادوین) چند وقته دیگه جشن عقدتون

نیست؟

رادوین: وای لباس، من رفتم.

ادوین: منم برم حلقه.

سپهر: وایسین، منم باید برم تالار، بای همگی.

سریح از خونه رفتن بیرون که برن به کاراشون برس، جشن عقد سه تاشون به خاطر حرف آقاجان، هفته دیگس.

داریوش: بابا، لطفا با آقاجان همین امشب حرف بزنید، راضیشون کنید.

شاهین: خواهش بابا.

بابا: باشه، این طور که شماها تحقیق کردین، جای هیچ حرف زدنی رو نگذاشتین.

شاهین: الکی که نیست عمو.

خان عمو: نه خوشم اومد، آفرین، بیشتر از اون چیزی که توقع داشتم تحقیق کردین.

عمه: وا خان داداش، فقط مونده ترتیب رنگای لباسای پسره بنده خدا رو در بیارن.

داریوش: اتفاقا اینم فهمیدیم که بیشتر رنگ روشن می پوشه.

مامان: پاشین برین.

شاهین: با اجازه زن عمو، فقط عشق موتورم هست، یه موتور سنگین، عین آترینا فقط سفیدش

رو داره یه هیوندای سفیدم داره.

بابا: پاشین.

داریوش: با اجازه.

من کلا پوکرفیس بودم.

راشا: راستی، نگفتین چه غذایی دوست داره.

شاهین: تو جرات داری وایسا.

پست نود و هفتم:

آترینا:

دل تو دلم نبود که آیا آقاجان قبول می‌کنن یا نه؟

شب همه نشستند بودیم توی ایوون خونه خان‌عمو، واقعا نمی‌دونستم چی کار کنم از

خوش‌حالی، خدایا یعنی میشه من و بردیا مال هم بشیم؟

با صدای آقاجان دست از فکر کردن کشیدم.

-چیزی شده؟

-با اجازتون.

خانوم‌جون، فنجون چاییشون رو گذاشتن روی میز و رو کردن سمت بابا.

-چی؟

به جای بابا، عمه جواب خانوم‌جون رو داد، با حرفی که آقاجان زدی به آه عمیق از عمق وجودم

اومد بیرون.

-امروز برای آترینا خواستگار زنگ زد.

-غلط کرد.

تا عموامیرعلی و داریوش اومدن حرف بزندن، آقاجان نداشتن.

-ول...

-یک کلام، نه.

-ولی آقاجان...

-آترینا هنوز زودشه.

-معلومه هنوز زودشه، ولی.

خانوم جون عصبی تر از آقا جان ادامه دادن.

-ولی چی؟

ادوین گوشیش رو گذاشت روی میز رو کرد سمت خانوم جون.

-شما اجازه بدین ما حرف بزنینم.

-نگفته هم معلومه، اصلا ببینم می دونید این پسره خانواده اش کین؟ چه کارن؟

ولی هر جور بود داریوش راضیشون کرد تا آقا جان و خانوم جون، بگذارن حرف بزنین.

-اجازه بدین میگییم.

-فقط وای به حالتون بخوایین چرت و پرت تحویلیم بدین.

شروع کردن همون حرفایی که به بابا اینا عصر زدن، بعد از تموم شدن حرفاشون همه ساکت بودن.

با حرف آقا جان انگار آب یخ ریختن روم.

-حرفاتون درست، ولی من میگم نه.

ادوین با حالت زار.

-چرا نه؟

-چون آترینا باید با راشا ازدواج کنه.

با این حرف آقا جان همه برای چند دقیقه ساکت بودن.

راشا خیلی جدی ادامه داد:

-شوخی می کنید آقا جان؟

-مگه با تو شوخی دارم؟



-ولی آترینا عین شادی می مونه برای من.

-خب؟

-نه من، آترینا هم نمی تونه قبول کنه.

-چرا؟

تا اوادم حرف بزیم راشا پرید وسط صحبتیم.

-چون...

-چون من یکی دیگه رو می خوام.

- چشمم روشن، کی؟

-یکی از نوه های خودتونه.

راشا خیلی وقت بود نفس رو دوست داشت.

-کی؟

-نفس، خودشم می دونه دوستش دارم.

-نفس.

نفس سرش پایین بود، لپاشم قرمز شده بود.

عمو امیرعلی با تعجب داشت راشا رو نگاه می کرد.

-راشا.

-عمو، تو رو خدا بذار توضیح بدم.

آقا جان رو کردن سمت راشا.

-بسه، اگه واقعا نفس رو می خوای، باید می گفتی.

-الان گفتم.

بابا و عموامیرعلی با خنده ادامه دادن.

-چی از این بهتر راشاجان.

-حق با داداشه، چرا رنگت پریده؟

-فکر...

الهی بگردم برای اون چشمای اشکیشون.

عمه با خنده رو کرد سمت خانون جون.

-مامان شما یه چیزی بگین.

-وقتی این طوری هم‌دیگه رو می‌خوان، امیرپارسا و لعیا، شماها چی می‌گین؟

زن عمو لعیا با لبخند داشت نفس رو نگاه می‌کرد، نفس هم هی سرخ و سفید می‌شد.

لعیاجون: کی بهتر از نفس که عروسم بشه.

-این چه حرفا چیه می‌زنید خانوم جون، مگه دیوانم مخالفت کنم؟ نفس عین دخترم، از خدامم

باشه عروسم بشه.

هنوز حرف خان‌عمو تموم نشده بود که داریوش شروع کرد.

-خب این دو تا که حل شدن، موافقت کنید دیگه.

-فقط بابا لطفا نگید آترینا با فرسام ازدواج کنه.

-کی خواست همچین حرفی بزنه؟

-خیالم راحت شد.

عمه داشت برای خودش سیب پوست می‌گرفت و با آقاجون هم صحبت می‌کرد.

-خب آقا جان، جوابتون.

-از دست شماها، قراره کی بهشون خبر بدین؟

مامان یه کارد رو از توی بشقاب به همراه پرتقال برداشت.

-فردا.

پست نودو هشتم:

بردیا:

واقعا از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم، خدایا نوکرتم.

امروز قرار بود با آترینا بریم سراغ خرید، برای عقد.

بعد از مراسم خواستگاری و این حرفا که پدرم قشنگ در اومد، بزرگان موافقت کردن که من و

آترینا آخر همین ماه با هم عقد کنیم.

با جیخ جیغای پروانه که یک دقیقه هم آرام نمی گرفت از پله های پذیرایی اومدم پایین.

پروانه: بردیا بدو دیر شد.

بردیا: اومدم اومدم.

هنوز پروانه تموم نکرده بود مامان شروع کرد.

مامان: از دست تو، بدو ببینم، دختر گلم منتظره.

منظور از دختر گل، آترینای خودم بود.

بردیا: اومدم دیگه.

مامان با اخمای تو هم.

مامان: چه عجب!

همگی سوار ماشین شدیم رفتیم سمت خونه آترینا.

وقتی رسیدیم دیدیم همه اونجا هستن و این یعنی باید یه لشگر آدم رو دنبال خودمون ببریم خرید.

می خواستم برم سمت پله ها پیش آترینا که با صدای جیخ آترینا سرعتم رو تندتر کردم.

آترینا: بردیا!

بردیا: جونم.

از پله ها اومد پایین، اگه دیرتر گرفته بودمش معلوم نبود چی بلایی سرش می اومد.

بردیا: خانومی...

با صدای قباد سریع دستم رو از دورش برداشتم.

قباد: چه خبره اینجا؟

من و آترینا هنوز محرم نشده بودیم، یعنی می خواستم بشینم فقط زار بزنم سر این موضوع.

بردیا: سلام.

قباد: علیک، چه خبره؟

آترینا: هیچ خبر.

قباد: از قیافت معلومه، بیا برو ببینم.

آترینا: باشه، بای بای.

بردیا: بای بای.

تا آترینا رفت سرم رفت توی یقم.

بردیا: آخ گردنم.

قباد: این چه طرز حرف زدنه؟ خیر سرت مردی.

بردیا: ممنون برای این که یادآوری کردین.

قباد: جفتتون کی هم دیگه این!

بردیا: لطف دارین.

خدا خیر بده داریوش رو، من رو از دست دایی قباد نجات داد.

داریوش: بردیا.

بردیا: جانم؟

داریوش: کجایی؟

بردیا: همین جا.

داریوش: بیا برو ببینم همه الف تو وایسادن.

بردیا: من رفتم، با اجازه.

سریع خداحافظی کردم رفتم پیش بقیه که توی حیاط ایستاده بودن.

دقیقا برای یه خرید ساده، چهار تا ماشین دنبال هم راه افتادیم رفتیم، توی راه هم خیابون رو سرمون بود.

فرسام هم بعد از گندی که زد، برگشت پیش مامان و باباش.

پست آخر:

عاقده: برای بار سوم عرض می‌کنم؛ آیا بنده وکیلیم آترینا خانوم برقی را به عقد دائم آقای بردیا شفיעی در بیاورم؟

آترینا: با اجازه بزرگترها بله.



پایان:

عشق اتفاق نیست

که با آمدن و رفتن ها

از چشم بیافتد

عشق تویی

وجودت که عشق باشد

می بخشی تمام مهربانیت را

منبع تایپ: <http://www.forum.1roman.ir/threads/7628/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

